نام کتاب : اقلیما

نویسنده : nastiya

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM



www.romansara.com

:مامان گیر نده دیگه اه! بابا مگه این جا چی داره که اینقدر چسبیدی بهش؟ حالا اگه بریم چهار تا خیابون بالاتر چی میشه ؟ هان؟ ما که کلفتی این و اونو می کنیم حداقل بذار بریم یه جای درست و حسابی کار کنیم و پول خوب بهمون بدن این آقای محبی اصلا از سر انصاف پول بهمون نمیده!

مامان : دختر یه دقه امون بده بذار منم حرف بزنم دوباره شروع کرد دیگه به غر غر کردن! من میگم اینجا چند ساله کار می کنم می دونم چی جاش کجاست ولی اگه بخوایم جامونو عوض کنیم و بریم یه جای دیگه کار کنیم اصلا از کجا معلوم من سرکارگرشون باشم هان؟ من دیگه جونی واسه کار کردن ندارم تو هم با این غر زدنات همون یه کم جونو ازم می گیری! اه! من نمی دونم به درگاه خدا چه خبط و گناهی کردم که رو پیشونیم همچین سرنوشتی رو نوشت! بازم مامان شروع کرد به غر زدن و به قول خودش گله از پیشونی نوشتش! منم که حوصله ی شنیدن حرفای تکراری رو ندارم می روم تو اتاقم که همون زیر پله خونمون حساب میشه و پرده رو می اندازم!

من یه دخترم! یه دختره 18 ساله تازه چند وقتی میشه دیپلم گرفتم و از اون جا که حوصله ی درس و رو نداشتم واسه کنکور شرکت نکردم بر خلاف اصرارای مامان و بابام! اونا خودشون بیسواد بودن و چند سال پیش مامان با کلی زور تونست تو نهضت تا کلاس سوم بخونه! به خاطر همین فکر می کردن اگه من درس بخونم موفق میشم اما زهی خیال باطل! فوق دکتراش بیکارن چه برسه به ما! من تک دختر نیستم در کل ما یه خانواده ی 6 نفری هستیم و من آخرین بچه ی خونوادمون محسوب میشم به قولی ته تغاری! ما چهار تا دختریم:فاطمه، فرزانه، افسانه و من به عنوان اقلیما! البته اسم اصلیم تو شناسنامه اگلیمه بوده ولی بعد از اینکه 18سالم کامل شد اسممو عوض کردم و جاش گذاشتم اقلیما! موقعی که من به دنیا میام خاله ی مامانم که همین اسم رو داشته میمیره و اسم اونو برای یادبود روی من بیچاره می گذارند. حالا خودمم نمی دونم این اسم چه معنی داره ولی بعدا خودم به اقلیما تغییرش دادم و پیش آبجی هام جا انداختم ولی پیش مامان و بابام نه!! همه ی خواهرام ازدواج کرده اند من مونده ام در انتظار یه پژو 206 سوار آلبالویی! مامان و بابام تو یه تالار کار می کنند . مامانم سرکارگر است و بابام مسئول پارکینگ . خونمون یه جایی نزدیک لب خط . در کل یه خیابون خیلی بزرگ هست که اطرافش پر از کوچه های باریک و تنگ. که خونه ی ما هم توی یکی از همین کوچه هاست. از محلمون متنفرام! همیشه دوست داشتم تو یه جای بهتر زندگی می کردیم یا حداقل مامان بابام یکی دیگه بود! گاهی با خودم فکر می کردم اگه تو یه خونواده ی دیگه متولد می شدم زندگیم چه طور می شد ولی حیف که اینا همش یه خیاله ! برای اینکه بتونم پول در بیارم چند وقتی بود که دنبال کار می گشتم. به کارای منشی و جواب گویی تلفن و از این کارا علاقه نداشتم . دوست داشتم مثل مامانم تو یه تالار کار کنم. البته تو یه منطقه ی بالاتر و باکلاس تر! یه جایی رو پیدا کرده بودم ولی مامان و بابا نمی ذاشتن ولی باز من اصرار می کردم آخه تنها چیزی بود که واقعا دوسش داشتم!حسن این کار برای من این بود که چون همیشه اینجا عروسی می شد اون شادی به منم سرایت می کرد هر چند بروز نمی دادم و یکی دیگه اینکه از اینکه اون همه خانوم و با لباسای مختلف و قشنگ می دیدم و شب قبل خواب خودمو توی هر کدوم از اون لباسا فرض می کردم که با شوهرم توی یه پژو 206 آلبالویی نشستیم و رمانتیکانه به هم نگاه می کنیم و بعد..... کات!!!!!!

دراز کشیدم .به این فکر می کنم که چطوری روی مخ مامانم بدوم تا قبول کنه که من برم و اون جا کار کنم ولی هیچ راهی به ذهنم نرسید. این دفعه حتی غر غر کردنام هم جواب نداده! یه دفعه تو هوا یه بشکن می زنم و می پرم روی تلفن!

_ : الو سلام آبجی فاطی خوبی؟

فاطمه : سلام آبجی خانوم! خوبم تو خوبی؟

_ : آره مرسی! آجیـــــــــ میدونی رفتم یه سالن پیدا کردم تا برم اون جا کار کنم! حقوق خوبی میدن. جاشم خوبه مسیر اتوبوس داره ولی مامان نمیذاره برم! تو بهش میگی؟

فاطمه: مامان بهم گفته. الان که موقع کار کردن تو نیست تو باید درس بخونی! میدونی که مامان و بابا چقدر می خوان که تو درس بخونی؟!!

_: دونستنشو می دونم ولی وقتی علاقه ندارم چیکار کنم؟ تازه این همه آدم مدرک گرفتن مگه به جایی هم رسیدن؟ معلومه که نه! حالا اونی که پول و پارتی داره اوضاش با ما فقیر بیچاره ها فرق داره!

فاطمه: حالا تو بخون شاید تو تونستی یه کاری جور کنی!

_: واااای! من میگم نره تو میگی بدوش؟!! با اما و اگر کار درست نمیشه اصلا از کجا معلوم من قبول بشم حالا ول کن این حرفا رو با مامان حرف بزن دیگه تروخدا!!!!!!

فاطمه: حرف میزنم ولی باید یه طوری بری بیای به آخر شب نخوری میدونی که بابا حساسه!!!!

با یک صدای پر از خوشحالی میگم: باشه! میرم صحبت می کنم تا فقط عصرا اونجا کار بکنم! خب کاری نداری؟ راستی دستت درد نکنه! خداحافظ!

فاطمه: خداحافظ به مامان سلام برسون!

همین که تلفنو قطع کردم شروع کردم برای خودم رقصیدن! می خواستم پول در بیارم وای چه حسه چیزی!!! در حال رقصیدن تو دلم قربون صدقه ی آبجیم می رفتم. فاطمه از همه ی ما بزرگتر بود. 32 سالش بود و 2 تا بچه داشت الهه و الهام. شوهرش اقا امیر تو شرکت آب و فاضلاب کار می کرد و وضعشون خداروشکر خوب بود. از بین بقیه ی خواهرام رابطه ام با فاطمه بهتر بود چون موقعی که اون ازدواج کرد من کوچولو بودم و زیاد خاطره های دعوامون تو ذهنم نیست ولی با فرزانه و افسانه حسابی کتک کاری می کردم و به خاطر همین چندان رابطه ی خوبی با اونا نداشتم! بعد از قر دادن راحت میرم که یه خواب عصرانه داشته باشم تا شب برای بحث با مامان و بابا جون داشته باشم!

الان یک ماهی میشه که این جا کار می کنم! اون شب مامان و بابا کلی برام حرف زدن که جامعه ناامنه فلانه بسانه تو ام خوب مواظب باش! مثل دخترای خوب گوش می دادم و هیچی نمی گفتم و بالاخره قبول کردند که فقط از صبح تا عصر اونجا کار کنم! این تالارم چون تازه تاسیس بود و نیاز به کارگر داشت شرطمو قبول کرد و من مشغول به کار کارگری شدم!تو این تالار حدودا 9تا خانوم و 10 تا کارگر آقاکار می کنند . تو سالن2، 5 تا خانم کار می کنند و تو سالن شماره ی 1 که من توش کار می کنم و از سالن شماره 2 کوچک تره 4 نفر خانم کار می کنند. تو سالن ما شیرین خانوم سرکارگر محسوب میشه و ما باید طبق دستورات اون کار کنیم. شیرین خانوم یه زن تقریبا قد بلنده. قیافه ی معمولی داره . شوهرش راننده تاکسیه. یه دخترم به اسم پریسا داره که 22 سالشه و تو دانشگاه پیام نور

حسابداری می خونه. پریسا وقتایی که دانشگاه نمیره اینجا برای کار میاد. این مادر و دختر خیلی مهربونن. یکی دیگه از کارگرا شکوفه خانومه. یه زن تپل و حرص دربیار. به نظرم از اون زنای آب زیرکاهه! هر وقت می بینمش یاد کُپل تو مدرسه ی موش ها می افتم. شکوفه خانوم تقریبا 50 ساله است، 2 دفعه ازدواج کرده که فکر کنم هر دو دفعه شوهراشو با اراجیفاش دق داده و کشته! 6 تا بچه داره 2 تا پسر و یه دختر از شوهر اولش و 3 تا دختر هم از شوهر دومش داره ! خدا بده برکت ما هنوز تو اولی موندیم ولی مردم دو تا دوتا شوهر می کنن و اندازه یه مرغ دونی بچه میارن!!!! نفر سوم از همکارام سمیه خانومه . یه زن لاغر و ظریف که مثله خودم قدش کوتاهه . یه پسر کوچولو داره به اسم پیمان . شوهرشم آقا امید تو مکانیکی کار میکنه. درکل زن فهمیده ایه! و نفر چهارم هم خودم هستم. اقلیما فرش باف به عنوان یک کارگر جوان! یه دختره خیلی سفید با چشم و ابروی قهوه ای و یه دماغ کمی بزرگ و کمی افتاده با صورتی پر از مو در ابعاد مختلف!! قدم 160 سانته و خیلی لاغرم ولی هیکلم خوبه! تنها چیزایی که تو بدنم ازشون خوشم میاد یکی موهامه که رنگ خرماییش رو همه دوست دارن یکی سفیدیم و یکی دیگه هم هیکلم!! در کل قیافم اصلا تو چشم و جذاب نیست ولی خدا رو شکر که مثله مهتاب سبزه و مثله شکوفه خانوم گرده و قُلُمبه نیستم! تنها کسی که این جا ازش بدم میاد شکوفه خانوم و آقا ابولفضله ! این جناب نگهبانه و از قضا جوون و خیلی زیاد دیلاق (فرد بلند و بدقواره) ! خیلی هیزه از اونایی که ساکشو تازه از ترمینال شهرستان به تهران پایین گذاشته!! از ظاهرش هر چی بگم که کم گفتم! ته تیپه! یه شلوار 6 جیب مشکی که رنگ و روش رفته با یه تی شرت تاناکورای گوجه ای و یه کتونی ورزشی!! موهاشم که کلی چرب کرده و نصفشو ریخته تو صورتشو و نصفشو زده بالا! صورتشم که همرنگ تی شرتشه! از همون روز که من اومدم اینجا هر روز همین لباسا رو می پوشه ولی دیروز یه فرقی کرده بود! به خودش عطر مشهد زده بود و داشت با چشای ور قلمبیده اش منو نگاه می کرد! مردک چیز!!!!

باز هم امروز مهمونی داریم. از ساعت 1 بعدازظهر تا 3 .از حج اومدن و سالن گرفتن! به اندازه یه عروسی غذا سفارش دادن. 5 نوع غذا، 4 نوع سالاد، 3 نوع نوشیدنی و 3 نوع دسر !! اوففف خدای من اونا اصلا فکر ما رو نمی کنند. از ساعت 7 صبح اینجام و الان تقریبا کارا تموم شده! روی یه صندلی میشینم تا استراحت کنم.شیرین خانوم از دور با هن و هن میاد. قیافش از خستگی داد می زنه. میاد پیشم و میگه: اقلیما جون دخترم خسته شدی

_ : آره ولی خب باید عادت کنم! شکوفه خانومم تا صدای ما رو می شنوه میاد : وا شیرین جون این جوونه خستگی چی میدونه چیه! خستگی برای من و توئه که سنمون بالا رفته و اگر نه دختر به این جوونی این چیزا حالیش نمیشه! والا من هم قد این بودم به اندازه ی چهار تا مرد کار می کردم! (اه اه قلمبه باز اومد اینقدر از این آدما که هی از این طور حرفا می زنن جوون خستگی چی میدونه؟ جوون باید مثل آهو باشه! خستگی ماله پیراست بدم میاد! واه واه! کپل! انگار من آدم نیستم! هر وقت این طور حرف میزد می دونستم یه کاری می خواد به هم بگه مثله مامانم!)

شکوفه خانم: وای اقلیمه جون دخترم برو اون ور دسته گلا رو بچین من دیگه جونی برام نمونده! من جون نداشتم ولی چون تازه کار بودم جولوی خودمو گرفتم تا حرفی نزنم به خاطر همین چشمی گفتم و رفتم! واییی خدای من ! خیلی خوشگل بودن و زیاد آخه من چه طور دست تنها کار کنم؟

پریسا : نترس بابا نمی میری که! همچین دهنتم باز گذاشتی هیچ کی ندونه فک می کنه چه خبره!!

_ : اومدی؟ تو از کجا فهمیدی اصلا من چی گفتم؟

پریسا: اولا سلام خانوم بزرگ دوما آی کیو! از اون جایی که تو همیشه بلند فکر می کنی!

_ : نچ! خوب شد یادت افتاد سلام بدی کوچولو ! باید به مامانت بگم دعوات کنه اصلا یادت نداده سلام چیه!!

پریسا: سنگ پا دختره ی ور پریده ی چشم سفید!حالا اقلی جون می خوای کمکت کنم؟

_ : کوفت اقلی گفتم خوشم نمیاد اسم منو یکی نصفه صدا بزنه ای کاش نمی گفتم و نقطه ضعف دستت نمی دادم! حالام عوضه چرت و پرت گفتن کمکم کن به خدا خیلی خستم الانه که برسن!

همون طور که با مهتاب حرف می زدیم و می خندیدیم گلا رو هم چیدیم. خداییش سالن جیگر شده بود! از سلیقه ی خودم حظ کردم! تو افکارم خودمو تحسین می کردم که متوجه شیرین خانوم شدم که صدام میزد: اقلیما! بیا اینجا تشریف آوردن برو تو آشپزخونه به سمیه کمک کن دست تنهاست!

سمیه : خوب شد اومدی امروز واقعا خسته کننده بود. حالا شبم دوباره مجلس داریم. به امید گفتم پیمان و بیاره این جا پیشه خودم! اصلا اعصابم دیگه به خدا خرد شده!!

_ : حالا این همه حرص نخور! بالاخره بخوای تو این دوره زندگی کنی باید این همه مصیبتم به جون بخری خب.

سمیه: راس میگی خدا به دادمون برسه!

یه کم تو آماده کردن وسایلا به سمیه کمک کردم ولی بعد شیرین خانوم صدامون زد تا با پریسا بریم برای پذیرایی! همین که وارد سالن شدم از تعجب چشام چسبید کف پام! عجب لباس و مدلایی! چه قیافه هایی! خدا امروز به من رحم کن!

پریسا از پشت سرم با خنده گفت: تو دوباره بلند فکر کردی؟ الان موقع فکر کردن نیست زود زود کاراتو انجام بده بعد بیا دوتایی نگاه کنیم.

سریع رفتم وسط مجلس برای پذیرایی. هر کی یه سوال می کرد: خانوم ببخشید دستشویی کجاست؟ خانوم نوشیدنی ها کجاست؟ خانوم میشه بگید فلانی کجاست؟ کم کمک داشتم دیوونه می شدم پیش خودم گفتم الانه که جای شوهراشونم از من بپرسن! زنای فیس فیسی! نمی دونم چرا هیچ وقت حس خوبی به پولدارا نداشتم ولی جالب بود که همیشه دوست داشتم پولدار باشم. پژو 206 بالا سوار بشم، بریزم، بخرم، بپاشم کسیم نپرسه چرا! وقتی به اون زنا نگاه می کردم تو دلم حسرت می خوردم ولی گاهی اوقات به اینم فکر می کردم که واقعا همه ی اونا خوشبختن؟ تو همین فکرا بودم که دیدم یه نفر داره بر و بر نگام می کنه.

_ : مشکلی پیش اومده خانوم؟

خانوم: می تونم بپرسم اسم شما چیه؟

_ : اقلیما هستم. مشکلی پیش اومده؟

خانومه با یه حالت تعجب و شک گفت: نه نه! راستش چهره ی شما من رو یاد یه دختری هم سن و سال خودتون انداخت. بعد سریع با تکبر گفت : سریع برید سر کارتون ممکنه کسی چیزی لازم داشته باشه!

پیش خودم گفتم خوبه تو صاحب مجلس نیستی و اگر نه چیکار می کردی با ما ها! رفتم پیش پریسا تا رسیدم گفت: یه جوری نگات می کرد چیزی بهت گفت؟

_ : نه فقط گفت خیلی شبیه به یکی از آشناهای اونا بودم مهم نیست ولش کن.

پریسا : وا؟

خواستم جواب پریسا بدم که دیدم شیرین خانوم با عصبانیت داره میاد سمت ما سریع زدم پهلوی پریسا و با هم رفتیم داخل جمعیت!

هر دفعه که سر بلند می کردم می دیدم همون خانوم و با بغل دستیش به من نگاه می کنن و آروم در گوشی حرف می زنن . یه کم ترسیده بودم ولی سعی می کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . رفته بودم سر میز کناریشون تا لیوانا رو جمع کنم که دوباره صدای همون خانومو شنیدم: میشه برای ما اب بیارید؟

_ : چشم الان میارم!

آروم از جلوشون رد شدم که ناخودآگاه صدای حرفاشونو شنیدم. خانومی که بغل دستش نشسته بود داشت باهاش حرف می زد: وای ثریا ! یه لحظه فکر کردم خود سولان داره باهات حرف میزنه. اگه خانوم جونت ببینه اصلا تشخیص نمیده!

ثریا: آروم میشنوه سودابه.

سودابه: نمیشنوه الان سرگرمه کارشه. باید یه طوری اونو بیاری به خانم جونت نشون بدی تا آبا از آسیاب بیافته و اگر نه بیچاره این دم دمای آخریش آرزو به دل می مونه.

ثریا: حالا یه فکری می کنم.

پیش خودم داشتم فکر می کردم که قضیه از چه قراره این سولان که می گفتن کیه؟ این خانم جون کیه؟ حس فوضولیم بد جوری گل انداخته بود ولی نمی توانستم برای برطرف کردنش کاری بکنم به خاطر همین سریع براشون آب بردم. موقعی که آب را به آن ها دادم سودابه خانم پرسید: عزیزم چند سالته؟

_: 18 سالمه!

سودابه: دانشگاه میری یا فقط کار می کنی؟

خیلی مشکوک شده بودم به خاطر همین سعی کردم مودبانه حس فوضولیشو خفه کنم!

_: ببخشید خانم من واقعا کار دارم و نمی تونم با شما صحبت کنم!

سریع رفتم سراغ کارم ولی آن روز تا آخرین لحظه داشتم به این مسئله فکر می کردم.

_:ساعت 7 صبحه! وای باز خواب موندم. اه اه! امروزم که شیرین خانم نیست و اون قلمبه قراره تریپ رئیسی واسه من بیچاره بیاد! سریع لباس می پوشم و میرم صبحانه بخورم. اگر نخورم وسط روز حتما ضعف می کنم.

مامان: من نمی دونم تو چطوری کار می کنی؟ میگی مسیرم دوره بعد صبح ساعت 7 از خواب بیدار میشی. از موقعی که اون ماسماسَکو خریدی شبا دیر می خوابی!

_: مادر من ، من خوابم نمیاد چه ربطی به موبایل داره! اصلا ربط داشته باشه تازه یدونه سرگرمی پیدا کردما ببین می تونی ذوقمو کور کنی؟ روزی که نکوست از ناشتاش پیداست! صبح من این طور شروع بشه ببین شبم چه طوری میشه!

مامان: حالا مگه چی گفتم این همه شلوغ می کنی؟

بابا میاد و کنار سفره میشینه و به مامان میگه : زهرا خانم با این یکی به دو نکن! میشناسیش که هر چی بگی برمی گرده یه چیزی بهت میگه! صحبونتو بخور بریم دیرمون شده!

بابام درکل مرد آرومی بود. من مثل بقیه ی دخترا که بابایی بودن اصلا این طوری نبودم . رابطه ام با بابا و مامان خیلی کم بود. صبح می رفتن و شب برمی گشتن به خاطر همین از بچگی عادت کرده بودم خودم کارامو انجام بدم. کوچک که بودم دلم می خواست منم مثل بقیه ی دخترا بابا یا مامانم من رو مدرسه ببرن و بیارن، تو راه برام خوراکی بخرن، مامانم برام لقمه بگیره و بذاره تو کیفم و هزار تا خواسته ی دیگه! ولی وقتی بزرگتر شدم دیگه عادت کردم. بعضی

وقتا میشد که تا دو یا سه روز حتی نمی دیدمشون فقط هر صبح تو عالم خواب و بیداری همین جمله ی بابا رو میشنیدم که می گفت : بریم دیرمون شد! نمی دانم چطور صبحانه خوردم و در خانه رو بستم! راه می افتم . انقدر ذهنم مشغول بوده که یادم رفته ژاکتمو بردارم. آرام آرام قدم بر می دارم. از تو یه کوچه ی فرعی می پیچم تا زودتر به ایستگاه اتوبوس برسم. احساس می کنم یه نفر داره پشتم میاد برمی گردم و می بینم که یه مرد 50 ساله است. سرم و می اندازم پایین و به راهم ادامه میدم پیش خودم قیافه ی شکوفه خانم و تصور می کنم که داره با عصبانیت به من نگاه می کنه و با اون صدای کلفتش میگه : فرش باف دوباره دیر کردی؟ تو چطوری کار می کنی و حقوق می گیری؟ از قیافش خندم میگیره. یه لبخند می زنم که یه دفعه احساس می کنم یه چیزی خورد به کمرم. بر می گردم وایـــــــــــــــــــــ!

مرده: ترو خدا یه ذره نگاه کن! یه ذره!

خدای من! من چی دیدم! همون مردی که هم سن بابای من بود..... نه امکان نداره! شلوارشو کشیده بود پایین. سعی می کنم فرار کنم ولی آستین مانتومو گرفته و نمی ذاره!

مرد: فقط یه بار! نگاه تا بذارم بری!

سرمو تا جایی که می تونستم انداختم پایین! مغزم از اون چی که دیده هنگ کرده. مردک بیشعور هنوز مانتومو گرفته بود و نمی ذاشت برم یهویی دستشو گاز می گیرم همین که ول می کنه در میرم! بر نمی گردم پشت سرمو نگاه کنم! فقط می دوم و گریه می کنم! انقدر گریه کردم که صورتو چشام می سوزنند. مردم با تعجب نگاهم می کنند. حالت تهوع بهم دست میده. میرم تو یه کوچه و سرمو بالای جوب نگه می دارم و تمام محتویات معده ام رو می فرستم بیرون. به هق هق افتادم. سرمو تکیه میدم به دیوار و گریه می کنم! یه نفر صدام می کنه: خانم حالتون خوبه؟ سرمو بالا می گیرم وای بدشانسی پشت بدشانسی! برادر شوهر افسانه است که!

با بغض و گریه جواب میدم: نه مشکلی نیست آقا مسعود بفرمایید! نمی دونم یهویی دلم چرا گرفت این گوشه نشستم تا دلم باز بشه و برم!

با یه حالتی که تو دلش میگه خودتی به من میگه: پس دلتون گرفته! با اشاره به جوب ادامه میده: حتما هم این غصه هاشه که سر ریز شده!

تازه وقت کردم به جوب نگاه کنم! نصف کوچه رو کثیف کردم. خجالت زده میگم: حالم بد شد بعد هم این طوری شد دیگه! ببخشید!

با حالت عصبی میگه: مطمئنید حالتون خراب شده؟ پس حتما به خاطر حال خرابتون بود که اون طور گریه می کردید نه؟ خواهش می کنم اگه مسئله ای پیش اومده بگید من حتما حلش می کنم!

با عصبانیت بهش میگم: مگه شما مفتش محلید؟ اصلا به شما چه ربطی داره هان؟ در حال حاضر جناب مسعود خان ایستادن اینجا و با هم بحث کردن نه صورت خوشی برای شما داره نه برای من! بهتره سریع تر برید منزلتون تا یکی برای من حرف درنیاورده!

مسعود: باشه اقلیما خانم! من و که برای درد و دل قابل نمی دونید پس به خواهرتون میگم باهاتون تماس بگیره.فقط بدون اگه بفهمم کسی اذیتت کرده خودم با دستام خفش می کنم!

راهشو می گیره و میره. تو دلم میگم: نه به باره نه بداره این خودشو وکیل وصی من می دونه اگه یه موقع باهاش ازدواج کنم چیکار می خواد بکنه؟!!

خواهرم افسانه 2 ساله که ازدواج کرده. همسرش آقا فریبرز تو یه کارخونه بلور و شیشه سازی کار می کنه. با خانواده ی همسرش تو یه ساختمون زندگی می کنن. یه سال بعد ازدواج آن ها فرخنده خانم من روبرای پسر کوچکش مسعود خواستگاری می کنه که مامان و بابام به خاطر کم سنیم قبول نمی کنن ولی کاملا جواب رد نمیدنیه طوری بهشون جواب میدنکه یعنی اگه چندسال بعد بیاید خواستگاری ما مشکلی نداریم! منم همه ی این اطلاعاتو موقعی که فالگوش ایستاده بودم به دست آوردم. این جناب مسعود خان فوق لیسانس مدیریت صنعتی بود ولی تو آژانس کار می کرد. از نظر قیافه هم کاملا معمولی بود. نه خیلی خوشگل و نه خیلی زشت. از جام بلند میشم. دیگه آروم شدم ولی قتی یاد اون لحظه می افتم تنم مور مور میشه ولی چه کاری از دستم بر میاد؟ تازه یاد سرکارم می افتم. یه اتوبوس از سر خیابان رد شد. کیفم و می گیرم تو دستم و می دوم.

_: شکوفه خانم ببخشید سعی می کنم دیگه تکرار نشه! خب شما هیچوقت خواب نمی مونید؟

شکوفه خانم: منم خواب می مونم ولی دیگه نه اون همه که به جای ساعت 8 ساعت 10 بیام سرکار. به هر حال من نمی دونم وقتی به آقای صدری گفتم اون موقع حساب کار میاد دستت! هر دفعه که تو دیر میای من کوتاه میام میگم بچه است اشکال نداره ولی این دفعه دیگه از این خبرا نیست. یه بار جستی مَلَخَک دوبار جستی ملخک سومین بار تو مشتی ملخک!

خیلی دیگه داره زیاده روی می کنه. بهش میگم: خیلی ببخشید شکوفه خانم من احترام سنتونو نگه می دارم که بهتون هیچی نمیگم . من فقط تو این یک ماه و خرده ای دوباره که دیر اومدم البته دفعه ی اول خودم با آقای صدری صحبت کردم و بهشون توضیح دادم به خاطر همین دیر اومدن هم دو ساعت اضافه کار وایستادم. این دفعه هم خودم باهشون صحبت می کنم و دلیلی نمی بینم که شما اخبار رو بهشون برسونید.

با چشم های گرد شده به من میگه: دختره ی فلان فلان شده تا الان خیلی جلوی خودمو گرفتم تا به آقای صدری چیزی نگم. فکر می کنی من از سَر و سِرّی که با ابولفضل داری خبر ندارم. نه جونم فکر کردی من از اون زنای هالو نیستم. الانم زیادی حرف بزنی میرم همه رو صاف میذارم کف دست مدیر.

خدای من! این زن عجب آدمیه! یک روز که دیگه کارام تموم شده بود و داشتم می رفتم خونه این ابولفضل بی صاحب جولوی من و می گیره شروع می کنه به حرف زدن. منم گاهی برای خالی نبودن عریضه بهش لبخند می زنم ولی شکوفه خانم از در میاد بیرون و ما دو تا را با هم در حال خندیدن می بینه! ای خدا بگم خفت نکنه ابولفضل که ببین با آن حرفای صد من یه غازت چه بلایی سرم آوردی! وقتی می فهمم شکوفه خانم قصد داره زیر آب من و پیش آقای صدری که مدیر سالن بزنه سریع خودم می رسونم به دفترش! یک تقی به در می زنم و وارد میشم.

_: سلام جناب صدری. خوب هستید؟

آقای صدری: سلام خانم فرش باف. الحمدالله من خوبم شما چطورید؟

_: منم خوبم راستش باید خدمتون برسونم که من باز دیر کردم به خاطر این مسئله خیلی از شما عذر می خوام. دفعه ی قبل به شما قول داده بودم که تکرار نشه ولی نتونستم پایبند قولم باشم به خاطر همین شما هر تنبیهی که برای من در نظر بگیرید من مشکلی ندارم!

با خنده میگه: تنبیه؟! حرف های شما متین ولی خب اگه مثل دفعه ی قبل برای اضافه کاری تشریف بیارید و تا جبرانی این دو ساعت که نبودید بشه من مشکلی ندارم. خب شما هم که می دونید که چقدر کار سالن سخته!

از این همه فهمش شرمنده میشم و میگم: خیلی متشکرم جناب صدری ولی من تو این هفته نمی تونم برای اضافه کاری بمونم. راستش باید بچه ی خواهرم رو نگه دارم. خودشون عروسی دارن و نمی تونن اگر که میشه این بار هم لطف کنید و اجازه بدید من هفته دیگه من برای اضافه کاری بمونم.

آقای صدری: چه بهتر اتفاقا هفته ی بعد چند تا مراسم داریم و کارامون سنگین تر میشه. من مشکلی نمی بینم.

_: ممنونم ازتون. واقعا لطف کردید.

آقای صدری: خواهش می کنم. اگر که کاره دیگه ای ندارید می تونید تشریف ببرید.

_: بله با اجازه!

بلند میشم و به سمت در میرم ولی یاد حرفای شکوفه خانم می افتم و دوباره بر می گردم و روی صندلی میشینم.

_: ببخشید می دونیم مزاحمتون شدم ولی مسئله ای هست که می خوام با خود شما در میون بذارم.

آقای صدری: خواهش می کنم بفرمایید.

_: راستش یک هفته پیش من داشتم می رفتم سمت خونه که آقا ابولفضل جلوی من و می گیرند و شروع می کنند به احوال پرسی کردن. من هم متقابلا به ایشون لبخند می زدم که همون لحظه شکوفه خانم بیرون میان و راجع به ما طور دیگه ای فکر می کنن. امروز هم سر دیر اومدن با من بحثشون میشه و این مسئله رو مطرح می کنن و من رو تهدید کردن که این مسئله رو به شما میگن. پیش خودم فکر کردم اگر شما این موضوع رو زبون خودم بشنوید بهتره.

آقای صدری: بله کاملا متوجه حرفاتون شدم. تو این سه ماهی که این جا کار می کنید من کاملا با شما و خصوصیات اخلاقیتون آشنا شدم و می دونم که از این دخترای خیابونی نیستید. به هر حال من این موهامو که تو آسیاب سفید نکردم.

از حرفاش دلم آروم می گیره. با لبخند تو صورتش نگاه می کنم: خیلی ممنونم. بابت همه چیز! و ببخشید که مزاحم وقت شریفتون شدم با اجازه!

آقای صدری: خواهش می کنم خانم. به سلامت.

تا در و می بندم یه نفس راحت می کشم. با حرفای آقای صدری دلم قرص میشه. می دونم اگه شکوفه خانم بخواد راپورت من و بده خودش ضایع میشه. دوباره به فکرام می خندم.

ابولفضل: بَه سلام اقلیما خانم. حالتون خوبه؟ مامان بابا خوبن؟

با صداش از جا می پرم. انگار امروز همه ی مردای دنیا انقلاب کردن تا یه اتفاقی برای من بی افته. چقدر از نگاهای این مردک بدم میاد ولی باز جلوی افکارم و می گیرم با لبخند به سمتش برمی گردم.

_: سلام آقا ابولفضل. ممنون خوبن. ببخشید من خیلی کار دارم باید برم.

برمیگردم که برم ولی قدم اول و برنداشته میگه: بازم خواب موندید؟ ای بابا! می خواید من براتون یه ساعت بخرم تا دیگه خواب نمونید؟ بلند می زنه زیر خنده. خنده هاش هیستیریکم می کنه. اه اه. حتی خنده هاشم چندش آوره. تمام تنفرم و می ریزم تو نگاهم و بهش خیره میشم. می فهمه زیاده روی کرده .

ابولفضل: این طوری نگاه نکن! قصدم شوخی بود.

هنوز چشام و قفل کردم تو چشاش. از اینکه این همه باهام راحت شده بیشتر عصبانی میشم و قدم به قدم میرم جلوش می ایستم. 20 سانتی از من بلند تره. همون طور که تو چشاش نگاه می کنم میگم: ابولفضل خر با من این طوری حرف نزن!

عصبانی میشه: حرف دهنتو بفهم خانم. مواظب رفتارت باش.

_: وقتی شما با من این همه راحتید که من رو به دوم شخص مورد خطاب قرار می دید و با من شوخی می کنید احساس می کنم همچین فحشی به من دادید. گفتم مثل خودتون با خودتون حرف بزنم ببینم خوشتون میاد یا نه؟ بیچاره کُپ می کنه. می مونه به من چی بگه. برمی گردم و میرم سمت سالن ولی میشنوم که میگه: دختره ی روانی! لباسم و عوض می کنم و مشغول کار میشم. دوباره یاد جریان صبح می افتم. تو وجودم با خودم حرف میزنم: اون مرد هم سن بابای من بود. چه طور تونست اون کارو با من بکنه؟ تجاوز فقط به این معنی نیست که یک مرد با جسم یک زن هرکاری که خواست انجام بده. تجاوز می تونه روحی باشه. می تونه فکری باشه. هرچند اون مرد هم از لحاظ روحی و فکری و هم از لحاظ جسمی به من تجاوز کرد. همین که باعث شد اون لحظه تو ذهن من نقش ببنده میشه تجاوز چرا که من اصلا نمی خواستم هیچوقت همچین خاطره ای داشته باشم. نه من نه دخترای دیگه! این یعنی بی اجازه وارد حریم کسی شدن. این یعنی حرمت شکستن. خدایا هنوز تو این دنیا یه مرد به معنی واقعی هست؟

پریسا: اقلیما حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟ می دونی چند دفعه صدات کردم؟

یک گریه ی عصبی. هر وقت عصبانی می شدم گریه ام می گرفت.

پریسا: اقلیما یه چیزی بگو چت شده؟

با صدایی پر از بغض میگم: چیزیم نیست. میرم سمت دستشویی. دوست ندارم وقتی ناراحت یا عصبیم کسی کنارم بیاد و مدام از من بپرسه چته؟ این باعث میشه به اون مسئله ی ناراحت کننده فکر کردم. پریسا در می زنه: اقلیما درو باز کن.بابا یه چیزی بگو آخه تو من و نصف جون کردی! در و باز می کنم. پریسا: شکوفه خانم بهت چیزی گفته؟ هان؟ اقلیما جواب بده!

_: پریسا یه خواهش ازت دارم. امروز اصلا سمت من نیا. دوست دارم موقعی که ناراحت و عصبیم تنها باشم. از دستم دلخور نشو.

پریسا: آخه....

_: پریسا ازت خواهش کردم.

سرشو می اندازه پایین و میره آشپز خونه. شکوفه خانم داره بر و بر نگام می کنه. اصلا حوصله ی کسی رو ندارم به خاطر همین سریع میرم داخل سالن تا اون جا رو مرتب کنم.

_: وای خدا. خسته شدم. از کَت و کول افتادم.

پریسا: منم همین طورا! این روزا نمی تونم درس بخونم. باید به جای مامان بیام. راستی نمی خوای بگی صبح چت شده بود؟

احتیاج داشتم برای یه نفر حرف بزنم. پریسا بهترین گزینه بود. کل ماجرا رو براش تعریف کردم. حال اون از من بیشتر به هم خورده بود. بیچاره از تعجب چشاش گرد شده بود.در آخرم فقط به من گفت : زیاد فکرتو مشغول

نکن. مردا سر تا پا یه کَرباسَن! چه ساده این حرف و زد. پیش خودم گفتم اگه برای اون همچین مشکلی به وجود بیاد باز هم همینو میگه؟ صدای زنگ گوشیم من و از تو رویا میاره بیرون. افسانه است.

افسانه: سلام خوبی؟

_: هیم اره خوبم تو خوبی؟ فریبرز خوبه؟

افسانه: اونم خوبه. سرکاره .این هفته ظهرا میره سره کار. خب چه خبرا؟

_: خبرا دست آقا مسعود! خوب گذاشته کف دستت.

افسانه: وقتی تعریف کرد تو چه وضعیتی بودی واقعا نگران شدم. حالا بگو چی شده بود؟

دوست نداشتم این مسئله رو با افسانه در میون بذارم. اصلا احساس راحتی نسبت به اعضای خانواده ام نداشتم.

دلیلشم نمی دونم. به خار همین برای افسانه دروغ بافتم.

_: صبح دیر از خواب بیدار شدم گفتم از کوچه ی شما بیام زودتر به ایستگاه برسم. سر کوچه یهویی پام پیچ خورد و افتادم زمین. داشتم برای اون گریه می کردم از این طرفم حالم به هم خورده بود.

افسانه: وای! اون دیگه چرا؟

_: دیشب از غذایی که از تالار آورده بودم گرم کردم. فکر کنم اون خرابم کرده باشه!

افسانه: حالا الان بهتری؟

_: اره. یکم این جا چای نبات بهم دادند خوب شدم. نگران نشو.

افسانه: من که زیاد نگران نبودم ولی مسعود داشت می مُرد. معلوم نیست بهشم چی گفته بودی که اون طوری قاطی کرده بود. بعد هم می خنده.

_: کی من؟

افسانه: هر کی ندونه من که می دونم نیم متر زبون داری!

_: اره اصلا هر چی گفتم خوب کردم گفتم. صبح اول صبحی واستاده میگه شما که منو برای درد و دل کردن قابل نمی دونید میگم خواهرتون بهتون زنگ بزنه! آخه من و اون چه درد و دلی برای گفتن داریم؟

افسانه که داشت می خندید میگه: خاک بر سرت. برات خواستگار پیدا شده بعد تو داری ردش می کنی؟

_: ایـــــــــش! همچین میگی خواستگار حالا انگار چه تحفه ای!

افسانه: خواستگاری خانم دکتر مهندسا میان که تحویل نمی گیرن!

_: نه پس چی فکر کردی!

افسانه: من واستادم با تو یکی به دو کنم صبح میشه. باشه کاری نداری؟

_: نه خداحافظ.

افسانه: خداحافظ. به خواستگارتم سلام می رسون.

با خنده میگم: گم..... خداحافظ!!!

پریسا میاد پیشم میشینه.: خواهرت بود؟ _: اره. شکوفه خانم صدامون میزنه: دخترا زود بیاین. مهمونا اومدن. با هم وارد آشپزخونه میشیم. باز هم کار کردن باعث شد به اتفاق امروز زیاد فکر نکنم ولی شب قبل خواب هی اون صحنه میومد جلوی چشام. تو دلم کلی نفرین نثار اون یارو کردم. صبح دیگه زود بیدار شدم. بعد از صبحانه و آماده شدن

راهی میشم. از یه فرعی دیگه رفتم. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد. اما مگه میشه یه روز من بدون اتفاق باشه. سر موقع می رسم سالن. ابولفضل داخل سالن نشسته بود تا من و دید دوباره بلند شد.

ابولفضل: سلام خانم فرش باف. حال شما؟ مامان بابا.... (دوباره این یارو اینجاست. هر دفعه ام من و می بینه همینا رو می پرسه!)

_: آقای محترم میشه از این جا برید بیرون من می خوام کارموشروع کنم.

می خنده. : اولا سلام . دوما حالم خوبه. سوما خب شروع کنید. من جایی رو گرفتم؟ سالن به این بزرگی شما می تونید هر جایی که بخواید کار کنید.

_: (ببین چطور گند می زنه به روز آدم) من با حضور شما اعصابم به هم می ریزه. نمی تونم کار کنم. حالا لطفا برید بیرون.

ابولفضل: چرا شما هر وقت من و می بینید داد می زنید؟

وای خدا این دیگه کی بود. من سرش داد می زدم و اون تازه با خنده داشت سر صحبت و با من باز می کرد. می ترسیدم دوباره کپل سر برسه.

_: آقای محترم لطفا تشریف ببرید بیرون.

ابولفضل: خانم محترم تا شما جواب من و ندید تشریف نمی برن بیرون.

نفسمو با حرص میدم بیرون. : گفتم که هر وقت می بینمتون اعصابم به هم می ریزه. نمی تونم درست کار کنم. اضافه می کنم : زیر نگاه خیره ی شما!!!!!!

چشماش برق می زنه. : بعضی از دوستام می گفتن بعضی از دخترا برای تو چشم اومدن هی سعی می کنن خودشونو مایل نشون ندن ولی من باور نمی کردم.

_: خب حالا حرفای شما چه دخلی به من داره؟

ابولفضل:هه! شما دقیقا از اون دسته اید. پیش خودم می گفتم چرا تو این طوری می کنی. با دست پس می زنی با پا پیش می کشی. وقتی این حرفو زدی دیگه باورم شد که می خوای باهام دوست بشی!!

چشام به اندازه ی دو تا هندونه از تعجب باز شده بود. داشت چی می گفت؟!

ابولفضل: گوشیتو بده شمارمو برات سیو کنم.

دیگه قاطی کردم. با دست کوبیدم تو سینه شو هلش دادم عقب. دستشو گرفت به صندلی ولی نتونست خودشو کنترل کنه و با صندلی افتاد زمین.

شکوفه خانم: این جا چه خبره؟

یا امام غریب!! این دیگه از کجا پیداش شد؟ کپل با ابروهای گره خورده داشت ما دو تا رو نگاه می کرد.

ابولفضل: چیزی نیست. من اینجا بودم یهویی خوردم زمین.

لعنت بر دهنی که بی موقع باز شود. اومد حرف بزنه زد کارو خراب کرد.

شکوفه خانم: اصلا شما اول صبحی تو سالن چیکار می کنید؟ برای منم دروغ نبافید خودم دیدم اقلیمه هُلت داد. امروز دیگه من باید تکلیفمو با شما دو تا معلوم کنم. صدری باید بدونه چه جوجه هایی رو آورده تا براش کار کنن. فقط صبر کنید بیاد. من می دونم و شما دو نفر. اون از هِر و کِر کردناتون، اینم از خلوت کردناتون! شما دو نفر اینجا رو

خونه ی فساد کردید.فقط صبر کنید آقای صدری بیاد تا شما دو تا رو اخراج نکنم راضی نمیشم. پشتشو به ما کرد و رفت. دهنم باز مونده بود. نمی دونم این زن از من چی دیده بود. داشتم به این فکر می کردم اگه اخراج بشم چیکار باید کنم.

_: اگه اخراج بشم؟!!!!!!

ابولفضل: عزیزم ناراحت نباش. خودم میرم دنبال یه جای خوب. پامو میارم بالا که بزنم به ساق پاش که یهویی... خدایا من چرا وسط آسمون و زمین؟ شَپَلَق!!! خوردم زمین. ابولفضل داره بهم می خنده. : خیلی بامزه افتادی! عزیزم حالا از غصه ی اخراج شدن خودتو نکش گفتم که میرم یه جایی سراغ کار. همین طور می خنده. چقدرم زشت می خنده.

_: دهنتو ببند و اگر نه خودم برات قفلش می کنم! از عصبانیت دارم نفس نفس می زنم. این با خودش چی فکر کرده؟

ابولفضل: عزیزم دوباره وحشی شدی؟!!

پریسا: اقلیما چرا افتادی زمین؟

ابولفضل: نمی دونم والا خانم سبزواری. منم اومده بودم کمکشون ببینم خدایی نکرده جاییشون نشکسته باشه!

اِی آفتاب پرست! تا صدای پریسا رو شنید رنگ عوض کرد.

_: چیزیم نیست شما می تونید برید آقای جماعتی.

پریسا کمکم می کنه تا روی صندلی بشینم. موندم چطور حال این آفتاب پرست و بگیرم. حالا شکوفه خانمو چیکارش کنم؟

پریسا با شک می پرسه؟ چیزی شده؟ این روزا خیلی یه جوری شدی!

می مونم چه جوابی بهش بدم. بهش بگم این مردک هیز به من نظر داره؟ چی با خودش فکر می کنه؟ ولی بهترین راه برای اینکه جلوی اخبار غلط و بگیرم اینکه راستشو به پریسا بگم. تمام ماجرا رو براش تعریف می کنم. خیلی سنگ صبور خوبی بود. صبر کرد تتا حرفامو بزنم و خالی بشم بعد بلندم کرد و برد سمت آشپزخونه. یه لیوان آب قند بهم داد و دقیقا نشست روبه رو. : ببین اقلیما. به هر حال من چد سالی از تو بزرگترم. یک تجربه هایی بیشتر از تو دارم. به نظر من همه ی این مسائلو برای آقای صدری بگو. حداقل اون میدونه چه اتفاقاتی داره می افته و اگه یه زمانی این شکوفه خانم خواست موش بدونه نتونه زیاد بهت ضربه بزنه. این طور که تو از شکوفه خانم می گفتی به نظرم اگه اون بخواد این اتفاقا رو برای آقای صدری تعریف کنه چند تا چیزم بهش اضافه می کنه و میذاره کف دستش. تازه می فهمم چرا مامان می گفت زیاد پیشه این زنه نرم!

_: دیروز که دیر رسیدم با آقای صدری صحبت کردم ولی بازم نگرانم.

پریسا: امروزم باز برو پیشش. اقلیما حواستو جمع کن. می ترسم این پسره برات دردسر درست کنه! میره سمت سینک. ظرف ها رو می شوره. هنوز تو فکرم که صدای جیغ شکوفه خانم به گوشم می خوره. با پریسا سریع به سمت توالت میریم. نمی دونستم داره با کی حرف میزنه ولی هی تو سرش می کوبید و گریه می کرد.

شکوفه خانم: وی خدا!! بی پدر شدم. خدا بی پشت و پناه شدم. خدا این چه مصیبتی بود که به سرم اومد.

وایـــــــــــی!!!

انقدر تو صورتش چنگ انداخته بود که داشت خون می یومد. سمیه هنوز نیومده بود. من و سپیده دو نفری نمی تونستیم از روی زمین بلندش کنیم.! کم کم رنگش داشت می پرید. پریدم تو آشپزخونه و یه آب قند درست کردم. یه قُلپ می خورد و کلی میزد تو سر و صورتش. بالاخره خودش از روی زمین بلند شد و روی یکی از صندلی ها نشست. پریسا براش دستمال کاغذی میاره. : ایشاالله غم آخرتون باشه! تا این و سپیده گفت دوباره صداش اوج گرفت. منم انقدر شکه شده بودم که همون جا روی زمین ولو شده بودم! شکوفه خانم انقدر جیغ جیغ کرد که آقای صدری هم به سالن اومد.

آقای صدری: چیزی شده خانم بایرامی؟ چرا گریه می کنید؟

شکوفه خانم با فین فین جواب میده: آقای صدری بی پشت و پناه شدم. بی پدرشدم. یتیم شدم. دوباره میزنه زیر گریه.

آقای صدری: خیلی براتون متاسفم. می تونید تشریف ببرید منزلتون. باهاتون تماس می گیرم. برای ختم حتما میام.

شکوفه خانم درحالی که با گوشه ی مقنعه اش اشک چشمشو پاک می کنه میگه: نه لطف می کنید. آقام و ننه ام تو شهرستان زندگی می کنند. برای دفن و مراسم باید برم شهرستان. اگر که میشه من چند وقتی سر کار نیام. با فوت آقام ننه ام تنها می مونه باید یه مدت اونجا باشم و کاراشو راست و ریس کنم.

اقای صدری: باشه. حالا چقدر مرخصی می خواید؟

شکوفه خانم: والا روم سیاه آقا. اگر که میشه یه، یه ماهی مرخصی بدید.!!

آقای صدری از تجعب چشماش گرد میشه! : خانم بایرامی یک ماه خیلی زیاده.

شکوفه خانم: شما میگید خب من چیکار کنم آقا؟ توقع داری ننه ام و بذارم و بیام اینجا کار بکنم؟!! شما اصلا شعور داری که بدونید با یه زنی که تازه آقاشو از دست داده باید چطور رفتار کنی؟ ها؟

دلم برای اقای صدری می سوزه. بیچاره تازه الان فهمیده کی داره براش کار می کنه! حسابی قاطی می کنه ولی خیلی مرد خودداریه و به روی خودش نمیاره ولی صورتش حسابی از عصبانیت قرمز میشه.

آقای صدری: باشه. مانعی نداره. می دونید که حقوقی به شما تعلق نمی گیره. من حقوق شما رو به کسی که به جای شما برای کار میاد میدم. حالا هم می تونید تشریف ببرید منزلتون. غم آخرتون باشه!

شکوفه خانم سریع میره لباساشو عوض می کنه و میره. پریسا با خوشحالی میاد کنارم و میگه: میگم اقلیما با اینکه خودش اذیتت می کنه ولی بابای خدا بیامرزش معلومه حسابی هواتو داره!

نمی دونم داره راجع به چی حرف میزنه میگم چطور؟

پریسا: چقدر خنگی دیوونه! شکوفه خانم که رفت تا یه ماه دیگه بیاد. امروزم که آقای صدری رو دید تو حال خودش نبود. پس در نتیجه قضیه ی صبح دیگه به گوش آقای صدری نمی رسه!!

پریسا رو بغل می کنم و می چرخونمش. : عاشقتم خدا!! قربونت که این همه هوامو داری!

پریسا: دیوونه آرومتر. کل این جا رو گذاشتی رو سرت!

_: پریسا نمی دونی چقدر خوشحالم. اگه به آقای صدری می گفت نمی دونم چی میشد. خدا چاکرتم. یادم باشه یه دو رکعت نماز شکر بخونم.

پریسا: باشه حالا. بدو بریم سر کارمون این قلمبه ام رفت کارامون دو برابر شده. سمیه ام هنوز نیومده. با شیطنت ادامه میده: تا وقتی مامانم و شکوفه خانم نیستن صبحا راحت می تونیم بخوابیم!!!!

دستامو می زنم به هم. : راست میگی. بعد پریسا صداشو مثل شکوفه خانم می کنه و میگه: اقلیمه پری برید سر کارتون. آخه چقدر شما چرت و پرت به هم می گید. می خندم و مشغول کار میشم.

ساعت نزدیک 8 که می رسم خونه. فرزانه درحالی که آرتین بغلشه در خونه را برای من باز می کنه.

فرزانه: چقدر دیر اومدی! بیا موهامو برام سشوار بکش الانه که افشین بیاد دنبالم.

خسته و کوفته داخل خونه میشم. بوی سوپ میاد. صدای قار وقور شکمم من را می بره سمت آشپزخونه ولی دوباره فرزانه صدام می کنه.

فرزانه: اقلیما بدو دیر شده.

اوفی میگم و وارد هال میشم. فرزانه آینه را از روی تاقچه برداشته و روی زمین گذاشته و از توی آینه منتظر نگام می کنه. سشوار رو روشن می کنم و مشغول کار میشم.

_: فرزانه خوب شده دیگه. بسه بابا بلند شو. افشین از کی منتظر تو نشسته.

فرزانه: باشه. اگه سراغمو گرفت بگو الان میاد.

برای افشین چای می برم.

افشین: فرزانه نیومد؟ نمی دونم شما زنا چرا این طورید. از صبحم جلوی آینه بشینید آخرشم دل نمی کنید!

یه لبخند کوچولو بهش می زنم و میشینم جلوی تلویزیون. فرزانه دومین خواهرم محسوب میشه. نزدیک چهار ساله که با افشین ازدواج کرده. یه پسر سه ساله دارند که اسمش آرتینه. افشین تو آژانس کار می کنه و وضعشون بد نیست.

فرزانه خودشو جلوی آینه ی جا کفشی برانداز می کنه و به من میگه: اقلیما سوپ درست کردم. آرتین سرما خورده هم به اون بده هم خودت بخور. افسانه می گفت حالت دیروز خوب نبوده. ما دیگه میریم. زود میایم.

با افشین میرن بیرون و در رو می بندن. آرتین تا می بینه رفتند شروع می کنه به گریه کردن. زیاد اهل خونه داری و بچه داری نیستم به خاطر همین به آرتین محل نمیدم و میرم برای خودم چای میریزم. آرتین میاد و بغلم میشینه. به این فکر می کنم که چیکار کنم زودتر بخوابه ولی دریغ از یک لحظه که تن این بچه به زمین بخوره! ساعت 11 فرزانه دنبال ارتین میاد. با کلی زور خوابوندمش! بعد ازرفتن اونها سریع تشکمو پهن می کنم و می خوابم.

صبح با صدای بارون و خروس همسایه بغلیمون از خواب بیدار میشم. شهین خانم و شوهرش چند وقتی هست که تازه از شهرستان اومدن. مرغ و خروساشون همراه خودشون آورده بودند تهران! هر چند محله ی ما هم دست کمی از دهات نداشت ولی باز اسمش این بود که تهرانه. کلی اون روز به اونا خندیدم ولی بعد از آشنا شدن با شهین خانم هر روز یکی از تخم مرغاشون رو برای من روی دیوار بین خونه میذاشت تا بردارم. هوا سرده و جام گرم.دلم نمیاد از خواب بیدار بشم. به خصوص اینکه امروز باید تا ساعت 7 اضافه کاری وایستم! چقدر زجر آور بود ولی وقتی به این فکر می کنم که امسال می تونم راحت با پولای خودم خرید عید کنم با یه لبخند خوشگل از جام بلند میشم. با یه صبحونه سرهم بندی از خونه می زنم بیرون. خداروشکر بعد از اون اتفاقی که صبح برام افتاد دیگه مشکلی پیش نیود. ولی هر روز با دیدن اون مرد که داخل تاکسیش کنار خیابون نشسته قلبم می یاد تو دهنم. دیگه اعتمادم از دست رفته بود. چند سال پیش تو راه مدرسه دوباره یه اتفاق این مدلی برام پیش اومد. صبح زود از خونه در اومده

بودم بیرون. که سر خیابون چند تا پسر دبیرستانی دیدم که رد شدند. منم تو حال و هوای خودم بودم که یکدفعه حس کردم یک نفر به بدنم دست زد. تا برگشتم پسره دوید. انقدر شکه شده بودم که نتونستم دنبالش برم. اونم که دید من هیچ کاری نمی کنم برام یه چشمک فرستاد و با دو پیش دوستاش رفت. اون روز حسابی گریه کردم ولی چه کاری از دست من ساخته بود؟

راس ساعت 8 می رسم سالن. اه دوباره ابولفضل میاد سمت من.

ابولفضل: سلام خانوم. حالت خوبه؟ عزیزم می گفتی بیام دنبالت. پاهات خسته میشن قربونت برم.

تو این مدت انقدر باهاش دعوا کردم که دیگه خسته شدم. اونم چون فهمیده از صمیمیت زیادیش خوشم نمیاد هر روز بدتر می کنه تا حرصم و در بیاره! به همین خاطر بدون هیچ حرفی راهمو می کشم و میرم.

ابولفضل: نچ نچ! دخترای قدیم یکم حیا داشتن تا وقتی یکی به اونا سلام بده جوابشو بدن ولی دخترای امروزی....!!

یکم میگذره صدام می کنه: اقلیما بدون هرچقدر برام ناز و عشوه بیای من خریدارشم ولی تو رو برای خودم می کنم!

با عصبانیت به سمتش برمی گردم. زن نیستم نفهمم که برق چشماش برای چیه! می ترسم و وارد سالن میشم. ترس، ترس، ترس. چرا تو این جامعه فقط ما دخترا باید بترسیم؟ چرا وقتی یه خانواده متوجه میشن که کسی مزاحم دخترشون شده اول اون دختر رو محدود می کنند و بعد یکم با طرف مقابل دعوا می کنند و تموم میشه! البته برای یک پسر برای یک دختر این تازه اول ماجراست. فقط لازمه یکم با آرایش بیای بیرون. کلی نگاه مشکوک پشت سرته. شاید کسی به زبون نیاره ولی نگاهاشون چی؟ اونا رو که نمیشه نگفت نمیشه نشون نداد. چرا هنوز تو جامعه ی ما هستن خانواده هایی که اجازه نمیدن دختراشون درس بخونند و اونا رو تو سن 13 سالگی شوهر میدند؟ خدا رو شکر که ما این طور نیستیم! با اینکه مامان و بابام سواد خوبی ندارند ولی من و خواهرام تو خانوادمون حق انتخاب داریم. حق ظاهر شدن و حضور داشتن. چرا الان میزان شعور و اخلاق آدم رو با مدرک تحصیلیش و پولش می سنجند؟

پریسا: اقلی جونم دوباره که شبیه علامت سوال شدی؟

_: چرا همیشه تو موقعی که من تو فکرم یهو ظاهر میشی؟

پریسا: این طوری حرصت در میاد و من کلی خوشحال میشم!

_: بیشعور!!!!!!!!!!! جرئت داری صبر کن حسابتو برسم!

پریسا در حال دویدن میگه: اعتراف می کنم جرئت ندارم! جلوی گازای تو دیوَم دووم نمیاره چه برسه به من!

همینطور درحای دویدن و خندیدن هستیم که زهرا خانم از در وارد میشه. زهرا خانم به صورت موقت به جای شکوفه خانم اومده. زن خوبی هست ولی گِرد بودنش من را یاد شکوفه خانم میندازه.

زهرا خانم: دخترا بازیتونو تموم کنید که امروز کار داریم. هم ظهر و هم شب برنامه داریم.

با این حرف سریع وارد آشپزخونه میشیم و کار رو شروع می کنیم.

پریسا: اقلیماااااا !!!!!!! خیلی خسته شدم. این از ظهر که گذشت. حالا تا شب چطور دووم بیاریم.

_: آره والا! همه عروسی و مراسماشونو گذاشتن برای نزدیک عید!

زهرا خانم دوباره با داد ما دونفر رو صدا می کنه: بچه ها زود بیاید دیگه! کلی کار ریخته رو سرمون!

با پریسا دوتایی اه میگیم و با بی حالی از جامون بلند میشیم. نزدیک سه ساعته که بدون وقفه کار می کنم. شام شبم آماده کردیم. پریسا رادیو رو روشن کرده. اذان و زدن. وضو می گیرم و نمازم و شروع می کنم. سلام نماز رو که گفتم سمیه در اتاق رو باز می کنه و میگه: اقلیما جان. یه خانمی اومده و با شما کار داره.

با تعجب میگم: من؟!!!!

سمیه: آره عزیزم. زود باش انگار عجله هم داره.

تعجب می کنم. آخه مثلا کی با من کار داره؟ از اتاق میام بیرون و میرم سمت سالن. یه خانم خیلی خوشتیپی روی یکی از صندلی ها نشسته. مطمئنم که اونو یه جا دیدم.

دستمو به سمتش دراز می کنم و میگم: سلام خانم. اقلیما هستم. با من کاری داشتید؟

بدون اینکه به من دست بده میگه: سلام. ثریا هستم. چند ماه پیش ما برای دیدن یکی از اقوامون که از حج اومده بود به سالن شما اومدیم. من و شما هم یکبار همدیگه رو اونجا دیدم.

آخ یادم اومد. تازه به این ثریا خانم دقت می کنم. یه بارونی خز دار پوشیده و با یه کیف و کفش چرم. عجب ادکلنیم زده. همین طور در حال برانداز اونم یه جورایی با نفرت میگه: من برای کار مهمی پیش شما اومدم. لطفا مرخصی بگیرید و همراه من بیاید.

با شکل علامت سوال میگم: من نمازم مونده. اگر هم که نمازم تموم بشه همراه شما نمیام!

ابروشو میندازه بالا و میگه: چرا؟

_: دلیلی نمی بینم با خانمی که نمیشناسمش و نمی دونم کیه همکلام بشم. و از اون مهم تر من کلفت شما نیستم خانم که این طور با حس ارباب رعیتی با من صحبت می کنید می دونم که اگر با شما هم صحبت بشم هیچ اعصابی برام نمی مونه.

از عصبانیت قرمز شده! نمی دونم چرا اون همه حس نفرت رو میشه تو چشماش دید. راهمو کج می کنم که برم که صدام می کنه.

ثریا: اقلیما خانم صبر کنید! گفتم که من باشما عرض مهمی دارم. لطفا زودتر همراه من بیاید. من نسبت به شما غریبه نیستم!

وا؟! یعنی چی که غریبه نیستی؟ چه زود دختر خاله شد!ولی چون دختر خوبی شد و مهربون حرف زد حرفشو گوش می کنم.

_: باشه. ولی باید چند دقیقه ای صبر کنید تا من نمازم رو بخونم.

ثریا: فقط سریعتر.

سریع وارد اتاق میشم و نمازم رو می خونم. نمی دونم چطور خوندم! مهرمو داخل کیفم گذاشتم و پیش ثریا خانم رفتم.

_: می تونیم بریم.

همراهم میشه. از در که میایم بیرون ابولفضل نیشش تا بنا گوش باز میشه. با سر می پرسه که این خانم کیه. سرمو میندازم پایین و به اون توجهی نمی کنم. عجب بنز خفنیه!!!! ثریا خانم میشینه پشت رل و به من میگه که رو صندلی کناریش بشینم. هنوز تو شکه این صحنه ام. با بوق ثریا خانم به خودم میام و میشینم داخل ماشین و میگم: اگر که میشه یه جا گوشه ی خیابون پارک کنید و حرفتون رو بزنید. خونه ی ما از اینجا دوره می ترسم دیر برسم.

ثریا خانم: می برم خونتون.

با تعجب میگم: شما خونه ی ما رو از کجا میشناسید؟

خیره میشه تو چشام و میگه: براتون توضیح میدم.

چقدر امروز به من شک وارد شده هنوز تو بهتم که شروع به حرف زدن می کنه.

ثریا خانم: وقتی که با شوهرم ازدواج کردم چند ماه بعد پدر و مادرم می میرند. عمه ام که ازدواج نکرده بود یه جورایی میشه دایه ی من. هر وقت به کسی احتیاج داشتم می رفتم پیش عمه ام. مثل مادر خدا بیامرزم دوسش داشتم به خاطر همین به همسرم گفتم که عمه ام با ما زندگی کنه که اونم مخالفتی نکرد. بعد از اومدن عمه ام به خونه ی من رابطه ی من و اون به هم نزدیکتر شده بود. تا اینکه پسرم ارسلان به دنیا اومد. مثل نوه ی خودش دوسش داشت همیشه می گفت خودم براش زن میگیرم. به حرفش اهمیتی نمی دادم. فکر می کردم که از این آرزوهای مادربزرگا برای نوه هاشونه ولی چند سال پیش که ارسلان دیگه درس و سربازیشو تموم کرده بود خانم جون برای ارسلان میره خواستگاری. حتی منم از این ماجرا خبر نداشتم تا اینکه یه روز عصر که ارسلان تازه از سر کار برگشته بود این مسئله رو بیان کرد. هم من و هم ارسلان تعجب کرده بودیم. من نمی تونستم چیزی بگم . خانم جون برای من حکم مادر رو داشت تو رودروایسی گیر کرده بودم. از این طرف هم ارسلان تا اینو شنید شروع به جیغ و داد کرد.انقدر با خانم جون دعوا کرد که خانم جون قهر کرد و خونه ی برادرم رفت. سه ماه خونه ی برادرم موند. منم مثل مرغ سر کنده شده بودم یه دفعه می رفتم پیش ارسلان و یکدفعه می رفتم پیش خانم جون. بعد هم که دیدم هیچکدوم راضی نمیشند با همسرم رفتیم اروپا. یک ماهی گذشت تا اینکه یک شب ارسلان زنگ زد و گفت که راضی شده با سولان ازدواج کنه. سریع برگشتم و همین که رسیدم تهران به صورت رسمی رفتیم خواستگاری. نوه ی یکی از دوستای خانم جون بود . خانواده ی خوبی بودند ولی سولان خیلی کم سن و سال بود. تازه دیپلم گرفته بود. خلاصه می کنم ارسلان و سولان با هم عقد می کنند. برای عروسی تدارک می دیدم که خانم جون حالش بد میشه و برای عمل می بریمش اروپا. مشکل تنفسی پیدا کرده بود. بعد از عمل ریه هاش دکتر قدغن می کنه که یک جای آلوده زندگی کنه. چند ماهی تو اروپا همراه خانم جونم می مونم ولی پسر و همسرم هم ایران بودند با رضایت خانم جون یک خدمتکار ایرانی براش میارم تا اونجا کنارش باشه و خودم برمی گردم ایران. وقتی که برمی گردم متوجه میشم که ارسلان و سولان از هم طلاق گرفتند ولی کاری نمی تونستم انجام بدم. ارسلان پسر یکدنده و لجبازی بود و قضیه همین طور باقی مونه. همیشه هم برای خانم جون نقش بازی می کردیم تا از این موضوع خبر دار نشه. چند ماه پیش که برای دیدن خانم جون رفته بودم دکترش می گفت چند ماه بیشتر زنده نمی مونه.(بابغض ادامه میده) خانم جون به من گفت که این چندماه آخر و می خواد بیاد ایران ولی اگر که بیاد ایران و ببینه که ارسلان و سولان طلاق گرفتند قلبش می شکنه و ممکنه که زودتر.....

گریه اش می گیره. دیگه از اون زنی که تو نگاهش نفرت بود خبری نیست. الان زنی جلوی من نشسته که برای عزیزترین کسش نگرانه. سعی می کنم آرومش کنم.

_: حالا ثریا خانم چه کمکی از دست من ساخته است؟

ثریا: تو و سولان خیلی شبیه به هم هستید لطفا یک مدت به عنوان سولان تو خونه ی من زندگی کن. خواهش می کنم!!

خشکم می زنه. یعنی چی این حرف. احساس خفگی می کنم. سریع از ماشین پیاده میشم. با حالت دو میرم و یه گوشه کنار خیابون میشینم. منظورش چی بود؟ چرا من؟

شب ساعت 10 می رسم خونه کیفم و می اندازم یه گوشه میرم حموم. زیرو دوش چمبره می زنم.

_: من هیچ وقت این کارو نمی کنم. حتی اگر که بمیرم! شاید اصلا اینا از اون زنایی باشن که دخترا رو گول می زندد و می فرستن اونور آب. نه نه! اگر که مزاحمم بشند اگر که یه روز من و بدزدند. بلند داد می زنم : امکان نداره.

صبح با گلو درد از جام بلند میشم. تو خونه موندن دردی رو از من دوا نمی کنه به خاطر همین لباسامو می پوشم و میرم پایین.

مامان: بیا بشین صبحونه بخور.

کنار سفره دراز می کشم. اصلا حال ندارم.

مامان : اگلیمه مریض شدی؟ شب دوباره رفتی حموم ؟ صد دفعه گفتم شبا حموم نرو میری سشوار بکش به موهات. هوام سرده. می خوای نرو؟ ها؟

با اینکه جون ندارم ولی بلند میشم و کنار سفره میشینم و میگم: نه حالم خوبه. آقای صدری گفته کسی حق نداره این روزای آخر سال دیر بیاد یا مرخصی بگیره. کارامون حسابی سنگین شده.

مامان: چه می دونم. الان برات یه قرص میارم. خونه ام نیستم حداقل برات سوپ درست کنم.

با ناراحتی از جاش بلند میشه و میره برای من قرص بیاره. مامانم رو دوست دارم زیاد. با اینکه خیلی دعوا می کنیم ولی یه حس خیلی خوبی بهش دارم. با اینکه اکثر وقتا نمی بینمش با اینکه خیلی جاها برای من کم گذاشته ولی همین از صبح تا شب زحمت کشیدناشون برای من. چطور می تونم چشمامو ببندم و فقط جاهایی که برام کم گذاشتن رو ببینم؟

بعد از خوردن قرص از خونه میام بیرون. از 8 که رسیدم تا 4 بعد ازظهر یک بند کار می کردم. پریسا هم امروز دانشگاه داشت. دیگه واقعا رو به موت بودم. روی یکی از صندلی ها نشستم. در حال چرت زدن بودم که احساس کردم یک نفر صدام میزنه. صدای ثریا خانم بود.

ثریا: اقلیما خانم. اقلیما

_: بله؟ بازم که تشریف آوردید!

ثریا روی صندلی روبه رویی من میشینه و میگه: من واقعا به کمک تو احتیاج دارم. خانم جونم حالش خیلی بده. منتظره تا کاراشو درست کنم و برگرده ایران ولی من هی دست دست می کنم.

بلند میشم که برم که یهو سرم گیج میره و نقش زمین میشم. صداهاشونو می شنیدم. صدای یا زهرا گفتن زهرا خانم و صدای اقلیما گفتن سمیه و صدای ثریا خانم رو که می گفت: ارسلان بلندش کن ببریمش بیمارستان و بعد هم بیمارستان. همیشه وقتی بیمارستان می رفتم غش می کردم. از دکتر و امپول وبوی الکل وحشت داشتم.وقتی که رسیدیم بیمارستان من تو بغل این ارسلان خان بودم. حیف که جونی برای بلند شدن نداشتم و اگر نه یه مشت می زدم تو دهنش تا از این به بعد خواهر مادر خودشو بغل کنه! همین که من رو روی تخت گذاشتن یه پرستار اومد و به دستم سرم وصل کرد. حالم از بوی الکل به هم خورد ولی آروم ترم کرد. بعد از نیم ساعت که حالم سرجاش اومد بلند شدم و نشستم. ثریا خانم و یه پسر جوونی دقیقا روبه روی تختم ایستاده بودند. ثریا خانم تا دید بلند شدم پرستار رو صدا کردتا سرمم رو در بیاره و بعد با هم از بیمارستان خارج شدیم. ارسلان با یه ژست خاص سویچشو

درآورد و دزد گیر ماشینشو زد. نمی دونم ماشینش چی بود فقط می دونم آلبالویی بود. همون رنگی که من عاشقش بودم. یعنی اینا این همه پولدارند که هر کدوم یه ماشین جدا دارند؟!!!

ثریا خانم: اقلیما. زود بیا داخل ماشین هوا سرده.

به ارسلان نگاه می کنم که بهم یه پوزخند می زنه. پسره ی ایکیبیری. داخل ماشین میشینم. ثریا خانم هم پشت پیش من نشسته. از تو آینه به ارسلان نگاه می کنم. یه آقای قد بلند و چهار شونه است. همه چیه صورتش می زونه و میشه گفت خوش چهره است. تا می بینه نگاهش می کنم ابروشو میندازه بالا! منم دهنمو و کج می کنم و به بیرون نگاه می کنم.

ثریا خانم: امروز دوباره اومده بودم که با هم صحبت کنیم ولی تو حالت خراب شد.

_: سرما خورده بودم. هروقت مریض میشم این طوری میشم. ممنونم که من و آوردید بیمارستان. فقط لطفا هزینه شو بگید تا من پرداخت کنم.

ثریاخانم: خواهش می کنم. در مقابل هزینه من به کمکت احتیاج دارم. خانم جونم برای من مهم تره!

_: متاسفم من نمی تونم در این مورد به شما کمکی کنم. من نمی دونم شما کی هستید چطور آدمی هستید توقع دارید چطور به شما و خانوادتون اعتماد کنم؟ بدون توجه به ارسلان ادامه میدم: اصلا از کجا معلوم تا وقتی که خونه ی شما هستم برای من مشکلی پیش نیاد و پسر شما ..... پسر شما به من دست نزنه؟ اصلا شاید شما از اون ادمایی نباشین که اول خودشونو الهه شون میدن و بعد دخترای مردم رو می فرستن اون ور آب؟

این ها رو با صدایی شبیه به داد می گفتم. وقتی حرفام تموم شد ارسلان زد رو ترمز و با عصبانیت و داد گفت: خانم بفرمایید بیرون. شما راجع به من و خانوادم چه فکری کردید؟ اصلا شما در حدی نیستید که بخواید راجع به من و اعضای خانواده ام نظر بدید. به شما کمک کردیم و بعد شما این طور با ما برخورد می کنید؟ اصلا از کجا معلوم شما از اون دسته دخترایی نباشید که به خاطر پول هر کاری می کنند؟ اون چه که ما می بینیم اینه که شما به کارگری تن دادید شاید پشت پرده کارهای دیگه ای هم انجام می دید!

داغ می کنم و محکم یه پس گردنی بهش می زنم که سرش می خوره به فرمون ماشین و میگم: شما حق نداری به من توهین کنید! سریع از ماشین پیاده میشم. ارسلان با قفل ماشین دنبالم راه می افته. تا می بینمش فِلِنگو می بندم. کنار خیابون هر دو تامون داری می دوایم. بینیم کیپ شده بود و راحت نمی تونستم نفس بکشم. ارسلان داشت به من می رسید نیرومو جمع کردم که سریعتر بدوم ولی ارسلان مقنعه مو از سرم کشید.

ارسلان: صبر کن فِنچول! یکی زدی باید یکی بخوری. این قاعده ی بازیه من!

تقریبا بیشتر آدما دارند ما رو نگاه می کنند خداروشکر پلیس نیست و اگر نه معلوم نبود چه اتفاقی ممکنه بیوفته!

ثریا خانم: بچه ها بس کنید و برید داخل ماشین. همه دارند ما رو نگاه می کنند.

ارسلان: ماما.....

ثریا خانم: ارسلان بس کن! نمی خوام هیچ کدومتون حرفی بزنید!

ارسلان زل می زنه تو چشام و میگه: حسابتو می رسم! بعد هم به سمت ماشین میره.

ثریا خانم با عصبانیت به سمتم میاد و میگه: یک دفعه بهت گفتم من و تو نسبت به هم غریبه نیستیم. اینم گفتم که بهت توضیح میدم ولی تو. سرشو با افسوس تکون میده و میگه : زبونت مثل خود گوهر نیش داره! حالا هم زودتر

برو داخل ماشین. خودش هم برمی گرده و داخل ماشین میشینه. باز هم شکل علامت سوال شدم ولی با نگاه ثریا خانم تقریبا به سمت ماشین پرواز می کنم.

ثریا خانم دیگه ساکت شده و حرفی نمی زنه. ارسلان هم با نفرت هرچند دقیقه یه نگا به من میندازه. منم سنگ پا زل می زنم تو چشاش و بهش لبخند می زنم! می رسیم خونه. ارسلان با تمسخر به خیابون و کوچه ها خیره میشه و میگه: چه جای باشکوهیه! عجب کوچه باغایی! توش مرغ و خروسم دارند. مامان از این به بعد به جای پاریس بیا اینجا یه دور بزن!

از دست این پسره دیگه خونم به جوش میاد دیگه داره روشو زیاد می کنه بهش میگم: آره راست میگید! خونه ی ما تو یه کوچه باغیه که گاهی روی زمینش سرنگ می بینی. گاهی شبا از صدای عربده ی پسرایی که مست کردن بیدار میشی. در خونت رو در همسایه جلوییت باز میشه. تو این کوچه باغ هستن خانواده هایی که هنوز دختراشونو تو سن 13 سالگی شوهر میدن ولی میدونید. به عنوان کسی که 18 سال تو همچین محله ای زندگی کرده قسم می خورم هنوز هستند خانواده هایی که بچه هاشونو طوری تربیت می کنند که به جای توجه به ظاهر افراد به شخصیت و اخلاق طرف مقابل بَها بِدن. از حرص و عصبانیت احساس می کنم از روی صورتم بخار بلند میشه. سریع میام پایین و میرم سمت کوچمون ولی باز برمی گردم. در ماشینو باز می کنم و میگم: ببخشید شازده یادم رفت بگم. تو این محله هنوز خانواده هایی هستند که به بچه هاشون یاد دادند شکستن غرور و دل آدما گناهه ولی انگار هنوز کسی نبوده به شما این و یاد بده! در و می کوبم و می دوم سمت خونه. رو پله می شینم.: خدا چرا باید این طور بشه؟ چرا یه پسر حاجی از خودراضی باید این طور با من صحبت کنه؟ جلوی اشکامو می گیرم. نمی خوام مثل بعضی از زنا و دخترا تا یه چیز میشه پُقی بزنم زیر گریه. از خستگی کنار بخاری دراز می کشم و نمی فهمم کی خوابم می گیره.

صبح با بی حالی از خونه میام بیرون. یا امام غریب!!! این اینجا چیکار می کنه؟ دقیقا با ارسلان چشم تو چشم میشیم. با یه پوزخند به من نگاه می کنه و از ماشین پیاده میشه. هر یه قدم که میاد جلو منم یه قدم میرم عقب. می خوام فرار کنم ولی وقتی به عقب برمی گردم مسعود و می بینم . طبق معمول سرشو پایین گرفته و راه میره. از یه طرف ارسلان داره میاد جلو و از طرف دیگه مسعود! موندم چیکار کنم؟ مُخم هنگ کرده!

_: خدا عوض مخ برای من کاهدون گذاشته! لامصب الان باید از کار بیافتی! خدا چه غلطی بکنم؟ مسعود و ارسلان به اندازه ی 20 قدم با من فاصله دارند. خدایا چیکار کنم؟ ارسلان بلایی سرم بیاره بهتر از اینه که این برادر ریشو راپرتم و به افسانه بده. با این فکر سریع چشامو می بندم و می دوم. نمی دونم دارم در چه جهتی می دوم که یکدفعه می خورم به یه جسم بزرگ! تو این سوز و سرما اینجا خیلی گرم! هنوز چشام بسته است. دارم از سرما می لرزم و بدون فکر خودم و بیشتر به اون جسم بزرگ و گرم می چسبونم. صدای گروپ گروپ یه قلب میاد. دوباره بلند فکر می کنم و میگم: چقدر آرامش بخشه!

ارسلان میزنه زیر خنده. البته یه خنده از روی تمسخر. تازه دوهزاریم صاف میشه. خودم و یکم از بغلش میکشم بیرون ولی نه به طور کامل. می دونم که دوباره گند زدم ولی برای حفظ آبرو میگم: ایـــــــــش! وسط کوچه چرا من و بغل کردی؟ هان؟ مگه خودت خواهر مادر نداری مزاحم ناموس مردم میشی؟ ناکس نکبت! سریع از بغلش میام بیرون و با سرعت از کنارش رد میشم. مسعود از کوچه ی بغلیمون میره و دیگه مفتش ندارم! کنارم راه میاد و میگه: ببین فنچول خیلی مراعاتتو می کنم که بهت هیچی نمیگم ولی دیگه داری دور برمی داری! می ایستم و خودم و می

زنم به کوچه ی علی چپ و میگم: منظورت چیه؟ خیلی قاطی می کنه. میاد جلو. از ترسم میرم عقب و می خورم به دیوار. روی صورتم خم میشه اونقدری که نفساش می خوره به صورتم. میگه: پریدی بغلم و فحشم میدی و میگی بغلت کردم. آخه جوجه اردک زشت تو چی داری که من بخوام سمتش بیام؟ از ترس چشمام دودو میزنه. ادامه میده: می بینی من یه مردم و تو یه زنی. بخوام هر کاری باهات می کنم. فهمیدی یا نه؟ از این به بعدم حرف اضافی نمی زنی؟ جواب نمیدم که یکدفعه با صدای دادش از جا می پرم: شیر فهم شدی یا نه؟

مسعود: هو یارو ناموس نداری؟

خدایا اینکه رفته بود. از کجا پیداش شد؟ خودم و میکشم تو بغل ارسلان و آروم میگم: این فامیلمونه اگه این طوری ببینه بد میشه. یه کاری کن!

مسعود پیراهن ارسلان و میکشه عقب منم چون تو بغل ارسلانم باهاش کشیده میشم عقب. عجب اوضاعی شده. خدا کمک کن. تنها راهی که به ذهنم میرسه این که فرار کنم. مقنعه و میکشم تو صورتم و صدام و شبیه کسایی می کنم که دارند گریه می کنم و سریع می دوم سر کوچه.

از خستگی نفس نفس می زنم. ارسلان با صورت خونی میاد جلوم وایمیسته.

ارسلان: پاشو خودتو بنداز تو ماشین. هر دفعه تو رو می بینم یه اتفاقی می افته!

_: بذا...ر نفسم یکم بالا بیاد.

میره سمت ماشینش. با بی حالی از جام بلند میشم و دنبالش راه می افتم.

نمی دونم ارسلان داره کجا میره ازش می پرسم: منو کجا می بری؟ زل میزنه بهم و میگه : قبرستون.

_: واقعا؟! این راه که بیشتر شبیه راهه بهشته!

پوفی می کنه و هیچی نمیگه.

اینجا دیگه کجاست؟ انگار اومدم تو بهشت!

ارسلان در رو با ریموت باز می کنه و وارد میشیم. دهنم باز مونده.

ارسلان جعبه دستمال کاغذی رو پرت می کنه روم و میگه: جمع کن آب دهنتو حالمو به هم زدی!!! هرچی به پست ما می خوره گیج و گور از آب درمیاد.

برای من اهمیتی نداره چی میگه در حال حاظر این باغ و فقط می تونم ببینم. یه خونه ی ویلایی خوشگل. حیاط بزرگی دارند. تو حیاط کلی درخت و باغچه های کوچیک کوچیک هست. زمین حیاطم چمن کاری شده و روی چمنا مثل پارکا سنگ گذاشتن تا از روی اونا رد بشیم. ولی هنوز کمی برف روی زمین هست و خوب چمنا معلوم نمیشن. یه گوشه ی حیاطم پارکینگ. پشت پارکینگم انگار یه استخر ولی خوب نمی تونم ببینم. یکم از جایی که ایستادم میام این طرف تر که به ارسلان می خورم.

ارسلان: چی شد دید زدی ؟

_: ایـــــش! حالا انگار این جا تحفه است!

ارسلان: اعتماد به نفست من و کشته. از ..... پاشو دی اومدی خونه ی ما تو ..... و میگی انگار تحفه است؟ خیلی پررویی دختر.

_: خونه ی شما؟ من و چرا آوردی اینجا؟

خم میشه رو صورتم و با یه حالت خاص میگه: خوشگل و قشنگ نیستی ولی یه زنی! بعد هم پشتشو می کنه به من و راه می افته.

چشام تا جایی که می تونند گشاد میشند. چند دفعه آب دهنم و قورت میدم. با پای خودم افتادم تو چاه. سریع میام فرار کنم که مانتومو می کشه و میگه: کجا جوجو؟ ترسیدی؟ نترس نترس کاریت ندارم که، فقط می خوایم یکم بازی کنیم. بعد با حرص مقنعه ام رو درمیاره و موهامو میکشه و میگه: می خوام جواب حرفای دیشبتو بذارم کف دستت. با بد کسی حریف شدی! حس ترس، پشیمونی، درد و کلی حس دیگه وادارم می کنند که گریه کنم ولی نمی خوام خودمو خار و خفیف کنم. هرچقدر ارسلان موهامو میکشه خم به ابروم نمیارم. به خاطر همین جِری تر میشه. می رسیم داخل خونه و پرتم می کنه رو زمین. خداروشکر رو فرش پرتم کرد واگرنه ضربه مغزی میشدم. پاهامو تو شکمم جمع می کنم و چشامو می بندم. با اینکه درد دارم ولی باز دهن باز نمی کنم.

ارسلان: حیف. حیف که مامان گفته بلایی سرت نیارم واگرنه زنده زنده دفنت می کردم.

با چشمای بسته میگم: تهدید می کنی شازده؟ ولی میگن تهدید کار آدماییه که نمی تونن کاری از پیش ببرن.

با این حرفم خودشو پرت می کنه رو بدنم. زانوشو میذاره زیر گلومو میگه: جرئت داری یه دفعه دیگه حرف بزن. بزن دیگه آشغال!

ثریا خانم: ارسلان بس کن. الان خفش می کنی.

ارسلان همین طوری که گلومو فشار میده میگه: بس کنم؟ چی چی رو بس کنم؟ از دیروز تا به حال هر چی دلش خواسته بارمون کرده. هر دفعه خواستم یه کاری کنم شما گفتی نکن. امروز دیگه زیادی دور برداشته!

واقعا دارم خفه میشم. با زور چند تا نفس میکشم ولی ارسلان پاشو بیشتر فشار میده. ثریا خانم تا شکل و شمایل منو می بینه سریع میاد پیشمون و ارسلان و پرت می کنه اون طرف.

ثریا خانم: خفه اش کردی! خودم می دونم باید چیکار کنم. حالا هم از اینجا برو.

ارسلان: نمیرم.

ثریا خانم با داد میگه: ارسلان گم شو بیرون. و بعد ارسلان گورشو گم میکنه. منم که فرصت پیدا کردم چند تا نفس عمیق می کشم. گلوم میسوزه. گُندِوَک! خودشو پرت کرده روم. از فشار و ترس چندتا قطره اشک از چشام لیز می خوره و میاد پایین. تازه تازه می تونم ثریا خانم و ببینم. رو زمین کنارم نشسته. یه خانم دیگه ای هم کنار دستشه داره یه آب قندو هم میزنه.

ثریا خانم: آذر خانم چقدر همش میزنی بده بهش بخوره دیگه.

آذر خانم: مادر بذار چند تا نفس بکشه بعد.

همین آذر خانم سرمو بلند میکنه و چند قلپ آب قند می ریزه تو گلوم ولی خوب که نمیشم هیچ بیشتر سرفه ام می گیره. ثریا خانم با ترس نگام می کنه. میگم: حالم خوبه. مشکلی نیست. ثریا خانم با نگرانی میگه: می خوای ببریمت دکتر؟

_: نه گفتم که خوبم. ممنونم. یکی محکم می زنم رو پیشونیم و میگم: آه! سرکارم. ارسلان مرده شور ببرتت ایشاالله.

ثریا خانم رنگ نگاش عوض میشه. بازم میشه همون زن مغرور که انگار من ارث باباشو خوردمو می خواد حقشو از من بگیره. از جاش بلند میشه و میره روی یکی از مبلا میشینه. با دست با آذر خانم اشاره می کنه که از پذیرایی

خارج بشه. ارسلان هم وارد پذیرایی میشه. ثریا خانم با تحکم به من میگه: بشین! انقدر ترسناک گفت که همون جا روی زمین نشستم. ارسلان و ثریا خانم با پوزخند نگام می کنند. اصلا متوجه نمیشم که به چی می خندند.

ارسلان: می دونستم وضعتون خوب نیست ولی دیگه فکر نمی کردم که این همه وضعتون خراب باشه که ندونی مبل و صندلی چیه!

به خودم یه نگاه می اندازم. چقدر احساس حقارت می کنم. با شرمندگی روی یکی از مبلا میشینم.

ثریا خانم: خیلی دوست دارم برات از خودم بگم. از زندگیم، از اینکه چطور با شهروز ازدواج می کنم و از همه ی سختیا و بدبختیام. ولی الان وقتش نیست.میذارم برای یه موقعیت مناسب که همه ی خانوادت هم حضور داشته باشند. امروز به ارسلان گفتم که تو رو بیاره خونمون تا از نزدیک همه چیه زندگی ما رو ببینی تا دیگه ابهامی برات باقی نمونه. در کل آدم صبوری هستم ولی حرفای دیروزت خیلی برام سنگین اومد.(صداشو بالا می بره و ادامه میده) تو فکر می کنی کی هستی که این طور راجع به من و خانوادم حرف می زنی؟ تو بیشتر از یه دختر بدبخت و فقیر نیستی. من خیلی چیزا به بچم یاد دادم. یاد دادم که دل شکستن گناهه ولی بهش یاد دادم که بعضیا لیاقتشون در این حده که دلشونو مثل یه تیکه شیشه صد تیکش کنی ولی هنوز گوهر و شوهرش به تو یاد ندادند که چطور حرف بزنی. بهت یاد ندادند که وقتی جلوی یه بزرگتر قرار می گیری چطور رفتار کنی!

با این حرفاش هر چقدرم تونستم ولی نشد که جلوی اشکامو بگیرم. چشمامو بسته بودم و اشکام بودند که برای تیکه تیکه شدن شخصیت و غرور خودم و خانوادم آب می شدند و پایین می اومدند.

ثریا خانم که حالا آرومتر شده ادامه میده: روز اول که دیدمت به نظرم اومد دختر عاقلی هستی و من می تونم روت حساب کنم ولی دیروز با اون حرفات تمام ذهنیتمو نسبت به خودت خراب کردی. چند بار ازت خواهش کردم که پیشنهادمو قبول کنی ولی تو هردفعه ....(سرشو تکون میده) حتی حاضر نشدی شرایطم رو بشنوی. من می دونم که ممکنه بین تو و ارسلان مسائلی به وجود بیاد به خاطر همین می خواستم برای خواستگاری پیش خانوادت بیام تا شما تو این مدت به هم محرم بشید. من به خاطر این کار بهت 5 برابر حقوقتو که تو اون سالن میگیری میدم ولی تو مجبورم کردی که این طوری برات بیانشون کنم.

آب دماغمو می کشم بالا. گوشیم زنگ می خوره. پریساست. خاموش می کنم و دنبال یه دستمال کاغذی می گردم. آذر خانم برام آب و دستمال میاره. یه نگاه از سر دلسوزی به من می اندازه و میره. ارسلان هم دیگه نه می خنده و نه حرفی می زنه. مثل ثریا خانم تو فکره. انگار فقط می خواستند اشکای منو ببینند.بغضم و قورت میدم و شروع به حرف زدن می کنم.

_: درسته من یه دختر فقیر و بدبخت و زشتم. دختری که خانوادش وقتی برای تربیتش نداشتند. از همون اول یادم میاد که خواهر بزرگم من و بزرگ کرد. مامان و بابام از صبح می رفتند و شب می یومدند. مجبور بودند کار کنند و زندگی ما رو تامین کنند. ولی من با این همه مشکل بزرگ شدم. می خواستم مستقل باشم و زندگی کنم. می خواستم پولدار بشم تا زندگی راحتی داشته باشم ولی نمی خوام این پول رو با فروختن جسم و آبروم به دست بیارم. من یه آدمم و یه آدم به عنوان یه زن. شما توقع ندارید که من به راحتی قبول کنم که وارد خانواده ی شما بشم. حتی اگه من هم قبول کنم خانوادم چی؟ من با همه کمبودها و مشکلات خانوادم حاضر نیستم بهشون پشت کنم و باعث بی آبرو شدنشون بشم. شما و پسرتون که این همه ادعای فضل دارید باید این مسائل رو بهتر درک کنید. پس دیگه

انتظار نمیره که شما با این همه فضل و روشنفکری از این پیشنهادات بچگانه تحویل بقیه بدید برای نشکستن قلب کسی که خیلی دوسش دارید.

اشکامو پاک می کنم و بلند میشم که برم که ارسلان صدام میزنه.

ارسلان: اقلیما من یه گندی زدم و پاش واستادم. من و مامان باهات بد حرف زدیم درست ولی ین عکس العمل عملت بوده و من ازت معذرت خواهی نمی کنم چون الان با هم یِر به یِریم.(پسره ی طخث!) ولی ما الان به کمکت احتیاج داریم. خانم جون خیلی رو من حساب می کرد اگه خبردار بشه واقعا نمی دونم چه اتفاقی براش می افته!

_: نگفتنتون هم دردی رو دوا نمی کنه. شما دارید اون پیرزنو گول می زنید!

ثریا خانم: حالا شما به این مسائل کاری نداشته باشید

_: اصلا گیریم من قبول کردم و همه چی اکی شد ولی زد و این خانم جون شما نمرد من چه خاکی رو سرم بریزم.

ارسلان: آرزو می کنم این طوری نشه.

ثریا خانم: ارسلان!!!!!!

ارسلان: نه مامان منظورمو بد فهمیدی. منظورم این بود این طوری کی می خواد این دختره رو این جا تحمل کنه.

ثریا خانم: بسه دیگه. هردوتا تون بس کنید.

ثریا خانم از گوشه ی مبل یه کاغذ بر می داره و روش یه چیزی می نویسه. بعد بلند میشه و برگه رو تحویلم میده. شماره تلفنشه!

ثریا خانم: این شماره منه. هم موبایل و هم خونه. اگر یه موقعی نظرت عوض شد و خواستی قبول کنی به من تلفن کن . نگران خانوادتم نباش می دونم چطور راضیشون کنم ولی اگه قبول نکردی سریع به من زنگ بزن تا یه فکری بکنم. دیگه باهات کاری ندارم.

راه می افتم ولی یاد سرکار و آقای صدری می افتم. برمی گردم و به ثریا خانم میگم: ازتون یه خواهشی دارم. لطفا به محل کارم زنگ بزنید و توضیح بدید واگر نه من حتما بازخواست میشم.

ثریا خانم: من می خوام استراحت کنم. ارسلان می برتت و توضیح میده.

ارسلان: اه مامان چرا شما هی از من مایه میذارید؟! من با این دختره بهشتم نمیرم.

ثریا خانم با غیظ به سمتش نگاه می کنه که حساب کار دستش میاد و به سمت در خروجی حرکت می کنه. یه لبخند محو رو لبام میاد که با نگاه عصبیش قورتش میدم و دنبالش حرکت می کنم.

ابولفضل داخل نگهبانی نشسته. وقتی با ارسلان به سمت دفتر مدیریت حرکت می کنیم احساس می کنم می خواد قورتم بده. من بیرون دفتر منتظر ارسلان می مونم. همزمان با خارج شدن ارسلان و آقای صدری از اتاق ابولفضلم از راه می رسه.

آقای صدری: تبریک میگم دخترم. تو واقعا از هر نظر شایسته بودی.

ارسلان روبه من میگه: اقلیما جان به جناب صدری عرض کردم که امروز به خاطر آزمایش ازدواج مجبور شدی تاخیر داشته باشی. در رابطه با مسئله ی کار نکردنتم با ایشون صحبت کردم.

واقعا تو یه حالت بهت عجیبی بودم نمی دونستم باید چیکار کنم که ابولفضل با یه حالتی گفت: اِ! خانم فرش باف ازدواج کردید. پیشاپیش تبریک عرض می کنم و بعد بیرون میره.

آقای صدری: دخترم قصد داری که دیگه سرکار نیای نه ؟

به ارسلان نگاه می کنم که با سر اشاره می کنه بگم بله. سعی می کنم آرامشم رو به دست بیارم. با یه لبخند به آقای صدری میگم: بله. راستش ارسلان جان گفت که دوست نداره من کار کنم. خب منم دوست ندارم ناراحتش کنم به خاطر همین حرفشو قبول کردم.

تا این حرفو زدم ارسلان با لبخند ابروهاشو بالا انداخت. مونده بودم این ارسلان جانو از کجام درآوردم؟ آقای صدری هم گفت: باشه. پس طبق توافق تو ونامزدت تو تا آخر اسفند اینجا کار می کنی. به هرحال خیلی خوشحال شدم و برای هردوتون آرزوی خوشبختی می کنم. بعد هم با ارسلان دست میده و وارد دفترش میشه. ارسلان با خنده میاد جلوی من وایمیسته و میگه: اقلیما جان، ,عزیزم با من کاری نداری قربونت برم؟ آخه ارسلان جونت دیگه نمی تونه تحملت کنه می خواد بره! بعد هم ریز زد زیر خنده. با خشم تو چشماش زل می زنم انگار نه انگار! صدای خنده هاش رو اعصابمه آروم بهش میگم: خفه شو و اون گاله رو ببند!

ارسلان: چیه جیگر خوشت نمیاد ارسلان جونت این طوری باهات حرف بزنه؟

_: دهنتو ببند! تو زبون نفهم ترین موجودی هستی که تابه حال دیدم!

ارسلان: آدم با عشقش این طوری حرف میزنه؟

_: ارسلان خواهش می کنم بس کن دیگه نمی خوام چیزی بشنوم! راستی تو چی تحویل آقای صدری دادی؟

ارسلان: میذاشتی بعدا می پرسیدی.

_: ارسلان جواب بده!

ارسلان: حالا چی قاطیم می کنی. گفتم من و تو می خوایم با هم ازدواج کنیم. امروزم برای آزمایش و این کارا رفته بودیم ولی اقلیما یادش میره به شما اطلاع بده. بعدم گفتم که چون تو عید ازدواج می کنیم دیگه نمی تونی بیای سرکار!

خیلی عصبانی میشم. من هنوز نگفتم که موافقم یا نه!

_: اصلا من مگه موافقت کردم؟

ارسلان: موافقت می کنی! نکنی هم یه کاری می کنم که موافقت بکنی. از ما گفتن بود. بعد هم به سمت در خروجی میره.

همیشه از زور گفتن بدم می یومد. هر وقت که مامان و بابا یا بقیه به من زور می گفتن لجبازی می کردم. حالا این عوضی داره به من زور میگه! با این کارش دیگه مطمئن شدم که قبول نمی کنم. با آسودگی به سمت سالن حرکت می کنم. پریسا با حالت حرص میاد جلو. یه دستمالم تو دستاش می چرخونه که یکدفعه ای پرت می کنه تو صورتم.

پریسا: تو یه کاسه ای زیر این نیم کاست داری که هرروز دیر میای. جالب این جاست اقای صدری هم هیچی بهت نمیگه. نکنه ما یه عروسی دعوتیم.

_: گم شو! صدری از بابامم پیر تره!

پریسا: شاید می خوای باهاش عروسی کنی و بعد خفه اش کنی و پولاشو بالا بکشی!

_: اه پریسا. حتی فکر کردن بهشم چندش آوره!

پریسا: نچ نچ! معلوم شد منحرفی! به کجاش فکر کردی که چندشت شد؟!

_: ایش! بسه دیگه!

شیرین خانم به سمتون میاد و میگه: چطوری اقلیما جان! خوبی؟ بازم که دیر کردی.

_: وا؟ شیرین خانم. همچین میگین بازم که انگار هرروز دیر میام!

پریسا: نه بابا. فقط از اون موقعی که اومدی حساب کنی 10 روزی ساعت 10 اومدی سرکار!

یدونه میزنم پهلوش که دادش میره هوا. که با نگاه شیرین خانم خنده شو کنترل می کنه. تازه یادم می افته که شیرین خانم تازه از زیارت برگشته. میگم؟: راستی زیارتتون قبول. این دخترتون برای آدم حواس نمیذاره که.

شیرین خانم با من روبوسی میکنه و میگه: ممنونم. ایشاالله قسمت تو هم بشه.

_: ممنونم.

شیرین خانم: حالا بهتره دیگه برید سرکارتون. کلی کار ریخته رو سرمون.

با پریسا لباسامونو می پوشیم و مشغول کار کردن میشیم. بعد از تموم شدن کارا به سمت اتاق پشتی میرم تا نمازمو بخونم. وسط نماز صدای ویبره ی گوشیم بلند میشه. هول هولکی نمازمو تموم می کنم و جواب میدم.

مامان: سلام خوبی مامان؟

_: سلام. خوبم. چه خبرا؟ چی شده زنگ زدید؟

مامان: هیچی می خواستم یکم باهات حرف بزنم.

می دونستم یه چیزی می خواد بگه. گفتم: چیزی شده؟!

مامان: نه! امروز همویِن طوری داشتم با افسانه حرف میزدم که گفت فرخنده خانم می خواد برای خواستگاریت بیاد!

فهمیدم از قضیه از چه قراره. من بمیرمم زن اون برادر ریشو نمیشم.

_: مامان من فعلا سنم کمه در ضمن قصد ازدواجم ندارم.

مامان: کی گفته سنت کمه؟ فاطمه هم سن تو بود عروسی کرد!

_: شما داری منو با اون مقایسه می کنی؟

_: اه! من چه میدونم! اگه ازدواج نکنی می خوای چیکار کنی؟ مسعود هم پسره خوبیه هم اینکه خانوادشو میشناسیم. اهل نماز و روزه است. کارم که داره. یکی از آپارتمانای خونشونم فرخنده خانم زده به نامش. تازه با خواهرتم همسایه میشی! دیگه چی می خوای؟

_: بابا مامان من میگم نمی خوام ازدواج کنم!

مامان: دیگه از مسعود بهتر برای تو نمیاد. با این پسره عروسی کردی کردی نکردی دیگه موندی!

_: زوره؟!

مامان: زور نیست. فقط دارم راه و چاهو بهت نشون میدم. هیچ مادری که بد بچشو نمی خواد. اگلیمه صدام می کنن من میرم دیگه خداحافظ.

_: خداحافظ.

روبه روی قبله میشینم و شروع می کنم با خدا حرف زدن. یه نجوای درونی که خیلی آرومم می کنه.

_: خدا. دستت درد نکنه . آخه چی بهت بگم؟ گله کنم ؟ شکایت بکنم؟ آخه تو که از همه چیه ما آدما خبر داری. چرا این همه من زجر میکشم. اون از ثریا خانم و پسر گندوکش، اینم از مسعود. خدا من از این پسره خوشم نمیاد. از هیچ پسری خوشم نمیاد. به کی بگم آخه؟ مامان اینا با زور دارن منو می فرستن خونه ی شوهر. مگه ازدواجم زوری میشه؟ اصلا چرا ما باید این همه مشکل داشته باشیم؟ هنوز مامان و بابا دارند قسطای خونه و جهیزه ی افسانه

رو میدند. چرا دیگه می خوان منو شوهر بدن؟ خدایا خودت یه راهی بذار جلوی پام. همه چی رو به خودت میسپارم. اشکامو پاک می کنم و برای نماز عصر با دل پرخون قامت می بندم

از سالن خارج میشم. ابولفضل صدام می کنه. دوباره این کَنه اومد.

ابولفضل: سلام. این بود رسمش؟ من و میکشی سمت خودت و کلی برام ناز و عشوه میای اون وقت میری با یکی دیگه میریزی رو آب؟ خیلی نامردی!

این بشر عجب رویی داشت. تمام حرصم و سر اون خالی می کنم و میگم: من کی به تو چراغ سبز نشون دادم که این طوری میگی؟ اگه منظورت کل کل کردن با تو که باید بگم مجبور بودم تو رو تحمل کنم! در ضمن من یه دختر خراب نیستم که با من این طوری حرف می زنی. همون طور که ارسلان گفت من و اون می خوایم با هم ازدواج کنیم. می فهمی ازدواج!

ابولفضل: سر من داد نزن دختره ی .....! وقتی همه ی این برنامه هاتو برای نامزد جونت گفتم اون موقع آدم میشی. نمیذارم با این پسره عروسی کنی. من تازه زنگ زده بودم مامانم و خواهرام برای خواستگاریت بیان و اون وقت تو میری ازدواج می کنی؟ ببین اقلیما یه دفعه بهت گفتم و این بارم میگم من تو رو برای خودم می کنم. اینو تو مغزت فرو کن.

داغ می کنم و یه سیلی می خوابونم تو صورتش. وقتی پشت ابولفضل و نگاه می کنم ارسلان رو می بینم که از عصبانیت داره نفس نفس می زنه. ابولفضل به سمت پشت برمی گرده و ارسلان سریع یقه شو می چسبه و میگه: جنابالی با زن من چیکار داری؟

ابولفضل: من با زن تو کاری ندارم ولی بهتره یه چیزایی رو راجع به گذشته ی زنت بدونی!

عجب آدم عوضی بود. من تا به حال نه باهاش گرم گرفته بودم و نه تا به حال کاری کرده بودم که ناز و عشوه محسوب بشه ولی این....! با ترس و نگرانی به هر دوتاشون نگاه می کنم. ارسلان خیلی توپر تر از ابولفضله. میزان زورشم خودم حس کردم و میدونم ابولفضل راحت نمی تونه نفس بکشه. بهش میگم: ارسلان ولش کن! بیا بریم. ولی ارسلان بدون توجه به حرفای من ارسلان یقشو بیشتر تو دستاش می چرخونه و میگه: اِ نه بابا! ولی باید بدونی من تا اسم شیر خشکی رو که اقلیما خورده درآوردم و بعد رفتم خواستگاریش. بهتره این چرت و پرتا رو تحویل یکی دیگه بدی! بعد هم یقشو ول میکنه و میگه: از این جا گم شو! یه دفعه دیگه ببینم دوروبر زن من می پلکی می کشمت! بعد هم یقه ی پیراهنشو مرتب میکنه.

باید اعتراف کنم که احساس خیلی خوبی بود. برای اولین بار حس کردم ارسلان رو هم میشه جزو آدما حساب کرد.با لبخند بهش نگاه می کنم. همون طوری که به سمتم میاد میگه: زیادی این کارامو جدی نگیرا! به هرحال باید از الان تمرین کنیم تا جلوی خانم جون سه بازی درنیاریم. حالا عزیزم دستاتو بده؟

دستاشو که به سمتم دراز کرده با نفرت پس می زنم و میگم: فکر کردم این شازده آدم شده ولی نه هنوز تو خارج از دایره ی آدمایی! بعد هم میام به سمت خیابون برم که از پشت دستمو میگیره تو دستاشو میگه: اون یارو داره نگامون میکنه. اگه نمی خوای بهمون شک کنه بهتره با من راه بیای. و اگر نه منم خوشم نمیاد این همه با هم رابطه ی نزدیک داشته باشیم.

راست می گفت. اگه ابولفضل می دونست قضیه از چه قراره حتما یه پاپوشی برای من درست می کرد. به خاطر همین اجازه میدم که ارسلان دستامو تو دستاش بگیره. در ماشین رو برای من باز می کنه و بعد هم خودش میشینه. به سمت خونه ی ما حرکت میکنه.

_: من می خوام یه چیزی بگم.

ارسلان میشنوم.

_: راستش، راستش من قبول نمی کنم. دلم رضا نمیده که این کارو بکنم.

ارسلان ماشینو میزنه بغل و به سمتم برمیگرده و میگه: ببین اقلیما بی رودروایسی باهات حرف می زنم. تو اگه نگرانی که من بهت دست بزنم باید بهت بگم که من هیچوقت این کارو نمی کنم. من یکی دیگه رو دوست دارم. مامان و بابا هم میدونند. اون دختر عشق منه. می فهمی؟ من هیچوقت بهش خیانت نمی کنم!

ناراحت شدم. نمی دونم چرا فقط میدونم که شدم. سرمو میندازم پایین و میگم: این 70 درصد قضیه است. اگه این خانم جون شما نمیره، اگه از این قضیه بو ببره، اصلا فک و فامیلاتون چی ؟ اونا چی فکر می کنند؟، خانواده ی من چی؟ من خواهرام ازدواج کردند اگه دامادامون بفهمند قضیه چیه و بعد هم مسلما خانواده ی اون ها هم متوجه میشن و این وسط خواهرای منن که باید کلی حرف بشنوند. چرا این قدر به خودتون فکر می کنید؟ به خدا ما هم آدمیم.

بعد از تموم شدن حرفام سکوت برقرار میشه. بعد از یه مدت ارسلان میگه: حرفات کاملا درسته ولی خب مامان گفت که میایم خواستگاریت و یه مدت به هم محرم میشیم و بعد یه مدت میگی از من خوشت نمیاد و از هم جدا میشیم. به همین راحتی!

_: هه! واقعا؟! به همین راحتی با پودر کیک رشد! حالا ما صیغه شدیم. تو در و همسایه و فک و فامیل نمیگن این دختره کجا رفت؟

ارسلان: میگید خونه ی شوهرش!

_: آی بابا! ما بد میدونیم دختر تا نامزده شبا خونه ی شوهرش بمونه. درضمن این هفته هم برای من خواستگار میاد. به احتمال قوی باهاش ازدواج کنم پس خود به خود این قضیه منفی میشه!

ارسلان با تعجب میگه: واقعا؟! فکر نمیکردم برای تو هم خواستگار بیاد! حالا این دوماد بدبخت کیه؟

چشمامو ریز میکنم و میگم: فوضولو بردند جهنم گفتند هیزمت تره! درضمن باید عرض کنم که حساییم دوسم داره. حالا هم بهتره منو ببری خونمون.

یه لحظه تو چشام خیره میشه و میگه: خیلی رو داری دختر! با این حرف ماشینو روشن می کنه و راه می افته. دو تا خیابون پایین تر نگه میداره. وقتی پیاده میشم از تو ماشین صدام میزنه و میگه: اقلیما چه روزی برات خواستگار میاد؟

_: به تو چه؟

ارسلان: نترس نمیام به هم بزنم. می خوام فقط ببینم به اومدن خانم جون نمی خوره که همین!

می دونم یه چی تو مخشه ولی با این حال جواب میدم: نمی دونم هنوز!

ارسلان: اهان! خب باشه خداحافظ. بعد هم دور می زنه و میره.

چراغ خونه روشنه. احتمالا دوباره یکی از خواهرام اومدند چون اون ها هم کلید خونه رو دارند.

افسانه در و برام باز می کنه.

افسانه: سلام. خسته نباشی خوبی؟

_: سلام. خوبم.

افسانه: امروز حوصلم سر رفت پیش خودم گفتم بیام یکم با هم حرف بزنیم. فریبرزم امروز ظهرا میره و شب دیر میاد.

پیش خودم میگم من که می دونم واسه چی اومدی. ولی خودمو به اون راه میزنم و میگم: خوب کردی. منم تنهام.

افسانه: چای دم کردم تا تو لباساتو عوض کنی. برات می ریزم.

با افسانه در حین چای خوردن ماهواره ام نگاه می کنیم. افسانه بی مقدمه شروع به حرف زدن می کنه: خب اقلیما چه خبر؟

_: خبری نیست.

افسانه: حقوقتو دادند؟

_: نه هنوز. خبری نیست.

افسانه: سرکارت چه.....

حوصلمو سر میبره. میگم: اه! افسانه خفم کردی. من که میدونم واسه چی این جا اومدی. باید بگم جواب من نه!

افسانه تعجب میکنه ولی کمی بعد میگه: دوباره که قاطی کردی. من موندم مسعود توی تو چی دیده که این همه خودشو برات میکشه!

_: می خوام نکشه. من از اون پسره ی ریشو خوشم نمیاد.

افسانه: اقلیما درست فکر کن. تو زندگی قیافه خیلی زیاد اهمیت نداره. خوشگلی برای چند روز اول زندگیه بعدش چیزای دیگه روی کار میاد.

_: مگه من گفتم زشته؟ فقط گفتم ازش خوشم نمیاد. بابا من نمی خوام هنوز ازدواج کنم

افسانه: من مجبورت نمی کنم ولی یکم بیشتر فکر کن. اونا به ما می خورند. کسی که دیگه این جا نیست. خودت وضعیت مامان و بابا رو می بینی. مامان و بابا الانشم دیگه خوب نمی تونند کار کنند چه برسه به چند سال دیگه. به خدا مسعود پسر خیلی خوبیه. تورَم دوس داره. بچه بازی درنیار بیشتر فکر کن.

با حرفاش عصبی میشم و به سمتم اتاقم میرم که میگه: اقلیما به خاطر مامان و بابا بیشتر فکر کن.

سرمو تو بالشم فرو می کنم تا صدای گریه ام بیرون نره. دوست ندارم کسی ببینه که دارم گریه می کنم. همشون میگن زور نیست ولی هی اصرار می کنند. من از این پسره خوشم نمیاد. یاد حرکاتش می افتم. صورت ریشوش حالمو به هم میزنه. همیشه سرشو پایین میندازه و باهات حرف میزنه، نمازش هیچوقت قضا نمیشه، خیلی هم دم از غیرت و مردونگی میزنه. نمیگم این اخلاقاش بده. اتفاقا اگه بخوام یه روزی با کسی ازدواج کنم باید حتما این شرایطو داشته باشه ولی نمی دونم چرا هیچ دلم به این ازدواج رضا نمیده که نمیده. حتی فکر کردن به ازدواج با اون هم آزارم میده. فرخنده خانم همیشه غیر مستقیم می گفت: پسرم دنبال یه دختره نجیبه و سربه زیره. از این دخترای تازه به دوران رسیده خوشش نمیاد. بعد هم با یه حالتی نگاهم می کرد. واقعا نمی دونم این مسعود از چیه من خوشش اومده؟ اون منو دوست داره و من به اون بی اعتنام ولی یکی دیگه هست که خیلی دوسش داره. تو عروسی افسانه که شب افسانه رو بردند خونه ی خودش، جلوی در یکم بزن برقص شد. مسعود هم اون موقع با کلی

خواهش یه دور زد. تو همون حین یه دختر خانم تقریبا هم سن و سال من با یه هیجان خاصی نگاش می کرد که از قضا منم اون نگاهشو دیدم. بعدا با پرس و جو فهمیدم که دختر یکی از همسایه های فرخنده خانم ایناست که اسمشم سحره. اون از هر نظر به شکل و شمایل مسعود میاد نه من! ولی وقتی یاد مامان و بابا می افتم دلم ریش ریش میشه. مامان راست می گفت مسعود بهترین مورد برای ازدواجه. اگه ازدواج نکنم می دونم که دیگه یه خواستگار درست و حسابی برای من نمیاد و من می ترشم! حالا کیه که بیاد دهن این مردمو ببنده. با این فکرا آروم آروم خوابم میگیره.

یه چیزی هی رو بدنم راه میره. انگار یکی داره نازم میکنه. گوشه ی چشممو باز می کنم که می بینم آرتی دقیقا روبه رو نشسته. تا می بینه بیدار شدم می خنده. ولی بعد دوباره چشام می افته رو هم.

فرزانه: آرتین خاله رو ناز کن تا بیدار بشه.

با این حرف آرتین با اون دستای نرمش موهامو نوازش میکنه و میگه: نایی.... نایی

با خنده چشمامو باز می کنم و می گیرم تو بغلم که فرزانه میگه: بسه دیگه! از کی خوابیدی؟! پاشو بیا همه اومدند.

بعد هم خودش میره. منم یه گاز محکم از لپای تپلیه آرتین برمیدارم و میرم پایین. عادت ندارم جلوی دامادامون روسری سر کنم با اینکه رو این مسائل تا حدودی حساسم ولی نمی دونم چرا جلوی اونها روسری سر نمی کنم؟

همه دور تا دور نشستند. فاطمه تو آشپز خونه غذا درست میکنه و فرزانه و افسانه هم یکیشون سالاد میگیره و اون یکی وسایلای سفره رو میاره. مامان و بابا امروز زود اومدند. مامان هم با امیر مشغول صحبت کردنه. همین طور که آرتین بغلمه وارد آشپز خونه میشم.

فاطمه: اومدی؟ بشین غذا رو میارم.

_: مامان بهتون زنگ زد؟

فاطمه: آره! ببین اقلیما. من از تو چند تا پیراهن بیشتر پاره کردم. دیگه چم و خم زندگی دستم اومده. به نظرم اگه به مسعود بیشتر فکر کنی خیلی بهتره. بعد یه جورایی با خنده میگه: نکنه دوست پسر داری؟

با خجالت میگم: وا؟ آجی این حرفا چیه؟ من اصلا تیپم به این دخترا می خوره؟

فاطمه: حالا قاطی نکن. برو آرتین و بذار و بیا کمک کن.

آرتین تا اسمشو میشنوه با خنده به سمت آبجیم برمی گرده. فاطمه میگه: خاله قربونت بره. یه کوچولو بشین الان برات به به میارم.

آرتین و کنار فرزانه میذارم. دوباره با افسانه مشغول حرف زدنه.

فرزانه: بیدار شدی؟ چه عجب!

افسانه: مثلا من مهمون بودم. منو گذاشته رفته خوابیده!

_: نه بابا! تو چجور مهمونی هستی که کلید میندازیو میای تو خونه ی مردم؟!

افسانه: اونش دیگه به تو ربطی نداره.

امیر و فریبرز و افشین به سمت ما برمی گردن. امیر با شوخی میگه: علیک سلام. من حالم خوبه.

_: می دونستم به خاطر همین نپرسیدم. سلام

امیر: من بتونم به تو و الهه و الهام سلام دادن یاد بدم هنر کردم!

_: ایـش! مامانم یادم داده ولی گفته فقط در مواقع ضروری به کار ببرم.

فریبرز و افشین هم با خنده نگاهمون می کنند. با سر سلام میدم. مامان می بینه زیاد بلبل زبونی می کنم چشم غره برام میره و میگه: به جای این حرفا پاشو برو به اونا کمک کن. از اون موقعی که اومدن دارند کار می کنند.

وسایل شام رو آماده می کنم و با هم شام می خوریم. الهه و الهام رو آبجی خونه ی مادر شوهرش گذاشته. بعد از شام همه دور تا دور میشینیم و با هم صحبت می کنیم که مامان بلند شروع به حرف زدن میکنه: ببین مامان میدونی که خیلی وقته فرخنده خانم تو رو برای آقا مسعودش در نظر گرفته. ما هم همگی راضیم. ولی خودمم نمی دونم تو چرا این وسط ناراضی؟ ببین ما هم این مسعود و میشناسیم هم خانوادشو. حالا بذار اونا اخر هفته بیان. اصلا با خود مسعود بشین حرفاتونو بزنین شاید اصلا اون تو رو نپسندید! هان چی میگی؟

از بابا و دامادامون خجالت میکشم و سرمو یکم پایین میندازم. نمی دونم چی بگم. بهش بله بگم، شاید مثل این رمانا بعدا عاشقش بشم ولی نه خودمو میشناسم می دونم که اگه راضی نباشم بعدا اگه زمینم بره اسمون از حرفم برنمی گردم.

امیر: منم یه چند جایی سراغش رفتم و چیزی بدی ازش پیدا نکردم. حالا ببخشید اقا فریبرز ناراحت نشید ولی اقلیما مثل خواهرم می مونه.

فریبرز: نه این حرفا چیه؟ به هر حال بحث یه عمر زندگیه. باید تحقیقاتی انجام بشه.

واقعا نمی دونم چی بگم. این زندگیه منه. نباید از گفتن حرفام خجالت بکشم. سرمو بالا میارم و با بابا چشم تو چسم میشم. دلم میگیره. درسته مسعود بهترین مورد برای ازدواجه. میگم: باشه. بگید بیان ولی من باید باهاش حرف بزنم. از الان گفته باشم. با این حرفم همه دست می زنند. با اینکه خیلی ناراحتم ولی برای ناراحت نکردن مامان و بابا یه لبخند کوچولو میزنم.

امروز قراره مسعود و خانوادش برای خواستگاری بیان. مرخصی گرفتم. گوشیمم خاموش کردم. ارسلان مدام سوال پیچم می کرد. کی میان؟ اینا کین؟ و از این حرف ها. حرفاش خیلی بو دار بود. از صبح استرس داشتم. مامان و بابا سالن رفتند ولی گفتند زود میان. قراره خواستگاری برای ساعت 7. همه اومدند. فاطمه، افسانه، فرزانه. همه در حال تکاپو اند ولی من اصلا حال و حوصله نداشتم. کسی هم کاری به کارم نداشت. افسانه صدام میکنه و میگه: اقلیما می خوای چی بپوشی؟

_: نمی دونم.

افسانه: اون پیراهن زرشکیه بود با دامن مشکیت خیلی میاد. همونو بپوش. چادر یادت نره. مامان گفته حتما چادر بپوشی.

تازه یاد مامان و بابا می افتم. دیر کردند. ساعت 4 و نیمه. به افسانه میگم: حالا برای لباس پوشیدن زوده به گوشی بابا یه زنگ بزن. دیر کردند.

افسانه: اره راست میگی.

گوشی رو برمیداره و مشغول شماره گیری میشه. منم بافتنیمو برمیدارم و میرم تو حیاط بشینم. هوا سرد شده. دوباره برمی گردم تو خونه. فرزانه میگه: اقلیما حالت خوبه؟ چرا این طوری می کنی؟

_استرس دارم. نگران مامان اینام.

فرزانه: بابا گفت تو راهن. الان میان.

_: میرم یکم بخوابم. زود بیدارم کن.

به سمت اتاق نقلیم میرم. برای فکر نکردن به مسائل ناراحت کننده فقط خواب کارسازه. سعی می کنم به هیچی فکر نکنم جز خواب و کمی بعد خوابم می گیره.

صدای زنگ در میاد. این زیر پلمون کنج خونه است و اصلا نورگیری ندارد. پیش خودم میگم چرا اینا درو باز نمی کنند؟ با چشمای خمار به هوای این که مامان و بابا اومدند میرم و کلید آیفونو فشار میدم. یه گوشه ی اتاق دراز میکشم. مسعود اسممو صدا می کنه. این این جا چیکار میکنه؟ درو با شدت باز میکنه و داخل خونه میشه. پشتش فرخنده خانم میاد. با صداش از جام می پرم.

مسعود: اقلیما چرا درو باز نمی کنی؟ میدونی از کی دارم زنگ میزنم؟

دهنم قفل شده. فرخنده خانم هم با ترس میگه: وای اقلیما جان چرا درو باز نمی کردی؟

خیره شدم بهشون که یکدفعه چشمم می افته به ساعتی که روی دیوار پشت مسعود قرار داره. ساعت 7:15 است! وای خدای من چقدر خوابیدم! هنوز تو بهتم. فرخنده خانم به مسعود میگه: برو مادر یه لیوان آب قند براش بیار. ترسیده. بعد هم میاد و کنارم میشینه. تازه یادم می افته با همون شلوار نخیه ای که موقع خواب می پوشم جلوشون نشستم. از این بدتر نمیشه. اصلا چرا فرزانه بیدارم نکرد؟ راستی اینا کجا رفتند؟ تو همین شکل علامت سوالی بودم که مسعود برای من آب قند آورد. بدون اینکه سرشو بالا بیاره لیوانو میگیره جلوم: بفرمایید. از دستش می گیرم و یه قلوپ می خورم. من که آبروم رفته پس بهتره همین طوری این جا بشینم. از فرخنده خانم می پرسم: شما می دونید اینا کجا رفتند؟ خیلی نگرانشون شدم.

همین طوری می مونه. مسعود میگه: راستش چه طوری عرض کنم خدمتتون.....

صدای ارسلان میاد: کسی خونه است؟

یه آقایی بهش میگه: چیکار می کنی؟ از دست شما دو نفر! این چه کاریه که با این خانواده می کنید؟

ثریا خانم: شهروز بس کن شاید براشون اتفاقی افتاده!

ارسلان: هی! کسی این جاست.

مسعود بلند میشه و میره در خونه رو باز میکنه: بفرماید؟ شما؟

صدای ارسلانو میشنوم که میگه: شما با این خانواده نسبتی دارید؟

خودم جلوی در میرم. ارسلان تا منو می بینه میگه: اقلیما حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

مسعود چشماش گرد میشه! یه نگاه به من میندازه و یه نگاه به ارسلان. ثریا خانم از اون طرف میگه: سلام عزیزم. مامان اینا نیستند؟

اینا این جا چی می خوان؟ چرا اومدن؟ چرا یهویی این طوری شد؟ با درموندگی میگم: چی شده؟ چرا کسی چیزی نمیگه؟ اه!

مسعود کمی صداشو بلند میکنه و میگه: اقلیما برو تو خونه. اینا رو راهی کنم میام میریم.

_: منظورت چیه؟ کجا میریم؟

مسعود: برو تو!

با درموندگی میرم تو پذیرایی میشینم. فرخنده خانمم همون طور اون گوشه نشسته. یه حالتیه. انگار ناراحته. تلفن زنگ می خوره. صدای فاطمه میاد. انگار داره گریه میکنه. میگه: سلام . خوبی؟

_: آبجی چه خبر شده؟ کجا رفتین؟ چرا گریه می کنی؟

فاطمه: مسعود و فرخنده خانم اومدند؟

_: اره.

فاطمه: زود آماده شو باهاشون بیا بیمارستان.

با جیغ و وحشت میگم: بیمارستان؟!!!!! چی شده؟ چرا همتون خفه خون گرفتین؟ بگو دیگه!

صدای گریه اش اوج میگیره و بعد صدای ممتد تلفن تو گوشم می پیچه.فرخنده خانم آب قندو میاره نزدیک لبم.

پسش میزنم. میریزه روی روسریش. ازش بوی عطر مشهد بلند میشه. وارد راهرو میشم. مسعود و ارسلان در حال

بحث کردند. می خوام داد بزنم و میزنم. یه داد بلند. خودم از صدام می ترسم. گریه ام می گیره. روی زمین میشینم.

صدای گریه ی فرخنده خانم هم بلند میشه. مسعود دستشو رو شونه ام میذاره و میگه: اقلیما.....

_: هیچی نگو فقط بهم بگو چی شده؟ چرا این طوری می کنید. بگو دیگه. دارم می میرم.

مسعود: تو حالت خوب نیست.

باز هم جیغ می زنم: مسعود خفه شو. بگو چی شده. مسعود ترو به جون مامانت قسم میدم. مسعود...

هق هقم بلند میشه. مطئنن شدم که مامان و بابا یه اتفاق بدی براشون افتاده.

مسعود میگه: باشه فقط قول بده اروم باشی. با سرم تایید میکنم.

مسعود: مامان و بابات با یه پراید تصادف می کنند. راننده فرار می کنه. مردم می رسوننشون بیمارستان. الانم تو اتاق

عمل اند.فریبرز فقط همینو گفت. حالا بلند شو و برو لباستو بپوش. باید بریم بیمارستان.

مغزم یخ میکنه. صدام دیگه درنمیاد. فقط چشمام هستند که می بارند. مسعود با دلسوزی میگه: اقلیما بلند شو. باید

بریم بیمارستان.

سریع لباسامو می پوشم و میرم پیش مسعود. ارسلان و خانواده اش وقتی اوضاع رو اون طوری دیدند. بدون اینکه

کسی بفهمه خونه رو ترک کردند. فرخنده خانم یادش رفته بود در و ببنده. مسعود و فرخنده خانم یه گوشه ی

پذیرایی نشستن و منو نمی بینند. فرخنده خانم هنوز درحال گریه کردنه. مسعود دلداریش میده: مامان بس کن.

اقلیما همین طوری هم حالش خوب نبود. گریه ی شمارم ببینه حالش بدتر میشه.

فرخنده خانم با گریه میگه: مادر می بینی چه بدقدم بودیم. نیومده مامان و باباشو خوابوندیم گوشه ی بیمارستان. من

چطوری تو چشمای اونا نگاه کنم! باز هم هق هقش بلند میشه.

مسعود: مامان این حرفا خرافاته! جون مسعودت گریه نکن.

فرخنده خانم: تو فوت آقای خدا بیامرزت این همه گریه نکردم. نمی دونی که مادر. شرمنده ی اینا شدیم.

مسعود: ای بابا. چی بگم دیگه آخه؟ من و اقلیما با هم میریم بیمارستان. ماشینمم خوابوندند باید ماشین بگیریم. تا

برسیم دیر میشه. شما خونه باش. درم محکم ببند.

فرخنده خانم: زنگ بزنیا. خدا به هم راهتون.

قبل از اینکه مسعود منو ببینه که فالگوش وایستادم خودم میرم جلو میگم: بریم دیرمون شد.

همراهم میشه. ساکتم. به این اتفاق فکر می کنم. اگه مسئله از یه تصادف ساده بیشتر باشه چی؟ باید چیکار کنم؟ با

صدای مسعود به خودم میام: ناراحت نباشید. خدا بزرگه. ماشین منو چند وقتی میشه خوابوندند. باید ماشین بگیریم.

فقط سرمو تکون میدم. مسعود حرفی نمی زنه و اجازه میده همین طور اروم باشم تا بتونم این قضیه رو هضمش کنم.

کنار خیابون می ایستیم. یه ماشین مدل بالا جلوی پای ما ترمز میکنه. ثریا خانم شیشه رو میده پایین و میگه: می رسونیمتون بیمارستان. بفرمایید.

مسعود در حالی که عصبانیه میگه: نه بفرمایید. خودمون میریم. مزاحم نمیشیم.

ثریا خانم: میل خودتونه.

من باعجله میگم: بهتره بریم معلوم نیست ماشین بیافته یا نه. بعد هم سریع در ماشینو باز می کنم و میشینم توش. ارسلان پشت نشسته. مسعود هم بعد از چند دقیقه داخل ماشین میشینه. وقتی میبینه کنار ارسلان نشستم دستشو میندازه دور کمرم و من و میکشه سمت خودش. این اولین بار بود که به من دست می زد. ارسلان هم با دیدن این صحنه یه پوزخند میزنه و روشو به سمت شیشه برمی گردونه. آقایی که پشت فرمون نشسته می پرسه؟ کدوم بیمارستان بریم؟

مسعود: بیمارستان..... ببخشید باعث زحمتتون شدیم.

ثریا خانم: خواهش می کنم. اقلیما جان برای من خیلی عزیزه!

از حرفش تعجب می کنم. امروز چرا همه این مدلی شدند؟

وقتی به بیمارستان می رسیم ثریا خانم هم همراه خانوادش همراه ما میان. اونقدر فکرم درگیره که اصلا به دلیلش فکر نمی کنم. به طبقه ی چهارم که اتاق عمل اونجا قرار داره می ریم. همه هستند: امیر، فاطمه، فرزانه و شوهرش با افسانه و آقا فریبرز. معلومه که خواهرام گریه کردند. مسعود تا فریبرز و میبینه به سمتش میره و مشغول حرف زدن میشه. منم تنها کاری که می کنم اینه که روی صندلیه کناریه افسانه میشینم و ازش می پرسم: چی شده؟

با ناراحتی میگه: یکم بعده اینکه تو خوابیدی تلفن زنگ خورد. یه آقایی زنگ زده بود که بیایم بیمارستان. مامان و بابا از بانک پول گرفته بودند و داشتند برمی گشتند. میان از خیابون رد بشن که یه موتوری بهشون میزنه و کیف مامان رو میدزده. بعد هم مامان و بابا رو میارند بیمارستان. وقتی خبرو دادند اونقدر هول شدیم که یادمون رفت تو رو بیدار کنیم. وقتی رسیدیم بیمارستان به فرخنده خانم زنگ زدم تا بیان سراغت.

_: دکترا چی گفتند؟

افسانه: مامان دست چپش شکسته دکترا گفتند باید یک روزی اینجا بمونه . بابا هم انگاری یه پاش شکسته. بردند اتاق عمل می خواستند توی پاش نمی دونم یه چیزی بذارند. بعد آروم می پرسه: اینا کین؟

منظورش ثریا خانم. بهش میگم: بعدا میگم الان حوصله ندارم.

ثریا خانم بالای سرم ایستاده. معذب بودم. ولی اونا اصلا به روی خودشون نمی آوردند. تصمیم گرفتم تا مامان و ببینم. همین که از جام بلند شدم ثریا خانم پرسید: کجا عزیزم؟ بشین حالت جا بیاد. همه تقریبا چشماشون چهار تا شده بود. با زور گفتم: می خوام مامانمو ببینم.

اونم از خدا خواسته گفت: پس منم همراهت میام.

بعد از پرسیدن طبقه و شماره ی اتاق سوار آسانسور میشیم. ثریا خانم ازم می پرسه: نیازی به پول ندارید؟

_: نه ممنونم!

ثریا خانم: اگر که خواستید بهتون قرض میدیم.

_: ممنونم از لطفتون. فکر نکنم مشکلی باشه.

یه جوری بود. انگار بین مرز خوب رفتار کردن و بد رفتار کردن با من گیر افتاده بود. ولی درهرصورت از این همه توجهش خوشم می اومد. یه حس امنیت خوب.

مامان روی یه تخت سفید خوابش برده. چقدر دلم براش تنگ شده. با دیدنش گریه ام می گیره ولی بهشون اجازه ی سر خوردن نمیدم و همونجا خشکشون می کنم. قیافه ی ثریا خانم پر از سوال و تعجب بود. انگار از دیدن مامانم یه جورایی تعجب کرده بود. برام اصلا مهم نیست. الان فقط مامانم مهمه. کنار تختش میشینم و دستاشو تو دستام می گیرم. دیگه نمی تونم جلوی گریه امو بگیرم و بی صدا گریه می کنم. یکم که میگذره مامان هم بیدار میشه. ثریا خانم کنار پنجره ایستاده و به من و مامان نگاه میکنه. تا می بینم مامان بیدار شده دستمو روی سرش میکشم و صداش می کنم: مامانم، حالت خوبه؟

با گیجی نگاهم میکنه و میگه: اقلیما مامان اومدی؟ خوبم. مسکن زدن و آروم شدم. خدا اونی که کیفمو زدو به زمین گرم بزنه. جلوی فرخنده خانم هم آبرومون رفت.

_: اشکال نداره. باید یه گوسفند قربونی کنیم. حالا خدارو شکر چیزی تون نشده.

مامان: اره. راست میگی. با کی اومدی؟

_: با مسعود. ماشین نداشت. به ثریا خانم اشاره می کنم و میگم: این خانم و خانوادشون زحمت میکشن و ما رو تا اینجا میارند.

ثریا خانم جلوتر میاد و سلام میده. مامانم میگه: زحمت کشیدین.

ثریا خانم به مامان زل میزنه و میگه: گوهر خیلی عوض شدی! وقتی وارد اتاقت شدم اصلا نشناختمت.

مامانم با تعجب میگه: من شما رو نمیشناسم.

ثریا خانم با پوزخند میگه: نبایدم بشناسی. من ثریام. زنه شهروز. همون دختری که اون همه بلا سرش آوردید.

مامانم از تعجب چشماش گرد میشه و با لکنت میگه: تو..... تو همون ثریایی؟

ثریا خانم پشتشو به ما میکنه و میگه: آره. همونم. خیلی اتفاقی دخترتو دیدم. عین خودته. زبونش، قیافش، حرف زدنش همه چیش به خودت رفته.

اصلا نمی دونم باید چیکار کنم. نمی دونم که دارند راجع به چه موضوعی با هم صحبت می کنند. ثریا خانم دوباره به سمت ما میاد و میگه: کلی باید با هم حرف بزنیم. ولی امروز نمیشه. باز هم برمیگردم. با گفتن این جمله از در بیرون میره. مامانم تو فکر فرو میره. ازش می پرسم: مامان شما این خانمو میشناسید؟ جوابمو نمیده. بازم می پرسم که میگه: زنه پسر داییمه.

اوف خدای من! یعنی ما با هم فامیلیم؟ امکان نداره. برای خودم یه لیوان آب می ریزم. هضم این قضیه برام سخته.

بدون هیچ حرفی دوباره پیش بقیه برمی گردم. کسی انگار نیست. فقط مسعود و افسانه و فریبرز موندند. پیش افسانه میرم و میگم: بابا رو آوردند بیرون؟

افسانه: آره. دکترا گفتند یه چند روزی باید بمونه و بعد مرخص میشه. ولی چند ماهی طول میکشه که دوباره بتونه کار کنه.

غصم می گیره. مامان که اون طوری و بابا هم این طوری. باید خیلی سخت کار کنم. افسانه با کنجکاوی ازم می پرسه: راستی اونا کی بودند که باهات اومدند؟ حوصله ی حرف زدن ندارم ولی سربسته میگم: این خانمو تو تالار دیده

بودم. اونا هم داشتند از سر خیابون ما رد میشدند که دیدند ما عجله داریم ما رو رسوندند. تو ماشین هم بعد از پرس و جو فهمیدند چی شده که با ما اومدند تا اگه به پول احتیاج داشتیم بهمون بدند.

افسانه خیره میشه تو صورتمو میگه: شبیه یه بچه ی هفت سالم که فکر می کنی اگه دروغ ببافی نمی فهمم؟ تو این دوره زمونه کی از این کارا می کنه؟ از ریخت و قیافشون می ریخت واسه محله ی ما نیستند. اقلیما دروغ نگو.

حرصم درمیاد. میگم: ولم کن افسانه ترو خدا. آره اصلا دروغ گفتم. حالا می خوای چیکارم کنی؟ از اون موقعی که اومدم هی می پرسی اینا کین. آدم اند دیگه! با عصبانیت از جام بلند میشم و به سمت محوطه ی بیمارستان میرم.

روی یکی از صندلیا میشینم. هوا سرده. خودمو جمع می کنم. یکی یه کت میندازه روی شونه هام. مسعوده. با یه قیافه ی جدی

کنارم میشینه و میگه: یه چیزی ازتون بپرسم راستشو میگید؟ اینم برای من بیست سوالی راه انداخته. با بی حوصلگی میگم: بله بفرمایید.

مسعود: اون پسره کیه؟

_:کدوم پسره؟

مسعود: همون که اسم کوچیکتونو صدا زد.

ارسلانو می گفت. میگم: یه بنده ی خدا.

تو صورتم خیره میشه اونقدری که برمی گردم سمتش. ازم می پرسه: اقلیما گفتی راستشو میگی ولی نگفتی. اگه اون یه پسر غریبه است چرا تو رو با اسم کوچیکت صدا میزنه؟ چرا یه روز اول صبحی وسط کوچه بغلت میکنه؟ اقلیما اون کیه؟ داری دیوونم میکنه!

از این بدتر نمیشد. اونو ارسلان همون روز صبح که ارسلان سر کوچه ی ما اومده بود با هم درگیر میشند. اصلا حواسم به این مسئله نیست. میگم چرا این مسعود یه طوری به من نگاه میکنه. حالا من چه طوری حالیش کنم؟ بدون اینکه اعتماد به نفسمو از دست بدم میگم: مزاحممه. چه طور؟

رگ گردنش باد میکنه. می تونم متورم شدنشو ببینم. بلند میشه و قدم میزنه. یکم بعد دوباره میگه: اقلیما اگه اون مزاحمته چرا امروز با دست گل و شیرینی با خانوادش بلند شده اومده خونه ی شما؟ چرا مامانشم تو رو میشناسه؟ اقلیما به خدای احد و واحد اگه بدونم فقط اگه بدونم.....

میزنم به سیم اخر و بلند بلند داد میزنم: اگه چی؟ هان بگو دیگه؟ من بی کسو کار نیستم. اون خانواده با ما یه نسبت فامیلی دارند که خودمم تازه الان فهمیدم. اصلا برای چی دارم برای تو توضیح میدم؟ انگشتمو با تهدید به سمتش می گیرم و میگم: مسعود به همون خدایی که قسم خوردی قسم می خورم اگه یکدفعه دیگه فکر کنی مالک منی یا یه جوری رفتار کنی که انگار صاحاب منی به خدا یه بلایی سرت میارم. تو هنوز هیچی نشده این طوری با من حرف میزنی چه برسه به اینکه من بخوام باهات ازدواج کنم. اصلا جنابعالی بیخود کردی خواستگاری دختری اومدی که هنوز بهش اعتماد نداری.

خیره شده تو صورتم. از حرص نفس نفس میزنم. اونم سرخ شده. نصف آدمایی که اونجا هستند به ما خیره شدند.

یکی میگه چی شده؟ یکی دیگه میگه: ولشون کنید نامزدند. یکی دیگه میگه: اینا فرهنگ ندارند که این طوری تو بیمارستان داد و هوار راه انداختند؟

ولی اصلا مهم نیست. مسعود تو چشام نگاه میکنه و آروم میگه: حیف که زنی و اگر نه.....

از این جمله نفرت داشتم. دلم می خواد یکی بخوابونم تو صورتش ولی خودمو کنترل میکنم و میگم: و اگر نه چی؟ ادامه بده دیگه. تو فکر کن من مردم می خوای چیکار کنی؟ بگو دیگه. من با این که زنم ولی جلوی تویی که ادعای مرد بودن داری واستادم .

آروم سرشو تکون میده و میگه: برای خودم متاسفم که از دختری مثل تو خوشم می اومد. تو هم مثل خیلیای دیگه ای!

با تمسخر میگم: چقدر ناراحت شدم! اینو بدون آق مسعود من می مردمم زن ادمی مثل تو نمیشدم. از تو و از این همه تعصبت بیزارم. بلندتر میگم: بیزام ازت مسعود می فهمی؟ دیگه حق نداری برای من پیغوم پسغوم بفرستی!

با صدای فریبرز که گفت اینجا چه خبره به خودم میام. مسعود هم از بیمارستان خارج میشه. من هم به اتاق مامان پناه می برم.

امروز بابا مرخص میشه. مامان هم دیروز مرخص شد. از ثریا خانم خبری نشد. همین طور از مسعود و خانواده اش. همه یه جورایی با من سرسنگین شدند. فرخنده خانم دیگه برای عیادت مامان و بابا نیومد. فریبرز هم فقط جواب سلاممو میده. هنوز هیچکس نمیدونه این ثریا خانم با ما چه نسبتی داره. نمی دونم چه اخباری به گوش بقیه رسیده. تنها چیزی که ذهنمو به خودش مشغول کرده اینکه دم عیدی با این همه مشکل باید چیکار کنم. اجازه ندادم کسی کمکمون کنه. از نگاه های بقیه بیزار شدم. خودم یک تنه جلوی همه ایستادم.

سمت حسابداری بیمارستان میرم و پول رو برای ترخیص بابا میدم. دکتر برگه ی ترخیصشو امضا کرده. فقط می مونه آماده کردن بابا. سمت اتاقش میرم و به بابا کمک می کنم آماده بشه. براش یه ویلچر می گیرم و از بیمارستان خارج میشیم و با یک تاکسی به سمت خونه میریم.

مامان از گوشه در سرکوچه رو نگاه میکنه. براش دست تکون میدم که یعنی رسیدیم. با پس اندازای خودم یه گوسفند خریدم تا قربونیش کنیم. علی آقا قصاب محلمون به بابا کمک میکنه از ماشین پیاده بشه و بعد گوسفند و بسمل میکنه. زیر لب یه صلوات می فرستم و از روی خون گوسفند رد میشم. فرزانه و فاطمه اومدند. سریع به کمک من میان و چرخای ویلچر بابا رو تمیز می کنند. علی اقا گوسفن رو میاره خونه تتا بقیه ی کاراشو انجام بده. مامان بهش میگه: علی آقا خوب تمیزش کن. پاچه و کله اشم بذار بمونه میخوام کله پاچه درست کنم.

علی آقا: چشم خانم. فقط بی زحمت واسه من یه لیوان چایی بیارید.

فاطمه: من الان میارم.

لباسامو عوض می کنم و به پذیرایی میرم. بابا از خستگی روی همون ویلچر خوابش برده. فرزانه بای بابا تشک پهن میکنه. مامان آروم میگه: ای کاش نمی خوابید. باید حمومش کنم. خودش که نمی تونه بره. بعد از من می پرسه: چقدر شد؟

_: ول کن.

مامان: یکم پول دستمون بیاد بهت میدم.

_: مامان ولم کن. این حرفا چیه. بابامه دیگه. سرمو میذام روی پاهاش. موهامو اروم نوازش میکنه و میگه: خسته شدی. از صبح حتما سرپایی. بعد آروم ازم می پرسه: ثریا بازم اومد؟

_: نه.

مامان: اونو تو کجا دیدی؟

با همین سوالش کل ماجرا رو براش تعریف میکنم البته برخوردای خودم و با ارسلانو نمیگم. بدون هیچ حرفی گوش میده. دعوای خودم با مسعودم تعریف میکنم. آخرش میگه: اشکال نداره. زور که دیگه نمیشه. خدام بزرگه. زیاد فکر نکن.

انگار منتظر همین جمله ی مامان بودم. یه نفس راحت میکشم و بعد می خوابم.

چند وقتی از مرخصی بابا و مامان میگذره. اصلا این روزا هیچی نمی فهمم. فقط تند تند کارامو انجام میدم که برسم خونه. مامان و بابا هیچ کدوم سرکار نمی رند. تمام هزینه های خونه افتاده روی دوش من. هر چند از پس اندازی که مامان برای من گذاشته بود هم استفاده می کنیم.

کلید میندازم و وارد حیاط میشم. از پشت در خونه می تونم صدای مامان و بابا رو بشنوم.

مامان: نمی دونم این ثریا دوباره می خواد چه آتیشی راه بندازه. سرکار اگلیمه رو پیدا کرده.

بابا: چی بگم. تازه به این حرف قدیمیا رسیدم که می گفتند کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه.

مامان: اقلیما می گفت شاید برای پسرش اومد خواستگاری.

بابا: می خوای دخترتو واسه دو قرون به اونا بفروشی؟!

مامان: چرا بفرشیم؟ می خوان بیان خواستگاری. اگلیمه بره سر خونه و زندگیش منم خیالم راحت میشه.

بابا: اون همه که تو سر اون زن بلا آوردی می ترسم همونا رو سر دخترت دربیاره.

مامان: باقر تو هم یه چیزایی میگیا!

فشارم افتاده بود پایین. این همه برای اونا اضافیم؟ من که دارم کار میکنم چرا مامان این طور میگه؟! دوباره گریه ام می گیره. اشکامو پاک میکنم و خودمو به اون راه می زنم و وارد خونه میشم.

_: مامان. ماما!

مامان: چه خبرته؟

_: سلام. خوبی؟

مامان: خوبم. اقلیما لباس تنته برو از بازار روز یکم خرید کن شب مهمون داریم.

با تعجب میگم: مهمون؟

مامان: آره. ثریا و خانواده اش قراره بیان.

تازه می فهمم چرا مامان این طور می گفت. با آرومی میگم: باشه پس من رفتم.

مامان: زود بیا.

هوا هنوز یکم سرده. با این وضعیتی که ما داریم چاره ای جز قبول کردن پیشنهاد ثریا خانم ندارم. چند روز دیگه ام عیده. با کلی ناراحتی خرید میکنم و برمی گردم. شیرینی ، میوه. همه چی! نمی خوام فکر کنند ما چیزی نداریم!

ساعت 7 می رسم خونه. فرزانه رو باز میکنه و میگه: زود باش برو حموم الان می رسند.

بدون هیچ حرفی وارد حموم میشم. صدای حرف زدنای مامان و با آبجی هام میشنوم. چاره ی دیگه ای نیست. این بهترین راه ممکنه. صدای باز شدن درمیاد و بعد هم صدای احوال پرسی. رسیدند. از حموم درمیام و سریع یه لباس می پوشم و میرم پذیرایی. تا وارد میشم ثریا خانم میگه: سلام عزیزم. عافیت باشه.

_: ممنون. کنار فاطمه میشینم. ثریا خانم به یک آقایی اشاره میکنه و میگه: شهروز خیلی دوست داشت تو رو ببینه.

اقا شهروز: سلام دخترم.

خاک برسرم! سلام نداده نشستم تنگ دل فاطمه! با شرمندگی از جام بلند میشم و میگم: ببخشید اصلا حواسم نبود. سلام.

به سمت ارسلان میرم و زیر لب سلام میدم. خوش تیپ شده بود. یه کت چرم با پیراهن سفید و یه شلوار پارچه ای مشکی. به دلم نشست. ولی چه اهمیتی داشت؟!

ثریا خانم و آقا شهروز شروع می کنند به صحبت کردن و گفتن از قدیم و الان. به صورت سربسته مسئله ی خواستگاری رو مطرح می کنند. مامان از اول تا آخر ساکت نشسته بود. گاهی بابا و گاهی فرزانه و فاطمه چیزی می گفتند. افشین و امیر هم نبودند. چه سوت و کور! یه چند دقیقه ای که مجلس آروم میشه مامان میگه: اگلیمه برای من همه چیزو تعریف کرده. ثریا من به تو دختر بده نیستم! همه همین طور مونده بودیم. این چی بود که مامان گفت؟ با این حرف ارسلان با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: مامان من پیش ماشین منتظرم.

آقا شهروز: ارسلان صبر کن. ولی رفت!

ثریا خانم هم از عصبانیت سرخ شده بود. بلند گفت: دختر تو همچین تحفه ای نیست که من بخوام برای پسر یکی یه دونه ام بگیرمش. دختر تو میاد چند روزی نقش بازی میکنه و میره. همین! نگرانم نباش به خاطر این کار بهش پول میدم. تو و شوهرت که از پا افتادید!

با این حرف از در میرن بیرون! بابا به مامان می توپه و میگه: نه به ظهرت نه به الانت! یه چند دقیقه جلوی زبونتو بگیر!

مامان: نمی تونم! می بینمش یاد جون دادن دایی خدا بیامرزم می افتم. این زن کل خانواده ی ما رو به هم ریخت.

فاطمه میگه: مامان چرا اون طوری گفتی؟

مامان: من دخترمو دست اون نمیدم. میره به بچم یه چیزی میده می خوره و بعد میندازه رو دستم! من اونو میشناسم! منم این وسط بدون هیچ حرفی به آلونک خودم میرم! این کینه ی بین مامان و ثریا خانم برای چیه؟ چرا من بادی جوابشو پس بدم؟ آقای صدری هم یه کارگر آورده تا از الان با کار آشنا بشه. هنوز فکر میکنه من و ارسلام نامزدیم! پس فقط چند روز می تونم اونجا کار کنم و بعدشم بیکار میشم! با این فکرا غصم می گیره! باید خودم با ثریا خانم حرف بزنم. قبول می کنم. چند روزی بیشتر که نمیشه. مامان هم ببینه من راضیم اونم راضی میشه. فردا زنگ می زنم الان عصبانی اند. با این فکر یکم آروم میشم و پیش بقیه میرم.

با پریسا روی یه صندلی نشستیم و مگس می پرونیم. یاد ثریا خانم می افتم. باید بهش زنگ بزنم. سریع از جام بلند میشم و به اتاق میرم. پریسا داد میزنه: اقلیما به اون نومزدت زنگ نزن. لوس میشه!

جوابشو نمیدم. به پریسا و بقیه گفتم. همه می دونند که دیگه روزای آخر کاری منه. اونا چه فکری می کنند و من تو چه فکریم!شماره ی ثریا خانم رو سیو کرده بودم. به خونشون زنگ می زنم. بعد چند تا بوق یه خانمی گوشی رو برمیداره که فکر کنم خدمتکارشونه. بعد هم گوشی رو به ثریا خانم میده.

_: الو. سلام ثریا خانم اقلیما هستم.

ثریا خانم: بفرمایید.

_: می خواستم بگم من پیشنهاد شما رو قبول می کنم ولی یه شرط هایی دارم.

با تعجب میگه: شرط؟

_: بله! پشت گوشی نمی تونم توضیح بدم. میشه لطفا حضوری هم دیگه رو ببینیم.

ثریا خانم: میام دنبالت.

_: لطفا آقا ارسلان هم بیان.

ثریا خانم: باشه.

_: خدا.....

گوشی رو قطع می کنه. نیم ساعت دیگه احتمالا می رسند. تو ذهنم همه چیزو مرور می کنم. لباسامو عوض می کنم و روی صندلی میشینم. حس وحشتناکیه. احساس می کنم دارم روی خودم معامله می کنم. روی جسم و روحم. نمی دونم ته این قضیه چی میشه. هیچی نمی دونم. از بقیه خداحافظی می کنم و از سالن خارج میشم. کنار خیابون قدم میزنم. هیچی تو مغزم نیست. با صدای یه بوق به خودم میام. چهار تا پسر ژیگولی پشت فرمون نشستند. یکیشون میگه: جوجو ببینمت. سرتو بالا کن سروناز.

قدمامو تند تر می کنم. با صدای ارسلان به پشت برمی گردم. چه زود رسیدند. سوار ماشین میشم و آروم سلام میدم. هیچ کدوم جوابمو نمی دند. ارسلان حین رانندگی می پرسه: چه شرایطی داری؟

آب دهنمو قورت میدم و میگم: راستش می خوام یه صیغه ی محرمیت بین ما خونده بشه. که هروقت خانم جون شما فوت شد خود به خود اون باطل بشه. باید قول بدید که هیچ مشکلی برای من به وجود نمیاد و اینکه.... راستش.....

ارسلان از تو آینه نگاهم میکنه و میگه: بگو.

_: می خوام هزینه ای رو به من بدید که توی طول این مدت که من کار نمی کنم بتونم هزینه ی خانوادم رو هم بدم.

ثریا خانم با عصبانییت میگه: مامان و بابای تو علیل شدند خرجشو من باید بدم؟!

ارسلان: مامان!

هیچی نمیگم. خودم وارد این راه شدم و پس باید همه ی این نیش و کنایه ها رو تحمل کنم. میگم: راستش به خاطر توضیحی که پسر شما به صاب کار من داده من دیگه سرکار هم نمی تونم برم.

ثریا خانم میگه: ارسلان بی خود کرد.

ارسلان: حالا خودت هزینه ای رو مد نظر داری؟

_: بله. 10 میلیون.

ارسلان با تعجب میگه: چقدر؟!!!!!!

ثریا خانم: تو فقط قراره یه نقش بازی کنی. همین. من پولامو که با زحمت جور کردم دست تو و خانوادت نمیدم.

ارسلان نگه دار بذار بره.

بدون هیچ حرفی پیاده میشم. احساس حقارت، خرد شدن. همه چی با هم مخلوط شده بود. یه تاکسی می گیرم و میرم خونه. چرا من باید جواب کینه ی اینا رو بدم؟ راننده با تعجب نگاهم میکنه. میگه: دخترم کسی اذیتت کرده؟

_: نه.

_: خدا بزرگه.

سرمو به شیشه تکیه میدم و تا برسیم خونه گریه می کنم.

از وقتی که رسیدم به بهانه ی سردرد وارد اتاقم شدم و اصلا پیش مامان و بابا نرفتم. حتی برای غذا خوردن. با همون لباس بیرون دراز کشیدم. ساعت تقریبا 9 و نیمه. گوشیم زنگ می خوره. آشنا نیست. جوابشو نمیدم. بازم زنگ می خوره که این بار با این فکر که شاید کسی کار مهمی داره جواب میدم.

: الو. بفرمایید.

ثریا خانم: من برای این که اون پولو به تو بدم یه شرط دارم.

تو جام سیخ میشم و میگم: بفرمایید.

ثریا خانم: از اون جایی که تو دیگه کار نداری من یه شرط گذاشتم که هم به نفع تو باشه هم به نفع من.

مشکوک میشم. میگم: گوش می کنم. بفرمایید.

ثریا خانم: هر وقت خانم جون فوت شد تو باید بعد از اون سه ماه تو خونه ی من به عنوان خدمتکار کار کنی!

مخم سوت میکشه! بشم کلفت اونا؟ امکان نداره! سریع میگم: من قبول نمیکنم. ولی ثریا خانم میگه: روش فکر کن. به نفعته! بعد قطع میکنه.

منظورش چی بود؟ سرمو با دستم میمالم. سر چه راهی گیر کردم! این روزا انقدر فکر کردم که مغزم درحال ترکیدنه ولی باز فکر میکنم.به همه چی. یه موقع به خودم میام که ساعت نزدیکه 11 شده. کاری که من الان انجام میدم هم کار خدمتکاراست. راه دیگه ای وجود نداره. به همون شماره زنگ میزنم. این بار ارسلان جواب میده: بله؟

_: سلام اقلیما هستم.

ارسلان: بگو.

میمیره حداقل بگه بفرمایید. میگم: من شرط مامانتونو قبول کردم.

ارسلان: من چیزی از این موضوع نمی دونم. فقط مامان گوشی منو گرفت که با تو حرف بزنه.

صدای یه دختر میاد که میگه: عزیزم کیه؟

میگم: آهان. پس بگید بهشون که من قبول کردم. راستیی ببخشید بدموقع مزاحم شدم.

ارسلان: تو همیشه مزاحمی! قطع میکنه. این خانواده کلا با سلام کردن و خداحافظی کردن مشکل دارند. تو دلم کلی فحش بارش میکنم. اه اه! دختره چی با عشوه ام گفت عزیزم! حتما همون دختره بود که می گفت دوسش داره!

صدای قور قور شکمم بلند میشه. این یعنی گرسنه ام. به سمت آشپزخونه میرم و یه چیزی می خورم و بعد با همون لباس می خوابم.

صبح با خستگی از جام بلند میشم. انگار که کوه کنده باشم. مامان و بابا خوابند. بدون صبحانه از خونه میزنم بیرون. انگار دنیا برام شده یه قفس. یه قفسی که هرروز میله هاش تنگ تر میشن و این منم که نفس کم میارم برای نفس کشیدن.

کارهای سالن بیشتر شده. وقتت سرخاروندن هم ندارم ولی باز جای شکرش باقیه من نیمه وقتم. مشغول آماده کردن سالاد بودم که گوشیم زنگ می خوره.

_: بله بفرمایید.

ارسلان: ارسلانم.

_: سلام. خوب هستید؟

ارسلان: مرسی. کارت تموم شد یه اِس بده بیام دنبالت. مامانم می خواد باهات بیشتر حرف بزنه.

_: باشه. خداحافظ.

ارسلان: خداحافظ.

معلوم هست چی می خواد بگه. باید قضیه رو به مامان اینا بگم. دوباره مشغول کار میشم.

10 دقیقه ای میشه منتظر ارسلانم. از دور ماشینش معلوم میشه. مقابلم ترمز می گیره و سوار میشم.

_: سلام.

باهم جوابمو می دند و ارسلان راه می افته.

ثریا خانم: ارسلان به من خبر دادکه قبول کردی. اومدم ادامه ی حرفامو بهت بزنم.اولا تا موقعی که تو، تو خونه ی من هستی دوست ندارم کسی از اعضای خانوادت اونجا رفت و آمد داشته باشند. می تونی بری خونشون ولی دلم نمی خواد اونا به دیدنت بیان. در مورد مبلغی که خواسته بودی باید بگم نصفشو الا بهت میدم و مابقی رو بعدا. خودت باید با خانوادت در مورد این مسئله صحبت کنی و خوب براشون جا بندازی. من حوصله ی جروبحث رو ندارم. از فردا هم سرکار نرو. باید آماده بشی. خانم جون دوم عید قراره بیاد. تو باید با ارسلان بری خرید منم باید برم اتریش تا خانم جونو آماده کنم.

ارسلان با ابروهای درهم رفته میگه: مامان من از لباسای زنونه سر در نمیارم.

ثریا خانم : چه طور وقتی با گیلدا میری بیرون سر در میاری؟ این دفعه ام سر در بیار.

ارسلان: مامان....

ثریا خانم: ارسلان نمی خوام چیزی بشنوم.

ارسلان: با یان حال من با این خرید نمیرم.

ثریا خانم: از دست تو. باشه تارا رو هم با خودتون ببرید.

ارسلان: مامان میخوای همه بفهمند؟

ثریا خانم: فکر می کنی نمی دونند. به اکثر فامیل گفتم تا کسی جلوی خانم جون یه موقع چیزی نگند. حالا هم بهتره حواستو بدی به رانندگیت.

ارسلان زیر لب یه چیزی گفت و بعد ساکت شد. به ثریا خانم میگم: در مورد صیغه چی؟ موافق نیستید؟

ثریا خانم: خوب شد یادم انداختی. هروقت با خانوادت صحبت کردی یه روز با یه عاقد میایم خونتون و همون جا شما دونفرو صیغه می کنیم. بعد هم همراه ما به خونمون میای.

با تعجب می پرسم: همون روز؟!

ثریا خانم: فعلا این مسئله اهمیتی نداره.

ارسلان: من موندم تو واسه چی جوش میزنی؟ آش دهن سوزیم که نیستی.

ثریا خانم بهش می توپه و میگه: ارسلان مواظب حرف زدنت باش.

دلم بدجور خنک شد. تا این شازده یادش باشه برای من زبون درازی نکنه. با لبخند از شیشه به بیرون خیره میشم.

ساعت 8 به خونه می رسم. مامان در رو برای من باز میکنه و میگه: چه دیر کردی!

_: نزدیک عیده و همه جا ترافیکه.

لباسامو عوض میکنم و پیش مامان و بابا میرم.

مامان: چای می خوری؟

_: من می ریزم. شما بشین.

برای ریختن چای به آشپزخونه میرم. باید همین حالا بهشون بگم. سینی رو جلوی مامان می گیرم و میگم: مامان یه چیزی بگم؟

مامان: بگو.

_: من پیشنهاد ثریا خانمو قبول کردم.

با این حرفم مامان مثل اسپند روی آتیش میشه. با عصبانیت میگه: تو بیخود کردی! مگه تو بزرگ تر نداری؟ معلوم نیست تو گوش تو چی خونده.

_: مامان یه دقه صب کن. آقای صدری به جای من یکی دیگه رو آورده. منم فقط تا چند روز دیگه اونجا کار میکنم.

شما هم که کار نمی کنید و این طوری شدید. پس این همه قسط و قرض و با چی بدیم؟

بابا: دخترم تو نمی خواد این کارو کنی. حالا ما یه کاری می کنیم.

_: مثلا چی کار؟ می خواید قرض بگیرید؟ چقدر می تونید قرض بگیرید؟ من گفتم برای این کار به من 10 تومن بدند. قبول کنید دیگه! آه! از دست این زندگی نکبتی!

مامان با تعجب می پرسه: 10 تومن؟!

_: گفتم 10 میلیون بدند.

مامان با تعجب میگه: 10 میلیون؟! فکر کردی ثریا یه همچین پولی به تو میده؟ نخیر من اون زنو میشناسم.

_: گفته اگه خانم جونش مرد باید خونش کار کنم. اگه قبول کردم 5 تومن الان میده و بقیه رو هم بعد میده. تروخدا یکم بیشتر فکر کنید.

مامان: باشه حالا تو برو یکم غذا گرم کن بخوریم.

به سمت آشپزخونه میرم. امیدوارم مامان و بابا قبول کنند. به جز این کار دیگه راه دیگه ای نداریم.

سفره ی غذا رو پهن می کنم و غذا رو میکشم. روبه مامان میگم: چی شد؟ فکراتونو کردید؟

مامان: من راضیم ولی بابات مخالفه.

به بابا میگم: چرا؟

بابا: اگه اون پسر یه بلایی سرت بیاره چی؟ فکر آبروی ما رو نکردی؟

_: گفتن اگه قبول کنید بین ما صیغه ی محرمیت خونده میشه.

بابا: بعدا که صیغت تموم شد یکی اومد خواستگاریت چی می خوای بگی؟

_: اوفـــ! بابا حالا بعدا یه چیزی به اون میگم. الان ما پول لازمیم. چرا نمی فهمید؟

بابا:می خوای بری کلفتی اونارو بکنی؟

_: این همه سال جون کندم که تو بری کلفت بشی؟ اره بابا؟

دلم می گیره. میگم: دستتون درد نکنه ولی کار که عار نیست. اگه نگران حرف مردم اید که باید بگم برای من اهمیتی نداره. دهانه ی غا رو میشه بست ولی دهان مردمو نمیشه بست. مردم همیشه یه حرف برای گفتن دارند. یه

عمر شما برای من زحمت کشیدید حالا من برای شما زحمت میکشم. اگه این کارم برای شما نکنم پس به چه دردی می خورم؟

بابا: حیف که واقعا چاره نداریم واگرنه اصلا قبول نمی کردم. بهشون بگو قبول کردیم.

ذوق می کنم. سرمو میندازم پایین و میگم: یه چیز دیگه ام هست. من که با ثریا خانم حرف زدم گفت تتا وقتی من خونه ی اونام شما... ایم... شما نمی تونید بیاید اونجا ولی گفت هروقت دلم خواست من می تونم برای دیدن شما بیام.

مامان دوباره حرص میخوره. روبه بابا میگه: ببین این زنو. بعد میگی چیزی بهش نگو!

بابا: گوهر تقصیر خودتم هست. بعد به من میگه: بهشون بگو باشه. قبول کردیم.

شروع به خوردن غذا میکنم ولی اصلا چیزی از مزه اش متوجه نمیشم. بعد از تموم شدن غذا سفره رو جمع میکنم و به اتاقم میرم. شماره ی خونشونو می گیرم. خود ثریا خانم جواب میده: بله بفرمایید.

_: سلام. اقلیما هستم. ببخشید مزاحم شدم.

ثریا خانم: سلام. خواهش می کنم. چیزی شده؟

_: راستش می خواستم بگم که خانواده ام همه ی شرایطو قبول کردند. فقط خواستم به شما اطلاع بدم.

ثریا خانم: ممنون. پس به اونا بگو ما پس فردا برای خوندن صیغه میایم خونه ی شما. راستی اقلیما فردا باید بری خرید کنی. از آرایشگاهم برات وقت گرفتم.

_: سرکارم چی؟

ثریا خانم: ارسلان فردا صبح میره تا با صاحب کارت صحبت کنه. لزومی نداره که دیگه بری.

_: باشه ممنون. لطف کردید. ببخشید من کی باید بیام خونه ی شما؟

ثریا خانم: با شهروز حرف زدم. من برای پس فردا شب پرواز دارم. احتمالا دوم فروردین با خانم جون بیام ایران. هروقت قرار شد بیام به ارسلان میگم یه روز جلوتر تو رو بیاره تا با خونه آشنا بشی. سودابه زن داداشمه. بهش گفتم بیاد تا بهت توضیح بده وقتی من نیستم باید چیکار کنی.

_: باشه. بازم ممنون.

ثریا خانم: خواهش می کنم. به ارسلان گفتم تا ساعت 10 بیاد دنبالت باید زودتر کاراتو انجام بدی. دیگه کاره دیگه ای نداری عزیزم؟

_: نه ممنونم. لطف کردید. خداحافظ.

ثریا خانم: شب خوش!

لباسامو می پوشم و منتظر ارسلان میشم تا دنبالم بیاد. مامان به خواهرام خبر داده. امیر وقتی موضوع رو فهمید دوباره نصیحت کردن و شروع کرد ولی مرغ من یه پا بیشتر نداشت. مامان ته دلش راضی نبود ولی چاره ای هم نداشت. مامان تا منو می بینه آماده نشستم میگه: تنها با خود پسره میری؟

_: نه، ثریا خانم گفت دختر داداششم همراهمون میاد.

صدای زنگ بلند میشه. از جام بلند میشم که در رو باز کنم ولی مامان میگه: بشین خودم صدات می کنم. بعد هم چادرشو می پوشه و میره تا درو باز کنه. خدا خدا می کنم چیزی به ارسلان نگ تا این قاطی نکنه. از پنجره تو حیاطو نگاه می کنم. برخلاف تصور من ارسلان با لبخد به مامان خیره شده و هر هز چند گاهی سرشو تکون میده تا بالاخره

مامان صدام میکنه. کفشمو می پوشم و به سمت در میرم و سلام میدم. ارسلان جوابمو میده. مامان با لبخند میگه:

پسرم حواست بهش باشه یکم سربه هواست.

ارسلان با لبخند نگاهم میکنه و میگه: چشم. نگران نباشید.

مامان: شبم برای شام بیاید. می خوام غذا بذارم.

ارسلان: ممنون ولی بیرون یه چیزی می خوریم.

مامان: نه مامان بیرون غذاهاش فایده نداره. منتظرتونم بیاید. به مامانتم زنگ بزن بگ. خودم شمارشونو ندارم و اگر نه خودم زنگ میزدم.

ارسلان: چشم. اگه اجازه بدید دیگه ما بریم.

مامان: به سلامت.

با صلواتای مامان که زیر لب می فرستاد سوار ماشین میشم. چی شده بود اینا با هم این همه خوب شده بودند؟ تو این فکرا بودم که یه دختری از صندلی جلو به سمت خم میشه.

_: سلام ببخشید اصلا حواسم نبود. شما باید تارا خانم باشید درسته؟

تارا: بله، خوشوقتم. زندایی خیلی به من سفارش کرده مواظبت باشم و برات چیزای خوب خوب بگیرم.

با لبخند میگم: ثریا خانم به من لطف دارند.

حرف دیگه ای بین ما رد و بدل نمیشه. ارسلان ما رو تا مرکز خرید می بره. موقعی که رسیدیم یه دسته تراول با یه کارت بانکی از جیبش درمیاره و به تارا میده و میگه: من دیگه نمیام. هرچیزی که لازم بود بخرید. جایی کار دارم.

تارا: اگه زندایی بفهمه.....

ارسلان: تو چیزی نگی نمی فهمه و بعد از تو آینه به من میگه: و تو!

تارا با شیطنت میگه: با کی قرار داری؟ هان؟

ارسلان:کار دارم بابا. باید برم خونه رو آماده کنم. عاقد بگیرم.

تارا: باشه. پس فعلا.

تارا از ماشین پیاده میشه و منم در رو باز می کنم که ارسلان میگه: اقلیما از مامانت تشکر کن و بگو ما خونه تون نمیایم.

_: برای چی؟

ارسلان: اون دفعه که ان طوری برخورد کردید امروزم اگه بیایم معلوم نیست چی می خواید به ما بگید.

_: ارسلان من نمی دونم بین مامان من با مامان تو چه اتفاقاتی افتاده که این طوری برخورد می کنند. به نظر خودم اصلا اون حرفی که مامانم زد بد نبود که تو اون همه قاطی کردی. مشکل تو اینکه خودتو خیلی دست بالا گرفتی. من خودم عقل دارم که متوجه اطرافم بشم. من و تو هیچ سنخیتی با هم نداریم اینو خانوادمم می دونند پس فکر نکن من می خوام خودمو به تو قالب کنم پول شما را هاپولی کنم. من به این مسئله به عنوان یه کار دارم نگاه می کنم. ولی اگه هنوز ناراحت اون حرف مامانم هستی من شخصا از تو عذرخواهی می کنم. خودم هم به مامانت زنگ می زنم و میگم و برای امشب دعوتشون می کنم. مامان من خیلی تدارک دیده. حداقل بهتره جلوی در و همسایه نشون بدیم که من در حال ازدواج کردن هستم.

تارا در ماشینو باز میکنه و میگه: شما چی به هم میگید. اقلیما زود بیا بیرون. کلی کار داریم.

ارسلان: تاره یه کم دیگه صبر کن. الان میاد.

تارا در ماشینو و می بنده. ارسلان به من میگه: ما خیلی کار داریم. مامان فردا شب پرواز داره باید بمونه و کارا رو انجام بده. به خاطر همین نمیایم.

بهش زل می زنم و میگم: می تونستی از اولم همینو بگی.

ارسلان یه لبخند میزنه و میگه: آخه معذرت خواهی نکرده بودی!!!!!!

چشمامو تنگ می کنم و میگم: تو یه خودشیفته ی خودخواه ناکس نکبتی!!!!!!! بعد هم در ماشینو می کوبم و به سمت تارا میرم.

تارا وقتی منو با اون قیافه می بینه میگه: چی شد به شما دوتا؟ ناراحت نشو ارسلان یکم شیرین عقله!

با چشمای گشاد میگم: یکم؟! یکم برای یه دقیقه شه! این پسرعمه تو باید به تیمارستان روزبه معرفی کنم! پسرک روانی!

تارا با خنده میگه: خب حالا. کلی کار داریم.

با تارا وارد مجتمع میشیم. جلوی هر مغازه ای 10 دقیقه ای می ایستادیم. به اندازه ی دو تا کمد هم برای من لباس خریدیم. تارا دختر خوبی بود. اهل فیس و افاده نبود ولی من از دنیای اون دور بودم. در حین قدم زدن یکی از دوست پسراشو دیدید وق تی دیدش یا ذوق به سمتش دوید و بین اون همه نگاه مردم خودشو تو بغل طرف جا داد!!!!!! بعد هم من و دوست پسرشو معرفی کرد. کیارش موقع سلام دادن دستش رو هم به سمت من دراز کرد که من گفتم: ببخشید من از این کار خوشم نمیاد! تارا جان من روی یکی از صندلیا میشینم. خیلی خسته شدم! تارا وقتی گفت و گوش با کیارش تموم شد کنار دست من نشست و گفت: اصلا کارت درست نبود! کیارش واقعا ناراحت شد و من کلی ازش معذرت خواهی کردم تا با من قهر نکنه! حتی خود منم ناراحت شدم. حالا مگه یه دست دادن چیه اقلیما که اون طوری حرف زدی؟!!

یه پوف بلند می کنم. یه چیزی هم بدهکار شدیم!

_: ناراحت نشو! هر کسی یه سری اعتقادات و عقاید داره که ممکنه یه دسته افراد از اونا خوششون بیاید و یه دسته خوششون نیاد. من هم از اینکه با یه پسر غریبه که نه می دونم کیه نه میشناسمش ارتباط نزدیک برقرار کنم خوشم نمیاد. به اینکه این نامحرمه یا محرمه کاری ندارم و راستش فکر نمی کنم که حرف بدی زده باشم که دوستت ناراحت شده باشه و تو بخوای کلی ازش عذر خواهی کنی.

تارا یه پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت: بهتره عجله کنیم. باید به آرایشگاهم بریم بعد هم با لبای آویزون جلوتر از من به راه افتاد.

بعد از اینکه تو رستوران مجتمع غذا خوردیم با یه دربستی به آرایشگاه رفتیم. فضای داخل آرایشگاه خیلی شیک بود. محوش شده بودم و مثل همیشه از تعجب دهنم یکم باز شده بود که با سقلمه ی تارا که داشت من رو به یه خانمی معرفی می کرد به خودم اومدم. زن معمولی بود. همیشه فکر می کردم خود آرایشگرا زنای خوشگلی هستن ولی این دور از انتظار من بود. تارا با لبخند به سمت من گت: اقلیما جان فرشته خانم یکی از بهترین آرایشگرایی هستن که من و عمه میشناسیمش.

فرشته خانم: مرسی تارا جان. بعد به من سلام میکنه. من هم دستمو به سمتش دراز می کنم و میگم: اقلیما هستم. خیلی خوشوقتم!

فرشته خانم: منم همین طور حالا بهتره ما تارا جان رو تنها بذاریم که کلی کار داریم و بعد من رو با خودش به سمت یه اتاقی میبره که وقتی وارد شدم متوجه شدم اتاق بنده. از اینکه قرار بود اصلاح کنم هیجان داشتم. می خواستم ببینم چه شکلی میشم. فرشته خانم به من گفت که لباسامو دربیارم و روی یکی از صندلیا بشینم و بعد کارشو شروع کرد. از درد اشکم دراومد. اما وقتی خودمو تو آینه دیدم به این نتیجه رسیدم که نه می ارزید گریه کردن! ابروهای هشتی پری داشتم که فقط میشه گفت برای من تمیزش کرده بود و اصلا به خط ابروهام دست نزده بود. بعد دوباره با فرشته خانم به یه اتاق دیگه رفتیم. یه تخت بود و یه چند تا وسایل کار تخت. وقتی وارد شد فرشته خانم به من گفت که لباساتو دربیار. من با چشماش گشاد شده پرسیدم: بله؟

فرشته خانم: باید اپیلاسیون کنی. ثریا خانم گفته.

_: همه جای بدنو؟ یعنی منظورم اینکه باید همه ی لباسامو دربیارم؟

فرشته خانم: نه اون اندام هایی که لنفهای پوستی حساسن رو دست نمی زنیم. زودتر لباساتو دربیار.

_: چیزه فرشته خانم من خجالت میکشم!

فرشته خانم: از چی خجالت میکشی؟ زنای 60 ساله برای اپیلاسیون میان و خجالت نمیکشند بعد تو که جوونی خجالت میکشی؟ زود دربیار کلی کار دارم. با کلی سرخ و سفید شدن لباسامو درآوردم و روی تخت خوابیدم. با زحمت جلوی خودمو گرفته بدم که از درد صدام درنیاد که موفق هم شدم.

بعد از اینکه کار اپیلاسیون تموم شد ازشون خواستم که یکم به بدنم استراحت بدند که فرشته خانم هم از خدا خواسته قبول کرد. مشغول پوشیدن لباسام بودم که تارا با یه تقه ی در وارد اتاق شد. تا منو دید تو جاش میخکوب شد.

تارا: وای اقلیما چقدر قشنگ شدی! اگه عمه ببینت نمیشناستت!

منم با ذوق گفتم: راست میگی تارا؟!

تارا: اره به خدا! محشر شدی!

منم با عشوه گفتم: زیزم محشر که بودم تو نمی دیدی! حداقل یه چیز جدید بگو!

تارا یه چین به ابروهاش داد و گفت: چقدر تو اعتماد به نفست بالاست. زود باش باید موهاتو رنگ کنی!

_: رنگ؟! من رنگ موهامو دوست دارم نمی خوام رنگش کنم.

تارا: اقلیما عمه گفت. تازه پوستت سفیده رنگ شرابی بهت میاد.

_: تارا نِ می خوام! من موهامو رنگ نمی کنم!

تارا: باشه ولی باید خودت جواب عمه رو بدی. پس دیگه کاری نداریم لباس بپوش تا من حساب کنم و بعد بریم.

وقتی از آرایشگاه خارج شدیم تارا به ارسلا زنگ زد تا دنبالمون بیاد ولی ارسلان نیومد و تارا دوباره لباشو مثل دخترای لوس آویزون کرد! با ناراحتی به من گفت: اقلیما من باید برم خونمو دیرم شده. برات آژانس می گیرم تو برو.

_: وا؟ این حرفا چیه؟ مگه من خودم نمی تونم یه آژانس بگیرم. تو برو من خودم میرم.

تارا: پول همرات داری؟

اینا فکر کردن با جیب خالی اومدم! میگم: آره بابا. تو برو.

تارا با خوشحالی: باشه پس من رفتم. بای هانی!

با یه خنده ی زورکی میگم: خداحافظ عزیزم. تا برمیگرده دوباره بلند بلند فکر می کنم و اداشو درمیارم: بای هانی! ایش! کوفت! چقدر لوسه! با اون دوست پسرش! من کلی معذرت خواهی کردم تا کیارش با من قهر نکنه و بعد الکی ادای کسایی رو که عق میزنند رو درآودم که یکدفعه .....در ماشینی که از کارش رد شدم باز شد. با صدای در ماشین به سمت عقب برگشتم. یه آقای جون با یه عینک آفتابی مسخره و یه لیخند ژکوند درحال برانداز من بود. ولی عجب بویی می داد. گفت: خانم من از دور درحال نظاره کردن شما بودم به نظر میاد حال چندان مساعدی نداشته باشد اگه مایل باشید شما رو تا یه جایی برسونم.

می خواستم یکی بزنم تو سرش و بگم مرتیکه مگه خودت ناموس نداری منو نظاره می کنی؟ چقدرم لفظ قلم حرف میزنه ولی با این حال بهش گفتم: نه ممنون. حالم خوبه. چشماتون عوضی دید زدند.

می خواستم حرکت کنم که دوباره گفت: نه ولی فکر می کنم حالتون بد باشه. اجازه بدید برسونمتون.

زیر لب یه وای گفتم و با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم: چی میگی مرتیکه؟ مگه خودت ناموس نداری مزاحم میشی؟ یه دفعه گفتم حالم خوبه ولی انگار مغز شما سنگ و حرفای من میخ که گفتند نرود میخ آهن در سنگ. حالا هم مزاحمم نشید.

عینکشو برداشت و با خنده گفت: اووو چه لیدی عصبانی! من ازاین تیپ دخترا خیلی خوشم میاد. بعد صورتشو نزدیک تر آورد و گفت: مثل یه اسب وحشی آماده ی رام شدن.

تازه قیافشو دیدم. 35 بهش می خورد و با این حال خودشو مثل پسرای 18 ساله کرده بود. گفتم: عزیزم اگه من یه اسب وحشی باشم که قراره تو رامش کنی پس از نظر من تو هم مثل یه سگی که هار شده و آماده است که از من کتک بخوره. با این حرف سریع تمام ساکامو انداختم زمینو و شروع کردم با کیفم زدن تو سر و صورتش. یکم بعد چند تا آقا پیش ما اومدند و سعی کردند اونو از دست من نجات بدند ولی من که ول کن نبودم اون روسریمو کشید منم سریع دستشو گاز گرتم که صداش رفت هوا و آخر سر چند نفری بینمون قرار گرفتند و اون و منو از هم جدا کردند. اون هم سریع سوار ماشینش شد و رفت. یه خانم مسنی کمک کرد تا روی پله ی یکی از خونه ها بشینم. به من گفت: دخترم مزاحمت شده بود؟

تو دلم گفتم پس نه داشتیم وسط خیابون ادای شامپانزه درمی آوردیم! گفتم: معلومه دیگه! مرتیکه از سن و سالش خجالت نمیکشه!

از تو کیفش یه آب معدنی درآورد و داد دستم و گفت: بیا اینو بخور حالت خوب میشه. خونه تون کجاست؟

یه قلپ از آب خوردم و گفتم: از خرید برمی گشتم خونمون اینجاها نیست دنبال یه آژانس می گشتم که این آقا به تورم خورد.

_: من ماشین دارم. این اطراف آژانس نیست بخوای می رسونمت.

خواستم بگم من که از خدامه ولی گفتم در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟ گفتم: نه ممنون. یه دربستی می گیرم.

_: بلندشو با این همه وسایل. نزدیک شبه. بلند شو. می برمت.

_: نه می دونید خونه ی ما تو .... است از اینجا دوره .

با سخاوت گفت: تو هم مثل دخترم اگه یه روز تا اونجا برم که چیزی نمیشه بلند شو بیا داخل ماشین.

بعد هم چندتا از ساکامو برداشت و با خودش به ماشین برد. من هم از خدا خواسته روسریمو سفت کردم و بقیه ی وسایل رو برداشتم و سوار ماشین شدم.

یه پراید سفید داشت. زن شیکی بود. یه لحظه مامان و با این خانم مقایسه کردم که مغزم سوت کشید. چه تفاوت فاحشی. مشغول فکر کردن بودم که گوشیم زنگ خورد. از خونه بود.

مامان: سلام اقلیما کجایی؟ مهمونا الان میان.

با تعجب میگم: مگه مهمون داشتیم؟

مامان: ثریا و خانوادش دیگه! چقدر بی حواس شدی! زود بیا هوا تاریک میشه. کاری نداری؟

_: نه. خداحافظ.

تازه یادم می افته که ارسلان گفت نمیان. شمارشو می گیرم. بعد چندتا بوق جواب میده بدون سلام تند میگم: ارسلان به مامان گفتی شب بیان خونمون؟

ارسلان: علیک سلام. خوبم مرسی. مزاحمم نیستی.

با حرص میگم:ارسلان تروخدا مامان الان زنگ زد منتظر شما بود کلی هم غذا گذاشته.

ارسلان: من که بهت گفتم نمیایم.

_: وای خدایا. به مامانت زنگ بزن بگو بیان. تروخدا.

ارسلا: اقلیما من کار دارم نمی تونم خودت زنگ بزن.

_: ار....

ولی قطع کرد. با حرص گوشی رو خاموش می کنم. همون خانم مسن گفت: دوستت بود؟

_: نه خانم راستش میشه گفت نامزدم بود.

_: خب خوشبت بشید. من ماه چهره ام. می تونی به اسم کوچیک صدام بزنی.

_: من هم اقلیما هستم. از آشناییتون خوشبختم.

یاد شام می افتم و خودم به گوشی ثریا خانم زنگ می زنم.

_: الو سلام ثریا خانم. حالتون خوبه؟

ثریا خانم: سلام. ممنون خوبم. اقلیما من بعدا بهت زنگ می زنم الان با شهروز اومدیم بیرون.

با صداییی شبیه فریاد میگم: نه تروخدا قطع نکنید.

ثریا خانم: باشه حالا جرا داد می زنی؟ زود بگو.

_: صبح مامانم به ارسلان گفته بود که شب خونه ی ما دعوتید. ارسلانم قبول کرد ولی الان که زنگ زدم میگه ما نمی تونیم بیام. مامانم الان تو خونه منتظر شماست. چند دقیقه پیش به من زنگ زده بود. کلی تدارک دیده. میشه بیاید؟

چند ثانیه سکوت می کنه و میگه: اون دفعه از دست مامانت خیلی عصبانی شدم اگه این دفعه...

اجازه ی حرف زدن بهش نمیدم و میگم: من از طرف مامانم معذرت می خوام. خواهش می کنم بیاید اگه نیاید کینه ی بین شما بیشتر میشه. نزدیک عیده خدا رو خوش نمیاد دلتون پر کینه بمونه.

ثریا خانم با آرامش میگه: حالا ببینم چی میشه.

_:خواهش می کنم قول بدید که میاید.

ثریا خانم: باشه قول میم حالا راضی شدی؟

_: مرسی ممنون پس می بینمتون. فعلا.

ثریا خانم: خداحافظ.با خیال راحت سرمو به ماشین تکیه میدم. ماه چهره خانم میگه: فکر کنم این یکی هم مادرشوهرت بود نه؟

تو دلم میگم چقدر این زن فوضوله ولی باز با لبخند زورکی میگم: بله درست حدس زدید.

با این حرفم ماه چهره خانم شروع کرد به حرف زدن از دوران جوونی و ازدواجش. من هم گاهی یه حرفایی می زدم ولی خیلی دوست داشتم دیگه حرف نزنه. تو مغزم مجسم می کردم که من یکی زدم تو دهنش و دهن اون پراز خون شده و با عصبانیت به من میگه: دختره ی چشم سفید تا اینجا آوردمت حالا می زنی تو دهنم؟ ولی چه میشه کرد که یه خیال بود. موقعی که من رو سرکوچه پیاده کرد گفت: هم صحبت خوبی بود. نصف حرفام موند. اگه خواستی با هم حرف بزنیم این شماره ی منه. خوشحال میشم تو هم مثل دختر نداشتمی.

با لبخند کارتو ازش می گیرم و میگم: ممنونم به خاطر اینکه تا اینجا اومدید. اگه یادم موند چشم حتما زنگ می زنم.

بعد هم برای من یه بوق زد و رفت. وقتی وارد خونه شدم اولین کسی که دیدم بابا بود که روی پله های حیاط نشسته بود. با تعجب به من گفت: خانم شما کی هستید؟

با خنده و خجالت گفتم؟: وا بابا منم دیگه. دخترتو نمیشناسی؟

تا اینو گفتم لنگان لنگان پیشم اومد و من و تو بغلش گرفت و گفت: تویی بابا؟ چه خوشگل شدی! ایشاالله عروسیت دخترم.

با خجالت خودمو از تو بغل بابا درآوردم و بهش گفتم: سرما می خورید بیاید تو. بعد هم سریع وارد خونه شدم.

افسانه هم اومده بود. تا منو دید گفت وای چقدر عوض شدی.

مامان هم از آشپزخونه دراومد بیرون و به من نگاه کرد و گفت: ماشاالله چقدر رنگ و روت باز شده!

با هیجان گفتم: برام یه اسفند دود کن مامان چشم می خورم.

مامان هم سریع برای من اسفند دود کرد و بالای سرم چرخوند. بعد هم با ذوق تمام لباسایی رو که خریده بودیم به مامان و آبجی ها نشون دادم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. یکراست به سمت دستشویی میرم. دیشب بالاخره ثریا خانم و آقا شهروز اومدند. یکی از لباسایی که تازه خریده بودم رو پوشیدم و یکم آرایش کردم. وقتی سلام کردم ثریا خانم و آقا شهروز چند ثانیه ای به صورتم خیره شدند و بعد آقا شهروز از جاش بلند شد و به سمتم اومد و بعد پیشونیمو بوسید و گفت: چقدر خوشگل شدی عروس گلم.

با این حرفش چنان قندی تو دلم آب شد که نگو! ثریا خانم هم بعد با من روبوسی کرد. انگار واقعا قرار بود عروسشون بشم. مامان با اینکه ناراحت بود ولی باز سعی می کردم چیزی نگه. بیشتر آبجی ها با ثریا خانم صحبت می کردند حتی ثریا خانم هم سعی نکرد چیزی به مامان بگه یا باهاش حرفی بزنه. فریبرز شیفت بود و نیومده بود. خوشحال شدم. طوری نگاهم می کرد که انگار گناه کبیره کردم که داداششو رد کردم. بعد از شام هم تمام خریدامو به ثریا خانم نشون دادم. با اینکه چیزی به زبون نمی آورد ولی از تو نگاهش می فهمیدم که از خریدام راضیه. و می تونم بگم دیشب به خوبی و خوشی تموم شد.

امروز عصر ساعت 7 عاقد میاد تا من و اسلان رو صیغه کنه. شب هم ثریا خانم به اتریش میره. از روز اول عید باید به خونه ی ثریا خانم برم تا با اونجا آشنا بشم. از پریسا و شیرین خانم خداحافظی نکردم. می خوام که به سالن بررم. به خاطر همین سریع لباس می پوشم و دوباره همون راه قدیمی رو طی می کنم.

وقتی جلوی در می رسم که ابولفضل درحال جرو بحث با یه آقاییه که ماشینشو جلوی در سالن پارک کرده. سریع به سمت داخل میرم تا با ابولفضل هم کلام نشم. وقتی وارد آشپزخونه میشم پریسا و سمیه پشتشون به منه و درحال درست کردن سالاد هستند.

پریسا: دیروز اون استادمون بود که م یگفتم سخت گیره یه امتحان گرفت سخت. وای سمیه هیچی نخونه بودم فکر کنم تک بشم. امیدوارم بتونم درسشو پاس کنم.

دلم براش تنگ شده بود. تازه الان که صداشو شنیدم فهمیدم! آروم از پشت بغلش می کنم میگم: سلام.

پریسا یه جیغ میزنه .. یکم بعد که حالش سرجاش میاد یدونه میزنه تو سرمو میگه: سلام و کوفت! بعد یه هفته اومده میگه سلام!

سمیه یا همون آرامش خودش میگه: سلام عزیزم چه بی خبر رفتی؟

_: راستش دارم ازدواج می کنم.

با این حرفم پریسا سریع می پره بغلم میکنه و میگه: کی؟ با کی؟ نکنه با همون پسر خوش تیپه؟ ناقلا! راستی پس شیرینیت کو؟

_: امون بده بذا بگم. خیلی یهویی شد! هیچ مراسمی هم نمی گیریم. حال مادر بزرگ ارسلان خوب نیست. این روزام درگیر خرید بودیم. ارسلان با آقای صدری تسویه حساب کرد. امروزم اومدم که با شما خداحافظی کنم.

بعد هم پریسا رو بغل کردم . پریسا کنار گوشم گفت: خوشبخت بشی! ازش جدا میشم و میگم: نمی گفتی هم میشدم اگه تو فامیلاشون یه پسر خوب دیدم معرفی می کنم تا بیشتر از این نترشی!

پریسا دستمال کناریشو پرت میکنه و میگه: برو بابا!

بعد هم با سمیه روبوسی می کنم. وارد سالن میشم تا شیرین خانم و پیدا کنم که یهو فرشته خانم جلوم سبز میشه. با سردی سلام میدم و از کنارش رد میشم! قلمبه دوباره برگشته!

پریسا و شیرین خانم از انتهای سالن کنارم میان و من شروع میکنم به حرف زدن. در آخر وقتی از همشون خداحافظی می کنم به آقای صدری هم سر می زنم و به خونه برمی گردم.

وارد حموم میشم. به اندازه ی 2 ساعت طول میدم که آخر سر صدای بابا هم دراومد. مامان دوباره درحال تدارک شام. در حال پوشیدن لباسم بودم که فرزانه رو صدا می زنم و میگم: آبجی یکم به موهام حالت میدی؟ یکم خردش کن!

فرزانه: الان که دراومدی میگی؟

_: فوقش بازم یه دوش می گیرم.

فرزانه موهارو خوب کوتاه می کرد. یک مدت دوره ی آرایشگری دیده بود. موهامو خرد کرد و من دوباره دوش گرفتم و از حموم خارج شدم. بعد از خوردن ناهار یکم چرت زدم و وقتی که بیدار شدم سریع مشغول آرایش صورتم شدم. تا من آماده بشم ساعت 6 و نیم شد که راس ساعت 6 و نیم صدای زنگ در بلند شد.

یه چادر سفید رو سرم انداختم و به استقبال مهمونا رفتم. اول با ثریا خانم و آقا شهروز روبوسی کردم و بعد نوبت به ارسلان رسید. با اینکه می دونستم همه ی این کارها سوریه ولی باز هیجان داشتم. دستام به وضوح می لرزید. ارسلان موقعی که سبد گل رو به دستم و آروم گفت: خیلی قشنگ شدی! یک لحظه نوک انگشتامون به هم خورد که من یکدفعه ای دستم رو کشیدم که اگه ارسلان سبد گلو نگرفته بود حتما می افتاد زمین. با این کارم یه لبخند خوشگل

رو لباش اومد و بعد برای من یه چشمک زد و رفت! بعد هم با سودابه خانم و تارا روبوسی کردم و بعد با یک خانم دیگه ای که سودابه خانم گفت خواهر ثریا خانم هست یعنی خاله ی ارسلان. سوری خانم تقریبا هم شکل ثریا خانم هست ولی از ثریا خانم پرتره. یه صورت سفید و تپل با چشم های کشیده ی قهوه ای. چشماش مثل ارسلان بود. بعد هم با همسر سوری خانم آقا هوشنگ و بعد هم با فارزام پسر سوری خانم و آقا هوشنگ احوال پرسی کردم. مهمون ها همین ها بودند. از طرف آقا شهروز کسی نبود. ممن هم به دنبال مهمون ها وارد پذیرایی شدم. همه در حال رد و بدل کردن تعارفات معمول بودند. نیم ساعت بعد هم آقا هومن پدرتارا همراه با عاقد آمدند. من و ارسلان کنار هم نشستیم و عاقد مشغول قرائت صیغه ی عقد شد. ثریا خانم به عاقد گفت که 6 ماه مدت صیغه رو بنویس. با این حرفش حسابی شکه شدم قرار ما فقط سه ماه بود ولی ثریا خانم با چشماش به من اشاره کرد که چیزی نگم. مهریه هم 114 سکه شد.نمی دونم ثریا خانم واقعا می خواست چیکار کند. وقتی هم نگاهش می کردم طوری نگاهم می کرد که سرمو پایین می انداختم. بالاخره صیغه بین من و ارسلان جاری شد. نمی دونستم کارم درست یا نه. بعد از اینکه رسما ما زن و شوهر شدیم حتی احساس پشیمونی هم کردم ولی دیگه این حادثه اتفاق افتاده بود و زمان رو نمی تونستم به عقب برگردونم. ثریا خانم یه گردنبند به عنوان کادو به من داد و مامان و بابا هم یه تمام سکه دادند. دیگه کسی کادویی نداد من هم انتظاری نداشتم. بعد از اینکه عاقد رفت ثریا خانم در گوش فاطمه چیزی گفت و بعد فاطمه پیش من و ارسلان اود و گفت که بهتره یکم با هم خلوت کنیم. دیگه برای من غیر قابل قبول بود. ارسلان از خدا خواسته سریع از جاش بلند شد و گفت باشه ولی من با اخم های درهم مثل چسب به زمین چسبیده بودم. وقتی فاطمه دید که نمی تونه من رو راضی کنه ثریا خانم رو صدا کر. وقتی ثریا خانم کنارمون رسید گفت: بهتره با هم یکم حرف بزنیم و به من اشاره کرد که از جام بلند شم ولی من نشسته گفتم: ثریا خانم شما که.....

ثریا خانم: با هم صحبت می کنیم.

با اجبار به یکی از اتاق ها رفتیم. ثریا خانم همین که در رو بست به من گفت: چرا این طوری می کنی؟

_: من سر از کارای شما در نمیارم. اون از مدت صیغه و مهریه و اینم از این کارتون. توقع دارید هر چی که می گید گوش بدم؟

ثریا خانم: خودم این تصمیم رو گرفتم. بهتره تا آخر تابستون با تو خونه ی من باشی. به خاطر همین علاوه بر اون 10 میلیون مهریه هم تعیین کردم.

_: خب حداقل من رو هم در جریان می ذاشتید.

ثریا خانم: وقت برای این کار نداشتم. من دیگه میرم شما هم حرفاتونو با هم بزنید.

با این حرف بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

از اینکه با ارسلان تنها تو یه اتاق بودم یه ترس تو دلم نشست. سرمو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با گوشه ی چادرم شدم. ارسلان کنار من روی زمین نشسته بود و از پنجره حیاط رو نگاه می کرد. از گوشه ی چشمم تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم. یه نگاه به من انداخت و آروم خندید. گفت: تو بلدی ساکت باشی؟

اینم تو این وضعیت می خواست با من بحث کنه. سعی می کردم لرزش دستامو پنهون کنم و صدام نلرزه ولی نمیشد به زحمت گفتم: نه فقط تو بلدی!

یکم خودشو پیش من کشید. من هم یکم عقب رفتم. ارسلان با دیدن این صحنه گفت: از من می ترسی؟

با این حرف سریع به خودم مسلط شدم و گفتم: نه! مگه تو کی هستی؟

ارسلان ابروشو بالا انداخت و گفت: چه دختر شجاعی! خوبه این طور شجاع باشی چون قراره من و تو تا وقتی خانم جون هست تو یه اتاق روی یه تخت بخوابیم.

با این حرف وحشت زده گفتم: چی گفتی؟

ارسلان: نمیشه که من و تو جلوی خانم جون بگیم ازدواج کردیم بعد جدا بخوابیم.

_: خب میگیم دعوامون شده نمی دونم به هر حال یه چیزی میگیم.

ارسلان: اینو نگیا خانم جون خیلی به این که زن و شوهر جاشونو از هم جدا کنند حساسه! اصلا تو چرا این همه می ترسی؟ من که کاری باهات ندارم ولی امکان داره از خودت بترسی! نه؟!

یکی می زنم تو سینه اش و میگم: نخیر! من به خودم تسلط کامل دارم!

ارسلان: کلا معلومه!

_: یک دفعه نشد من و تو مثل دو تا آدم با هم حرف بزنیم!

ارسلان: من که آدمم ولی انگاری تو.....

با عصبانیت میگم:ارسلان!

با خنده میگه: خب بابا! حالا چی می خوای بگی؟

_: من کی باید بیام خونه ی شما؟

ارسلان: احتمالا از اول فروردین. امشب که مامان میره منم یکم باید به کارا برسم. احتمالا بابا هم با مامان بره حالا نمی دونم.

_: میگم ارسلان یه طوریم!

ارسلان: اخه چه جوری عزیـــــزم!

گوششو میکشم و میگم: ارسلان مثل این پسرای طخت نباش! دارم مثل آدم باهات حرف میزنم نمیذاری که!

ارسلان: آی بابا باشه! دختر با این هیکلت این همه زورو کجا جا دادی؟

_: به تو ربطی نداره!

ارسلان: خب می گفتی! یه طوری چه طوری؟ استرس داری؟ هیجان داری؟ اینا طبیعیه!

_: این خانم جون چه طوریه؟ اخلاقش چه مدلیه؟

ارسلان: الان که مریض شده ولی یادم میاد بچه تر که بودم با چنان آبهتی راه می رفت که گاهی می ترسیدم جلوش سرمو بالا بگیرم ولی اکثر مواقع مهربون بود. عقاید سنتی خودشو هنوز داره. سعی کن جلوی خانم جون زبونتو نگه داری و اگر نه بد ضایعت می کنه!

_: منظورت چیه؟

ارسلان: مهربون باش. مثل الان حاضر جوابی نکن. خانم جون معتقده زن بادی همیشه احترام شوهرشو نگه داره و از یان حرفا. با اینکه مامانمو خیلی دوست داره ولی یادم میاد یکدفعه به خاطر اینکه تو روی بابا واستاده بود حسابی با مامان بحثش شد. از اون به بعد هم مامان با بابا تو خلوت دعوا می کرد. این حرفا رو دور از شوخی به تو گفتم.

با حرفای ارسلان تو فکر رفتم. پیش خودم خانم جون رو مثل زن تناردیه تصور کردم البته تناردیه ای که پیر شده!

به ارسلان میگم: فکر کنم خیلی وحشتناک باید باشه!

ارسلان: اون تیپی هم نیست ولی خب اینا رو گفتم حساب کار دستت بیاد.

_: ولی میدونی ارسلان من موقعی می تونم جلوی زبونم رو بگیرم که تو اذیتم نکنی متوجه میشی؟

ارسلان: من حوصله ی جواب دادن به خام جونو ندارم اگه منظورت اینه جلوی خانم جون زبونمو نگه دارم که باید به عرضتون برسونم که خودم حواسم هست.

وقتی این حرف ارسلان تموم شد تقی به در خورد و فاطمه وارد اتاق شد و گفت: می خوایم شام بخوریم با ما می خورید یا اینجا می خواید بخورید.

ارسلان یه نگاه به من انداخت و گفت: به نظرم بهتره پیش بقیه غذا بخوریم. نظر تو چیه؟

_: منم موافقم.

از جامون بلند شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم. ثریا خانم کنار خودش و آقا شهروز برای ما جا باز کرد. یه نگاه به مامان انداختم که اشاره کرد پیش ثریا خانم برم. کار آقا شهروز نشستم. کنار گوشم گفت: حالت چطوره دختر گلم؟ مثل بابا که مهربون می شد حرف می زد. می تونم بگم تو همین چند تا برخورد ازش خوشم اومده بود. یه لبخد بهش می زنم و میگم: ممنون بابا.

انگار این کلمه ی بابا به دلش میشینه چون بعدش سرمو می بوسه و برای من غذا میکشه.

به طور کلی شب خوبی بود. همه چیز آروم بود. تارا هم انگار ناراحتیش برطرف شده بود. بعد از خوردن شام کلی از اخلاق ارسلان و خانم جون حرف زد. من هم هر کلمه شو مثل فشنگ تو هوا می گرفتم و یه جا تو ذهنم جاسازی می کردم. آقا شهروز هم که مدام به من لطف می کرد و به من لبخند میزد. از نگاه های خصمانه ی بین مامان و ثریا خانم هم خبری نبود. بابا مثل همیشه آروم به صحبت های بقیه گوش می داد.

امروز سال تحویل است و چند ساعتی بعد از سال تحویل من با ارسلان به خونه ی آنها می روم. هم ناراحتم که از خانواده ام جدا می شوم و هم هیجان دارم از اینکه قراره یه زندگی جدید رو آغاز کنم.

مامان: اگلیمه همه ی لباساتو برداشتی؟

_: آره مامان. چند دفعه سوال می کنی؟

وضو می گیرم و سجاده ام رو باز می کنم. دوست دارم موقع سال تحویل سر نماز باشم. دو رکعت نماز شکر می خوانم که سر سجده اول توپ رو می اندازند. دلم یه طوی میشه. سریع نمازم رو می خونم و با مامان و بابا روبوسی می کنم. مامان بغضشو قورت میده و صورتمو می بوسه بابا هم طبق معمول عیدی مو میده. چند دقیقه بعد هم کل آبجی ها به خانه ی می آیند. زیاد فامیل نزدیت تو تهران نداریم. اکثرا شهرستان هستند. مشغول صحبت و خوردن آجیل می شویم که ارسلان به خونه زنگ میزنه. اول با مامان و بابا صحبت می کنه و بعد هم با ن که فقط می خواست بگه که آماده باشم که دنبالم می یاد. تمام وسایلمو جمع و جور کرم. فقط باید مانتو بپوشم که اونم موقعی که ارسلان اومد پوشیدم. مامان ما رو از یر قران رد کرد و بعد با ارسلان سوار شدیم تا من یه زندگی نو رو شروع کنم.

وقتی وارد خونه ی ثریا خانم میشیم اقا شهروز به همراه یک خانم به استقبالمون میاد. با اقا شهروز احوال پرسی می کنم. اون خانم هم خدمتکارشون آذر خانم بود. ارسلان بعد برام گفت که شوهرش عباس آقا باغبونشونه و یه پسر دارند که تو شهرستان کار میکنه ولی دیگه نگفت چه کاری می کنند. اذر خانم من رو به سمت اتاقی که قراره این مدت توش باشم رو به من نشون میده. یه اتاق خیلی ساده که وسطش یه تخت دونفره است و کنارش یه میز آرایش

که دستشویی و حموم هم داخل اتاق وجود داره. در حال تماشا کردن اتاق بودم که آذر خانم گفت: دخترم لباساتو عوض کن و زود بیا پایین. الاناس که سودابه خانم هم بیاد. از داخل چمدون یه دست لباس برمی دارم. دیگه روسری سرم نمی کنم و چمدونم رو همون جا یه گوشه میذارم تا بعدا لباسامو مرتب کنم. یه بلوز و شلوار می پوشم و پایین میرم. ارسلان و آقا شهروز جلوی تلویزین نشستند و مستند نگاه می کنند. اقا شهروز تا منو می بینه کنار خودش یه جا برای من باز میکنه. تا میشینم میگه: چی می خوری بگم اذر خانم برات بیاره؟

_: ممنون چیز خاصی نمی خورم فقط یه لیوان آب می خوام.

آقا شهروز یه دست به موهام میکشه و میگه: چقدر موهات قشنگ و نرمه.

با این حرفش ارسلان یه نگاه به من میندازه انگار یه آدم فضایی دیده باشه زل زده بود به من. اقا شهروز با دست میزنه تو کمرشو میگه: چه خبرته می خوای نیومده بخوریش؟با این حرف سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.

خداروشکر آذر خانم اب برام اورد واگرنه نمی دونستم باید چیکار کنم. اقا شهروز به بهانه ی استراحت منو ارسلان رو با هم تنها گذاشت. من هم با خیال راحت روی مبل لم داده بودم وتلویزیون نگاه می کردم. یکدفعه ای اسلان دستشو روی سرم گذاشت که از ترسم یه جیغ زدم. دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم: چیکار می کنی دیوونه؟ سکته کردم!

آذر خانم از آشپزخونه با هول بیرون اومد و پرسید: چی شده؟اقلیما خانم چرا داد زدید؟

اقا شهروز هم از روی پله ها نگران نگاهمون می کرد. پرسید: ارسلان چی شد؟

ارسلان همین طوری مونده بود چی بگه! من گفتم چیزی نیست یه لحظه احساس کردم یه چیزی از روی پاهام رد شد. نگران نشید.

آذر خانم برام آب آورد. دوباره کنار ارسلان نشستم. گفت: چرا جیغ زدی؟

_: تو یکدفعه ای دستتو میذاری روی موهام. می خواستی نترسم؟اصلا تو چرا به من دست زدی؟

ارسلان: همچین میگی دست زدی انگار چیکار کردم. می خواستم ببینم موهات چطوریه که بابا ازش تعریف کرد. دیوونه واقعاکه!

چیزی بهش نگفتم. من چطور با این تو یه اتاق بمونم؟

دیگه اتفاقی بین ما نیفتاد. یکم بعد سودابه خانم و تارا هم اومدند. با اومدن اونها ارسلان بیرون رفت. سودابه خانم مدام به من گوش زد می کرد که زیاد با ارسلان جلوی خانم جون بحث نکنم. سودابه خانم من رو با تمام گوشه کنار خونه آشنا کرد. فامیلا معرفی کرد. از خانم جون برام گفت. از اینکه غذا چی دوست داره یا چه عادتایی داره. از اخلاق ثریا خانم هم کمی گفت. از سولان و رفتاراش گفت تا ضایع بازی درنیارم. من هم تو تمام مدت که سودابه خانم صحبت می کرد ساکت بهش گوش می کردم. بیشتر از تارا با آدما می جوشید. یکم شبیه به شیرین خانم بود ولی خب تفاوت هم داشتند. سودابه خانم چشمای قهوه ای ریزی داشت. چشمای تارا هم همین شکلی بودند. سودابه خانم پوست گندمی رنگی داشت. ابروهاشم تاتو کرده بود. زیاد چاق نبود ولی در تمام مدت می گفت: باید لاغر کنم. هیکلم خیلی بده! یکم اهل کلاس و افه بود ولی نه زیاد که آدم خوشش نیاد باهاش هم کلام بشه. به نظرم زن خوبی بود. تارا فقط رنگ پوست و چشماش به سودابه خانم رفته بود و بیشتر شبیه به پدرش بود.

سودابه خانم مشغول صحبت با آقا شهروز بود. تارا هم گوشیشو گرفته بود دستشو و اس ام اس می داد. من هم حوصلم سر رفته بود به اقا شهروز میگم: بابا میشه تو حیاط یه دور بزنم؟

آقا شهروز: حوصت سررفتا! باشه برو ولی فکر کنم عباس اقا تو حیاط باشه.

_: باشه ممنون.

روسریمو سر می کنم و وارد حیاط میشم. قبلا که اومده بودم خیلی دوست داشتم پشت خونه رو ببینم که قسمت نشد ولی حالا با خیال راحت می تونستم همه جار و ببینم. پشت ساختمون یه حیاط دیگه ای بود. تو ضلع شرقی سا ختمون اصلی پشت یه خونه ی نقلی بود که احتمالا برای اذر خانم و شوهرش بود. حیاط پشتی از حیاط جلوی خیلی بزرگتر بود. همین طور تو حیاط قدم می زدم. درختایی که تو حیاط بودند همشون شکوفه داده بودند. گلهای تو باغچه هم در اومده بودند. هوا هم واقعا تمیز بود. وسط چمنا دراز کشیدم و چشمامو بستم. وارد دنیای رویا و خیال شدم. به این فکر می کردم که ارسلان عاشقم میشه ولی من بهش محل نمیدم ولی بعد منم عاشقش میشم و با هم ازدواج می کنیم مثل این رمانا و فیلم های ایرانی! سر سفره ی عقد نشستیم. از تو آینه به ارسلان نگاه می کنم که با خنده جوابمو میده. عاقد برای با سوم ازم می پرسه: عروس خانم وکیلم؟

منم با ناز ولی با صدای بلند جواب میدم: با اجازه ی بزرگترا بله!!!!!: دختر جون حالت خوبه؟ تو کی؟ اینجا چیکار می کنی؟

چشمامو باز می کنم. یه اقا بیل به دست بالای سرم واستاده و با تعجب نگاهم میکنه. به احتمال 100 درصد دوباره بلند فکر کردم. سریع از جام بلند میشم. همون آقا هنوز با تعجب نگاهم میکنه که من میگم: سلام. من اقلیما هستم قراره یه مدت اینجا باشم.

اون اقا که فکر کنم عباس آقاست با خنده میگه: سلام. خانم جون. خوبید؟ ببخشید نشناختم. چرا اینجا دراز کشیدید؟ خدای ناکرده سرما می خورید.

_: ممنون خوبم. راستش تازه اومدم. حوصلم سر رفت از بابا اجازه گرفتم که که تو حیاط یه دور بزنم.

عباس اقا: خوش اومدید. باشه مزاحمتون نمیشم. با اجازه خانم.

دوباره مشغول گشت زدن تو حیاط میشم. یه جا ته حیاط پر از درخت و باغچه و گل بود صحنه ی خیلی قشنگی بود. به اون قسمت رفتم. وقتی از گوشه ی درختا خوب نگاه کردم دیدم که پشت درختا یه کلبه چوبی کهنه و درب و داغون هست. به سمت اون کلبه رفتم ولی درش قفل بود. پنجره ای هم نداشت که بتونم داخل رو ببینم. از پشت صدای ماشین می شنوم. رسلان ماشین رو داخل پارکینگ میذاشت. سه تا ماشین مدل بالا داخل پارکینگ بود. با اینکه پارکینگ تو حیاط جلویی بود ولی خب کمی هم از حیاط پشتی هم دیده میشد. اگه ارسلان به این سمت که من قرار داشتم نگاه می کرد من رو می دید. سرمو می دزدم تا منو نبینه و فکرای ناجور نکنه. وقتی ارسلان رفت من هم به سمت ساختمون به راه می افتم.

بلند سلام میدم و کنار بابا می شینم. ارسلان و تارا باهم پچ پچ می کنند. ناخودآگاه بعضی از حرفاشونو شنیدم. تارا راجع به یه دختر به اسم گیلدا صحبت می کرد. فکر کنم همون دوست دختر ارسلانو می گفت. دلم یه جوری شد. نمی دونم حسادت بود غبطه بود یا هر چیزی ولی هر چی که بود باعث شد یکم دمغ بشم. به سبد میوه ای که آذر خانم جلوم گذاشته بود خیره شدم.

بابا: دخترم خونمون چطور بود؟

_: خیلی خیلی قشنگ بود. من عاشق این خونه های ویلاییم. راستی بابا درخت آلبالو هم دارید؟

بابا: نه. آلبالو دوست داری؟

_: اره خیلی زیاد.

بابا: به عباس آقا میگم یه نهالشو بگیره و تو باغچه بکاره.

با خوشحالی میگم: مرسی. خیلی لطف کردید.

ارسلان: فایده نداره که. اقلیما همیشه خونه ی ما موندگار نیست.

با یه لبخند عریض میگم: اشکال نداره. می کاریم تا تو هر وقت دیدی به یاد منم بیافتی و عصبانی بشی. ارسلان همین طور نگاهم می کنه تا میاد حرف بزنه آذر خانم سر می رسه و میگه: آقا غذا آماده است. شما بشینید سر سفره تا من دیس و بیارم.

منم با سرعت میگم: من کمکتون می کنم. بعد هم به آشپز خونه میرم. آذر خانم اجازه نمی داد کاری بکنم ولی منم یکدنده گفتم الا و بالله که من باید دیسا و بچینم. بالاخره قبول کرد. پیش بابا می شینم و مشغول غذا خوردن میشیم.

به بابا میگم: آذر خانم با ما غذا نمی خوره؟

بابا: نه. خودم چند دفعه ای بهش گفتم ولی خودش قبول نکرد. می گفت خونه ی خودشون راحت تره.

با خیال راحت مشغول غذا خوردن میشم. دوست دارم موقع غذا خوردن همه دور سفره یا میز بشینند. فرقی نمی کنه برای من طرف خدمتکار باشه یا یه کارخونه دار. مهم اینه همگی مون آدمیم.

بعد از غذا بالاخره سودابه خانم و تارا تصمیم می گیرند که برند. سودابه خانم دوباره تکرار کرد مواظب رفتارم باشم. انقدر حرفاشو تکرار کرده بود که استرس گرفته بودم. ساعت نزدیک 11 بود که به سمت اتاقم به راه می افتم.

لباسامو از داخل چمون آویزون می کنم. یکم از لباسامو ثریا خانم آورده بود. بعد هم یکی از لباس خواب هایی رو که خریده بودیم می پوشم و دراز میکشم. عادت داشتم تو تاریکی بخوابم. تمام چراغ هارو خاموش کرده بودم. با کلی فکر و خیال خوابم می گیره.

احساس می کنم یه جسم سنگین روی تنم افتاده و هر کاری می کنم نمی تونم از روم برش دارم. فکر می کنم خوابم ولی خواب نبودم. چشمامو باز می کنم. اولین چیزی که می بینم صورت ارسلانه. نصف هیکلش روی بدنم افتاده. بدون لباس هم خوابیده. زبونم بند میاد. تنها فکری که به ذهنم میرسه اینکه داد بزنه. در حین داد زدن تو سر و کله ی ارسلانم مشت می زنم. یکدفعه ای در باز شد و بابا وارد اتاق شد. ارسلان هم سیخ روی تخت نشست.

بابا: چی شده؟

ارسلان یه نگاه به من میندازه. هم گریه ام گرفته، هم عصبانیم و هم ترسیدم. ارسلان به خودش میاد و با عصبانیت میگه: چته مثل دیوونه ها داد میزنی؟ پرده ی گوشم پاره شد. مگه اینجا سرگردنه است که داد میزنی؟ دختره ی روانی!

_: یه بشکه ی بزرگ روم افتاده بود. داشتم از ترسم می مردم توقع داری چیکار کنم؟ قربون صدقت برم؟ اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

ارسلان: برای خوابیدن تو اتاق خودم باید از تو اجازه بگیرم؟ اینجا اتاق منه. شیرفهم شدی؟ از فردا خانم جون بیاد می خوای چیکار کنی؟ ر شب می خوای کلی بازی دربیاری؟

راست می گفت. اتاق خودش بود. از روی تخت بلند میشم و یه پتو و بالش میزنم زیر بغلمو و میگم: خب می گفتی من چه میدونم. میرم وی یکی از مبلا بخوابم.

ارسلان همین طوری زل زده بود به من. بابا هم مشغول تماشا کردن ما بود که با یه سرفه گفت: بچه ها من میرم بخوابم. خودتون مشکلتونو حل کنید. بعد هم سریع از اتاق خارج میشه. با تعجب به در نگاه می کردم که از روبه رو از تو آینه خودمو دیدم. لباس خوابم خیلی نازک بود. تمام هیکل و بدنم معلوم بود. ارسلان همین طور مشغول نگاه کردنم بود. فکر کنم با اون همه دقتی که به کار می برد رگ های بدنم رو هم دید. بالشو می گیرم جلوی بدنم و میگم: نگاه نکن. از خجالت می خواستم بمیرم. ارسلان به خودش میاد. چشماشو و می بنده و یه دست به موهاش میکشه و آروم میگه: من میرم با بابا بخوابم و بعد از اتاق بیرون میره.روی تخت میشینم و با بالش چند تا میزنم تو کله ی خودم و با خودم میگم: هی خدا! چی می شد عین آدم خوابم بگیره تا همچین آبرو ریزی نکنم؟ ارسلان دید هیچ بابا هم کل بدنمو دید زد. از فردا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ بادی از فردا شب با ارسلان تو یه اتاق بخوابیم. روی تخت دراز میکشم و هی با بالش تو سر و کله ی خودم میزنم. آخر سر خوابم می گیره.

صبح با صدای ارسلان از خواب بیدار میشم. در حال پوشیدن لباساشه. خواب آلود روی تخت می شینم و میگم: برای چی اول صبح صدام می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه میگه: زود باش آماده شو. باید دنبال خانم جون بریم.

تازه یادم می افته برای چی وارد این خونه شدم. بعد از اینکه ارسلان بیرون رفت لباسامو می پوشم و پایین میرم. از روی پله ها آذر خانم رو می بینم که برای ارسلان لقمه می گیره و میده دستش. آذر خانم تا منو می بینه میگه: خانم بیاید ناشتایی بخوید. ضعف می کنیدا.

بوی تخم مرغ عسلی کل خونه رو برداشته. با عجله چند تا لقمه می خورم و بعد دنبال ارسلان راه می افتم. کنار در منتظر ارسلان می ایستم تا ماشینو از داخل پارکینگ دربیاره. عباس آقا مشغول کاشتن گل داخل باغچه هاست. با صدای بوق به خودم میام و داخل ماشین میشینم. خیابونا خلوت بود و سریع به فرودگاه رسیدیم. تازه یادم می افته که گل نخریدیم. به ارسلان میگم: ارسلان یادمون رفت گل بگیریم.

ارسلان: راست میگی. الان از این آقایی که جلوی فرودگاه بود می گیرم میام. تو برو داخل.وارد سالن فرودگاه میشم. برخلاف بیرون اینجا نسبتا شلوغ بود. روی یکی از صندلی ها میشینم. از بلندگو اعلام می کنند که هواپیمای اتریش روی زمین نشسته. به سمت شیشه ها میرم تا بتونم ثریا خانم و خانم جون رو پیدا کنم. مردم خیلی فشار میدند. بالاخره بعد از یه مدت ثریا خانم رو می بینم که یه خانمی رو روی ویلچر داره میاره. براشون دست تکون میدم. وقتی به هم رسیدیم با خانم جون و ثریا خانم روبوسی می کنم. خانم جون پیر بود ولی از اون خانم های پیری بود که حسابی به خودش می رسید. یه کت دامن خوش دوخت پوشیده بود. آرایش ملایمی داشت و یه عطر خوش بو به خودش زده بود. من رو چند دقیقه ای تو بغلش نگه میداره و میگه: سولان جون پس ارسلان کو؟

اول از اسم سولان تعجب می کنم ولی بعد دوباره یاد قضیه می افتم و خودم و جمع و جور می کنم و میگم: خانم جون یادمون رفت براتون گل بگیریم ارسلانو فرستادم تا یه دسته گل براتون بگیره. الانا دیگه پیداش میشه. سرمو بلند کردم و دنبال ارسلان گشتم. با دسته گل تو دستش مدام دور خودش می چرخید براش دست تکون میدم که ما رو می بینه و با خنده به سمتمون میاد. دوباره مراسم ماچ و بوسه و بغل به راه می افته آخر سر تصمیم می گیرند که به خونه بریم. ارسلان ساکارو پشت ماشین میذاره و کمک می کنه تا خانم جون روی صندلی بشینه. به خانم جون میگم: خانم جون رو صندلی جلو بشینید. این طوری بده.

خانم جون: نه مادر خوشم نمیاد.

به ثریا خانم میگم: پس مامان شما جلو بشینید بذارید من پیش خانم جون بشینم.

ثریا اخنم: نه. من پیش خانم جون می شینم.

_: آخه زشته این طوری پشتم به شما می افته.

خانم جون با ذوق نگاهم میکنه و میگه: اشکال نداره. دیگه تو ماشینه خب. اینارم این طور ساختند. بشین بریم مادر. خودتو اذیت نکن.

داخل ماشین میشینم و ارسلان حرکت می کنه. خانم جون می پرسه: چرا بچه دار نشدید؟

با ارسلان کُپ می کنیم. تو دلم میگم: خبر نداری ما هنوز ازدواج نکردیم یعنی داریم برات فیلم میایم و تو می پرسی چرا بچه دار نشدیم. ارسلان با خنده جواب میده: هنوز زوده. بذارید یکم بگذره حالا.

خانم جون:وا یعنی چی زوده؟ نزدیک یک سال و خرده ای از عروسیتون می گذره. زودتر بچه دار بشید. می خوام نوه ام و ببینم و بعد بمیرم.

با این حرف میگم: وای خدا نکنه خانم جون. ایشاالله سایه ی شما همیشه روی سر ما باشه.

خانم جون: نه دیگه مادر. من آفتاب لب بومم. بعد هم ساکت میشه. من هم چیزی نمیگم و به خیابون خیره میشم. وقتی وارد حیاط خونه میشیم، آذر خانم سریع اسفن رو دور سر خانم جون می چرخونه و مدام زیر لب صلوات می فرسته. بعد هم با صلوات جلوی خانم جون دو تا گوسفند می برند و خانم جون رو از روی خونش رد می کنند. من هم پشت سر اونها به راه می افتم. خانواده ی سوری خانم و آقا هوشنگ همه داخل پذیرایی حضور دارند و یکی یکی با خانم جون روبوسی می کنند. من هم به اتاق میرم و لباسامو عوض می کنم و پایین میرم. خانم جون با سودابه خانم و سوری خانم مشغول صحبت کردنه. ارسلان و فرزام و تارا هم یه گوشه با هم حرف می زنند. درکل همه مشغول اند و من مثل یه وصله ی ناجور می مونم. بلند میشم که به آشپزخونه برم که خانم جون صدام میزنه و میگه: سولان جون عزیزم بیا پیش خودم بشین.

کارش میشینم که آروم ازم می پرسه: از ارسلان راضی هستی؟ چطوریه؟ زندگیتون خوبه.

می خوام بگه آره خبر نداری چه زندگی داریم با هم ولی میگم: بله. ارسلان که خیلی مرد خوبیه. یکدنده و لجباز هست ولی من سعی می کنم باهاش راه بیام. مامان و بابا هم هوامونو دارند.

خانم جون: مامان و بابات خوبن؟ مادربزرگت چی؟

حتما می خواسته بپرسه چرا نیومدند. سریع یه دروغ می بافم و میگم: راستش حال مادر بزرگم زیاد خوب نبود. قلبش درد می گرفت این اواخر. بابا براش از کانادا وقت دکتر گرفته بود. که از شانس خورد به اومدن شما به من گفتند که معذرت خواهی کنم و بابا گفت کارای مامان جون درست بشه حتما برای دست بوسی میاد. الانم بالا رفتم و زنگ زدم ولی نمی گرفت. می خواستم بابا و مامان با شما صحبت کنند ولی نشد.

خانم جون یه جوریایی با تعجب و ناراحتی گفت: واقعا مادر؟ من که رفتم اتریش مادر بزرگت چیزیش نبود.

خاک بر سرم با این دروغ گفتنم میگم: خب به هر حال چند وقتی میگذره. هوای تهرانم که خرابه. مامان جونم دیگه پیر شده بود.

خانم جون: راست میگی مار پیریه و هزار تا دردسر. راستی بابات مادر بزرگتو برده کانادا؟ اون که اصلا اهل اروپا رفتن نبود.

دستی دستی گور خودم و کندم. بدون اینکه خم به ابروم بیارم میگم: اینجا چندجا بردند ولی بابا حساسیت نشون می داد و از کار هرکدوم یه ایراد می گرفت. بین دوستاش پرس و جو کرد یه دکتر خوب تو کانادا پیدا کرد. مامان جونم با کلی قسم و التماس برد. و اگر نه مامان جون اهل این کارا نبود.

خانم جون چیزی نمیگه و منم نفس راحت میکشم و یه نگاه به بقیه میندازمارسلان با نگرانی نگاهمون می کنه. اشاره می کنم که اتفاقی نیفتاد. به خانم جون میگم: راستی خانم جون می خواید براتون آش رشته درست کنم؟ مامان که می گفت خیلی دوست دارید.

با لبخند نگاهم میکنه و میگه: آره مادر . دستت درد نکنه خیلی هوس کردم. حتما خوشمزه میشه مخصوصا اگه عروس گلم درستش کنه.

با لبخند میگم: پس با اجازه میرم آشپزخونه تا وسایلشو آماده کنم.

از جام بلند میشم و به ارسلان اشاره می کنم طوری که ضایع نباشه پشتم بیاد آشپزخونه. تا واد میشم یه نفس بلند میکشم و خودمو می اندازم روی یکی از صندلی ها. ارسلان یکم بعد میاد و با نگرانی می پرسه: خانم جون چی بهت می گفت؟

_: حال مامان و بابا و مامان بزرگ و می پرسید. منم گفتم مامان بزرگ قلبش ضعیف شده بابا و مامانم بردند کانادا تا عملش کنند. به خاطر همین نیومدند. هر چقدرم زنگ زدم نمی گیره. بهت گفتم بیای تا اینارو بهت بگم تا جلوی خانم جون ضایع بازی درنیاری.

ارسلان مثل من روی یکی از صندلی ها میشینه و سرشو میذاره روی میز و میگه: نمی دونم ته این ماجرا به کجا ختم میشه. اقلیما برام یه لیوان آب بیار.

میگم: بلند شو خودت بیار.

سرشو از روی میز برمیداره و میگه: جلوی خانم جونم این همه بلبل زبونی می تونی بکنی؟

از جاش بلند میشه و به پذیرایی میره. وقتی آذر خانم وارد آشپزخونه شد بهش گفتم که وسایل آش رو آماده کنه تا عصر درست بکنم و بعد خودم واردپذیرایی میشم. ارسلان تا منو می بینه میگه: عزیزم میشه برای من یه لیوان چای بیاری؟

با حرص نگاهش می کنم ولی سعی می کنم خودمو کنترل کنم. با یه لبخند زورکی میگم: به آذر خانم میگم برای همه چای بیاره.

خانم جون: مادر جون شوهرت از تو چای خواست. زن باید به حرف آقاش گوش بده.

حرصم می گیره. دلم می خواد سر ارسلانو بکنم. ارسلان برای من چشم و ابرو میاد که یعنی تحویل بگیر.

یه لیوان چای بی رنگ می ریزم و براش می برم. با خنده به من نگاه میکنه. سینی رو بالا می گیرم تا مجبور بشه یکم دستشو بالا بیاره و چای رو برداره. تا دستش و بالا میاره میگه: آخ! دستم.

انقدر بلند گفت که بقیه به سمت ما برگشتند. خانم جون پرسید: چی شد مادر؟

ارسلان قیافش و شبیه کسایی کرده بود که دارند درد می کشند. در حین مالیدن دستش گفت: هیچی خانم جون. این روزا انقدر رانندگی کردم که تا دستم و بلند می کنم عضله اش می گیره. عروس شمام اون قدر سینی رو بالا گرفته که باید چهارپایه بذاری و چای برداری.

خانم جون با جدیت گفت: سولان بلدی چای بگیری؟

زیر لبی میگم: بله. تو دلم میگم آقا ارسلان بین بهت چه چایی بدم. تا کمر جلوش خم میشم. ارسلان مدام دستشو میماله. آروم به طوری که من بشنوم میگه: نچ نچ! چه تا کمر برام خم شدی! یکم دیگه این طور وایسا تا ادب بشی و یاد بگیری وقتی ازت یه چیز می خوام عوض بلبل زبونی به من بدی. حرصم حسابی در میاد. دستشو بالا میاره که چای رو برداره که سینی رو میکشم و چای میریزه روی شلوارش. صوای هوارش که می گفت سوختم سوختم به هوا میره. همه از جاشون می پرند. ثریا خانم هولم میده و من روی مبل می شینم. تو دلم جشن گرفتم. ارسلان یکدفعه ای گفت: اقلیما می کشمت.

چشمام گرد شد. سوتی داد. خانم جون پرسید: مادر اقلیما کیه؟ این سولانه زنت!

بعد با تشر به من گفت: بلد نیستی چای بگیری؟ ببین سر بچم چه بلایی آوردی!

منم با شرمندگی سرمو میندازم و پایین و میگم: ببخشید. دیدم برنداشت خواستم بذارم روی میز که این طوری شد.

با عصبانیت خانم جون گفت: بسه. عوض این حرفا شوهرتو ببر بالا و به پاش پماد بزن تا تاول نزنه.

با تعجب میگم: من؟!

خانم جون تو چشام زل میزنه و میگه: می خوای من از جام بلند بشم؟

فهمیدم اوضاع خیطه. از جام بلند میشم و دست ارسلانو می گیرم که بالا ببرمش ولی اون دستشو میندازه دور گردنم. کم مونده بود خفه بشم. سعی می کنم دیگه جلوی خانم جون چیزی نگم. وقتی از دید خانم جون خارج میشیم سریع هوش میدم و میگم: خودت برو. کم مونده بود خفه بشم.

ارسلان: یا تا اتاق منو می بری یا داد می زنم و دوباره به خانم جون میگم چیکار کردی؟

می دونم دیوونه است و این کارو میکنه. دوباره دست میندازه دور گردنم. منم بدون هیچ حرفی روی تخت مینشونمش و میگم: میرم پماد بیارم.

همین که در رو باز می کنم ثریا خانم رو می بینم که پماد به دست جلوی در وایستاده. میاد تو اتاق و میگه: چرا این طوری می کنید شما دو تا؟

ارسلان: مامان من فعلا دارم می سوزم. وقت برای سین جیم کردن ما هست.

ثریا خانم روبه من میگه: یا خودت بزن یا بده خودش بزنه. من میرم پایین. می ترسم خانم جون حالش بد بشه.

ثریا خانم میره و در رو می بنده. ارسلان با تشر میگه: بیا این پماد کوفتی و به پام بزنه الانه که تاول بزنه. بعد از جاش بلند میشه تا شلوارشو در بیاره که من داد می زنم و می گم: عمرا! خودت بزن.

ارسلان عصبانی تر میشه و میگه: تو ریختی دو قورتو نیمت باقیه. بیا زود فعلا خودم نمی تونم بزنم.

شلوارشو در میاره تا این صحنه رو می بینم یه وای میگم و رومو به سمت در برمی گردونم.

ارسلان یه جورایی با خنده میگه: بیا بزن فعلا وقت خجالت نیست.

با حرص میگم: یا خودت بزن یا نزن. من دست به تو نمی زنم. و بعد از اتاق بیرون میام. روی یکی از مبلایی که اونجاست میشینم. چند دقیقه ای میگذره که از ارسلان خبری نمیشه. از پشت در میگم: هی ارسلان چیکار می کنی؟ می خوام بیام تو. ارسلان. چشمامو می بندم و میام تو.

در رو باز می نم و وارد میشم. با چشمای بسته دوباره میگم: ارسلان چیکار می کنی؟

جواب نمیده. می ترسم چشمامو باز کنم و دوباره همون صحنه رو ببینم ولی نگرانشم شده بودم. گوشه ی یه چشممو باز می کنم و می بینم که آقا پماد رو زده و همون طور روی تخت خوابش برده. حتی شلوارشم نپوشیده. آروم میرم بالای سرش. واقعا خواب بود. یه ملافه میکشم روشو میام بیرون.

خانم جون تا منو می بینه می پرسه: چی شد؟ پاش که تاول نزد؟

_: نه خانم جون. صبحم زود بیدار شده بود. از فرصت استفاده کرد و خوابید.

خانم جون: همه تونو به دردسر انداختم.

خودمو مثلا ناراحت نشون میدم و میگم: وا خانم جون این حرفا چیه؟ ایشاالله همیشه از این دردسرا باشه تتازه وظیفه مونه. شما بزرگ مایید.

ثریا خانم از اون موقعی که اومده حسابی کپ کرده. به من میگن یه عروس چای شیرین! الانم یکم با تعجب نگاهم میکنه و بعد خودشو سرگرم صحبت با سوری خانم نشون میده. من هم به سمت آشپزخونه میرم تا غذاهای مورد علاقه ی خانم جون رو درست کنم. آذر خانم اول یکم تعارف میکنه ولی بعد همه ی کارای پخت و پزو میسپره دست من و خودش میره سراغ کارای دیگه.

خانم جون از بین غذا ها یکی آش رشته رو خیلی دوست داره یکی هم ته چین رو. من هم سعی می کنم حسابی سنگ تموم بذارم. به عباس آقا کلی سفارش میدم تا از بیرون برام بخره. مشغول دون کردن گوشت مرغا بودم که تارا وارد آشپزخونه میشه.

تارا: اقلیما به تو میگن عروس نمونه! از اون موقعی که خانم جون اومده مثل پروانه دورش می چرخی!

یه بادی به غبغبم میدم میگم: پس چی فکر کردی؟!

روی صندلی میشینه و میگه: حوصلم سر رفت. ارسلان که خوابید. با فرزامم که زیاد نمی جوشم.

با خنده میگم: بدی تک فرزندی اینه دیگه. من و خواهرام دور هم جمع میشیم یکی من میگم یکی اون یکی. کنار همم نباشیم حسابی سیم تلفن می سوزونیم.

تارا: نه بابا. چیه بچه ی زیاد. تو این دوره زمونه دیگه بی کلاسیه.

_: وا چه حرفا؟

تارا: من که خجالت می کشم به دوستام بگم ما 5 تا بچه ایم. حالا نمی دونم تو چطور میگی!

ایش! دختره ی فیس فیسی! میگم: من که اصلا خجالت نمی کشم. برامم مهم نیست بقیه چی میگن. اگه بخوام با حرف مردم زندگی کنم که هر روز باید خودمو به یه شکل بندازم. در غارو میشه بست ولی دهن مردمو هیچ وقت نمی تونی ببندی.

تارا شونه بالا میدازه میگه: به هر حال. راستی تو به ارسلان پماد زدی؟

چشم غره میرم و میگم: نه بابا. من عمرا به اون پسره دست بزنم!

تارا در حال خندیدن میگه: اگه گیلدا بفهمه ارسلانو میکشه.

یه فرصت گیرم اومد تا ته و توی این گیلدا خانم رو دربیارم. از تارا می پرسم: این گیلدا دوست دختر ارسلانه؟

یه طوری نگاهم میکنه و میگه: ارسلان گفته راجع به اون باهات حرف نزنم.

_: خودش یه چیزایی گفته بود ولی خب بگو دیگه. قول میدم بهش نگم.

تارا: قول دادیا.

_: باشه بابا. تو دلم میگم: عمرا من دیگه پیش توی دهن لق حرف بزنم.

تارا: گیلدا دختر یکی از همکارای بابامه. ولی وضع اونا بهتره. بابای گیلدا مدیر شرکت ساختمونیه که بابام توش کار میکنه. دو سه سال پیش تولدم اونارم دعوت می کنم. ارسلانم اونو همون جا می بینه و خلاصه ازش خوشش میاد. گیلدام از این دخترای مغرور به اسلان پا نمی داد ولی ارسلان اونقدر رفت و اومد تا بالاخره گیلدا راضی شد تا با هم دوست باشن. عمه و آقا شهروز اصلا ازون خوششون نمی یاد. نمی دونم چرا. ولی ارسلان که براش می میره. اگه گیلدا بگه بمیر ارسلان واقعا باش می میره. دیگه آخر هفته ها برن شمال تو ویلا بمونن و مسافرت خارج از کشور برن و از این حرفا. یه مدت ارسلان به عمه اصرار می کرد که براش بره خواستگاری. خانم جون و عمه بعد کلی اصرار ارسلان یه روز میرن خونشون ولی نمی دونم چی میشه که دیگه از اون موقع اسم اون دختر رو نبردند. یه چند ماه بعد اون قضیه بود که خانم جون برای ارسلان رفت خواستگاری سولان. ارسلانم که هنوز با گیلدا دوست بود ولی خب دیگه قبول کرد و بعد طلاقش داد. الانم که با هم هستند. ارسلان زیاد چیزی نمیگه. اینارم از این و اون شنیدم. تو فکر فرو میرم. تارا جلوی صورتم دست تکون میده و میگه: ولش کن. اگه ببینیش اصلا از گیلدا خوشت نمی یاد. راستش به نظرم با اینکه پولدار نیستی ولی از نظر قیافه از گیلدا بهتری. حوصلم سر رفت پاشو بریم تو حیاط تاب بازی.

_: باید شام درست کنم.

تارا: پاشو. دلم تاب می خواد.

دستکش رو از دستم درمیارم و میگم: مگه اینجا تابم داره؟

تارا: اره زود باش تا بریم نشونت بدم.

غذا رو به آذر خانم میسپرم و با تارا به حیاط میریم. حیاط پشتی و جلویی به وسیله ی یه در آهنی از هم جدا میشند. این درم تو ضلع غربیه خونه قرار داره که دورش رو کلی پیچک و درخت گرفته. وقتی که از این در وارد حیاط میشی روبه روت استخر قرار داره. یه در دیگه ام هست که پشت پارکینگ قرار داره. اگه از اون وارد حیاط بشی خونه ی آذر خانم دقیقا روبه روت قرار می گیره. خونه ی اونها فکر کنم حدود 70 متر بشه. زیاد بزرگ نیست. از در ضلع غربی وارد حیاط میشیم. از استخر رد میشیم. از بین درتای میوه رد میشیم که تازه من یه تاب رو می بینم که دقیقا وسط درخت ها قرار داره. درخت ها چندان زیاد نبودند ولی دفعه ی قبل به خاطر اون کلبه دیگه توجهم به این سمت نیومد. با تارا کلی بازی می کنیم. با تارا دونفری روی تاب نشسته بودیم که فرزام و ارسلان رو دیدیم که به سمت ما میان. وقتی رسیدند. فرزام روبه ارسلان گفت: نظرت چیه یکم ماهم بازی کنیم؟

ارسلان می خنده و بعد دونفری گوشه های تتاب رو می گیرند و ما رو محکم هل میدن. من و تارا با این کار جیغمون رفت هوا. اون دو نفر هم به ما می خندیدند. تارابا یه دست طناب تاب رو گرفته بود و با یه دست آستین لباسم رو گرفته بود. من بیچاره ام نمی دونستم آستینمو از دستش دربیارم بیرون یا طناب رو بگیرم. اونقدر جیغ زدیک که عباس آقا بدو بدو به سمت ما اومد. معلوم نبود بیچاره چقدر دویده که این طور نفس نفس میزد. وقتی وضعیت مارو دید به ارسلان گفت: آقا این چه کاری بود؟ مردم تا اینجا برسم. گفتم خدای ناکرده شاید اتفاقی افتاده باشه.

ارسلان در حین خندیدن گفت: این دفعه دیگه تقصیر من نبود. کار کار این فرزام بود.

تاب که آروم شد از روش پایین میام. حسابی از دستشون عصبانی شدم. جلوی فرزام می ایستم و زل می زنم تو چشاش. با پوزخند میگه: ترسیدی؟ قیافت خیلی خنده دار شده بود!

ارسلان تا ما رو می بینه میگه: ولش کن فرزام. دیگه نمیشه زبونه اینو جمع و جور کرد.

تمام حرصم و می ریزم تو پاهام و با عصبانیت به سمت خونه میرم.

خودم رو به آشپزخونه می رسونم و یه لیوان آب خنک می خورم. بعد هم تارا با عصبانیت وارد آشپزخونه میشه و میگه: این دوتا دیوونه اند!

_: ارسلان خیلی اذیتم کرده باید حما تلافی کنم و اگر نه از عصبانیت خفه میشم.

تارا: هر کاری خواستی بکنی به منم بگو تا باهات همراهی کنم.

تو دلم میگم: اون موقع هی سه بازی درمیاری تا بفهمه. به تارا میگم: حالا فعلا بلند شو با هم غذا درست کنیم یه فکری می کنیم.

تارا: من تا به حال برای خودم نیمرو هم درست نکردم.

یک لحظه تعجب می کنم. من از 10 سالگی سفره ی صبحانه رو آماده کردم. خب اینا با فرق داشتند.

_: خب اشکال نداره. هرچی میگم تو انجام بده.

با هم مشغول میشیم. اونقدر باهم حرف زدیم که اصلا متوجه نشدیم کی ساعت 8 شد. آذر خانم هم کمک می کرد ولی بیشتر درحال پذیرایی و انجام این کارا بود. با کمک آذر خانم سفره رو چیدیم. اهل درست کردن دسر و پیش غذا نبودم ولی حسابی به غذاها رسیده بودم. آش رشته، دو نوع برنج، زرشک پلو، خورشت بادوم و دو نوع سالاد. مختلفات دیگه ای هم داخل سفره گذاشتیم. ارسلان مثل قحطی زده ها به سفره حمله کرد. خانم جون در حین خوردن آش رشته گفت: سولان جون خوب آشپزی یاد گرفتیا. یادمه زهرا همیشه می گفت این دختری که اومدی خواستگاریش تا به حال چایی هم دم نکرده ها حواست باشه! منم همیشه بهش می گفتم: یاد می گیره! منم هیچی بلد نبودم. هی یادش به خیر.

ارسلان: نصف این کارا رو مامان بزرگ یادش داده.

تازه متوجه شدم این زهرا اسم مادر بزرگ سولانه. چیزی نگفتم و مشغول خوردن غذام شدم.

امروز هم به خوبی و خوشی گذشت ولی سخت ترین جای کار مونده. خوابیدن!

اون لباس حریر رو نمی پوشم. یه بلوز و شلوار نخی راحت تنم می کنم و دراز می کشم. یکم بعد ارسلان وارد اتاق میشه

ارسلان: مثل شب قبل کولی بازی درنیاریا! می خوام بخوابم. دیشب اونقدر بابا خروپف کرد که نذاشت بخوابم.

_: کافر همه را به کیش خود پندارد. خودت کولی! اگه مثل شب قبل هیکلتو بندازی روی من می کشمت!

ارسلان پیراهنشو درمیاره و میگه: خواب بودم. آدم تو خواب که اختیار نداره!

کمر شلوارشم باز می کنه که من چشمامو می بندم تا وقتی که دراز نکشیده باز نمی کنم. وقتی منو با چشمای بسته می بینه میگه: تو هم خجالت بلدی؟ اصلا بهت این کارا نمیاد!

به سمتش برمی گردونم و میگم: خیلی داری حرصمو درمیاری! مواظب خودت باش!

ارسلان با خنده میگه: مثلا می خوای چیکار کنی؟

_: مطمئن باش بالاخره تلافی که می کنم. حالا هرطوری.

ارسلان دستش رو میذاره روی سرش و کمی به سمت من خم میشه و میگه: هرکاری می خوای بکنی بکن فعلا خوابم میاد بوسمو بده تا من با خیال راحت بخوابم.

پسره ی پرورو. میگم: بوس می خوای؟

سرشو مثل پسرای مظلوم تکون میده که یعنی آره.

صورتمو می برم جلو. به اندازه ی یک نفس باهاش فاصله دارم که یکدفعه ای لپشو یه گاز اساسی می گیرم. دندونای تیزی داشتم. تا تونستم فشار دادم. به خاطر خانم جون هم نمی تونست بلند داد بزنه. اون هم موهامو گرفت تو دستاشو هی می کشید. هر چقدر من بیشتر فشار می دادم اون هم بیشتر می کشید. آخر سر گفت: اقلیما ول نکنی می کشمت! تیکه تیکه ات می کنم.

فعلا دندونامو روی صورتش نگه داشته بودم. با همون حالت گفتم: ول کنی ول می کنم.

با حرص گفت: باشه. فقط ول کن.

_: 1، 2، 3

از هم جدا شدیم. جای دندونام روی صورتش مونده بود. یه تیکه از صورتش زخم شده بود و خون می یومد. جلوی آینه رفت تا خودشو ببینه. وقتی خودشو دید. به سمت من برگشت و به سمت من دوید. خواستم از روی تخت بپرم که محکم خوردم زمین و زانوم درد گرفت.

ارسلان: خدا جوابتو داد. بگیر.

زانوم واقعا درد می کرد. مثلا خواستم نشون بدم که چیزیم نشده و خواستم از جام بلند بشم و راه برم که فقط تونستم یه آخ بلند بگم و دوباره بشینم. ارسلان روی تخت دراز کشیده بود. به من گفت: سیس! خوابم میاد. راستی برو یه تیکه یخ بیار بذارم روی صورتم.

دلم می خواست خفش کنم. با عصبانیت گفتم: مگه نمی بینی نمی تونم راه برم؟

ارسلان: می خواستی نخوری زمین. به من چه. حالا برو برام یخ بیار و اگرنه به خانم جون میگم.

_: برو بگو. منم یه داستان می بافم براش. هی برای من خانم جون خانم جون میکنه. بچه می ترسونی؟

دوباره از جام بلند شدم. لنگان لنگان به سمت تخت رفتم.

ارسلان: بذار ببینم پات چطور شده شاید شکسته باشه.

با حرص پتو رو می کشم رومو میگم: مگه دکتری؟ درضمن اگه شکسته بود نمی تونستم زیاد تکونش بدم.

ارسلان: بذار ببینم. واسه من ناز می کنه. پتو رو میزنه کنار و پاچه ی شلوارمو میکشه بالا. منم با این کارش سریع سیخ میشینم. می خنده ولی چیزی نمیگه. پامو بررسی میکنه و میگه: ضرب دیده. خداروشکر نشکست.

با تعجب میگم: دکتری؟

_: نگاهم میکنه و میگه: مامایی می خونم. ولی چون خیلی علاقه دارم کتابای دیگه ی پزشکی رو هم می خونم به خاطر همین یه چیزایی بلدم.

تازه متوجه میشم من هیچی راجع به ارسلان نمی دونم.

ارسلان به سمت در میره و میگه: میرم یخ بیارم. و اگر نه پات باد میکنه.

یه جوری میشم. چقدر مهربون شد! دوباره دراز می کشم. تازه مشغول رویابافی شده بودم که ارسلان وارد اتاق شد.

_: یه پیراهن تنت می کردی شاید یه کسی دید.

یه دستمال پر از یخ رو میذاره روی پامو و یکیشم میذاره روی صورت خودش و میگه: من شبا همین طوری می خوابم. همه عادت کردند.

ارسلان دوباره دراز میکشه. خوابم دیگه پرید. ارسلان هم بیدار بود و به سقف خیره شده بود. می خواستم کشفش کنم.

_: ارسلان یه چیزی بپرسم.

همون طور خیره به سقف میگه: بپرس.

_: مامایی همون زنان و زایمان؟

یکم نگاهم میکنه و میگه: اصلا اطلاعات عمومی نداری.

بعد هم در مورد هرکدوم یه توضیح مختصر میده.

بعد از اینکه فهمیدم چی به چیه میگم: پس یعنی تو یه قابله ای دیگه نه؟

انگار بهش برخورده باشه میگه: این اصطلاحات برای دوره ی عهد قجره. الان همه به این طور افراد پزشک میگن.

فک کنم منظورش این بود که منم برای همون دورانم. دیگه چیزی نمیگم. یکم بعد می پرسه: تو چی؟ دانشگاه نمیری؟

_: نه. درسم زیاد خوب نبود. درس خوندنم پول می خواد. نه اینکه دیگه اونقدر بدبخت باشیم که پول کتاب دفترم نداشته باشیم ولی خب می دونستم شهرستانم سراسری قبول نمیشم. ولی عوضش عاشق اشپزیم. همه چی بلدم درست کنم.

با خنده میگه: اره واقعا! غذای امشب خیلی خوب بود. بالاخره من یه صفت خوب توی وجود تو پیدا کردم.

حوصله ی جروبحث نداشتم. خوابم گرفته بود. چشمامو رو هم میذارم و می خوابم.

_: ارسلان به خدا می کشمت. دیوونه ی روانی!

ارسلان با لباس بیرون و در حالی که یه پارچ آب دستشه با خنده میگه: تو منو بکشی؟ عمرا! این جواب کار دیشبت بود. یادت باشه با من از این کارا نکنی!

بالشمو به سمتش پرت می کنم که میره بیرون و بالش بهش نمی خوره. یکم بعد سرشو از لای در بیرون میاره و میگه: بای بای عزیزم! شب می بینمت!

پسره ی خل و چل! یه پارچ آب یخ رو روی من خالی کرد. عمرا کارشو بی جواب بذارم. با فکر به این که چه بلایی سر ارسلان بیارم روی تخت رو مرتب می کنم و بعد یه دوش می گیرم. زیر دوش کمی از پامو که ورم کرده ماساژ میدم. درد می کرد ولی نه خیلی زیاد که نتونم راه برم. بعد از پوشیدن لباس پایین میرم. خانم جون و ثریا خانم داخل آشپزخونه دور میز نشستند.

_: سلام صبح به خیر.

ثریا خانم: سلام عزیزم.

خانم جون: سلام دخترم. صبح توام به خیر.

آذر خانم هم جواب سلاممو میده و برام یه چای میاره.

ثریا خانم: خوب خوابیدی؟

دوباره یاد کارای ارسلان می افتم. میگم: از دست این ارسلان. نمی دونم مامان شما چطوری بزرگش کردید. دیشب اصلا نذاشت که بخوابم.

ثریا خانم با یه لبخند خاص به من گفت: بچه ام از اول آتیشش تند بود. از کوچیکیش یه جا بند نمی شد. هی شلوغ کاری می کرد. الانم یه جور دیگه شلوغ می کنه!

اول منظورشو نگرفتم ولی بعد یاد کلمه ی آتیشش تند بود افتادم. از خجالت عین لبو شدم. ثریا خانم و خانم جون و آذر خانم با هم خندیدند.

درحالی که سرم پایین بود گفتم: نه منظورم اون چیزی که شما فکر کردید نبود.

خانم جون با خنده به آذر خانم گفت: آذر برای عروسمون کاچی درست کن!

یکم از چایم خوردم. خودم رو مشغول خوردن صبحانه نشون دادم. ثریا خانم به خانم جون کمک کرد تا به اتاقش بره که خانم جون به من گفت: سولان مادر صبحونتو که خوردی بیا تو اتاقم کارت دارم.

چشمی گفتم و چاییم رو نوشیدم. از روی میز وسایل صبحانه رو جمع کردم. آذر خانم درحال درست کردن غذا بود. دلم براش می سوخت. دلم می خواست کمکش کنم.

آذر خانم وقتی دید دارم میز رو مرتب می کنم گفت: خانم جون شما نکنید. من خودم انجام میدم.

با لبخند میگم: نه بابا. این حرفا چیه؟ آدم که با یه میز مرتب کردن که کمرش کج نمیشه.

آذر خانم: دستتون درد نکنه ولی خانم جون اگه ببینه ناراحت میشه. آخه خانم دوست نداشتن سولان خانم کار کنند.

با تعجب میگم: منظورتون عمه شمسیه؟

آذر خانم: اره. هیچ موقع نمیذاشتن کار کنه. آخه خیلی سولان خانمو دوست داشتند.

_: ولی من خونه داری خیلی دوست دارم و می خوام به شما کمک کنم. خودم به خانم جون میگم.

آذر خانم: نه خانم جون نگید از چشم من می بینند.

_: خیالتون راحت. خودم حلش می کنم.

با خوشحالی به سمت آتاق خانم جون میرم. از اونایی که خانم جون روی ویلچر بود یکی از اتاقای طبقه ی پایین رو برای خانم جون درست کرده بودند. که ثریا خانم هم هرشب کنار خانم جون می خوابید تا قرصاشو بهش بده.

در میزنم و وارد اتاق میشم. ثریا خانم در چمدون خانم جون رو باز کرده بود و مشغول مرتب کردن وسایلا بود. کنار خانم جون روی تخت می شینم. خانم جون یه نگاه به من میندازه و میگه: سولان همیشه همین طوری جلوی ارسلان می گردی؟

یه نگاه به سرو وضعم میندازم. یه تونیک بنفش با یه شلوار پارچه ای مشکی پوشیدم. میگم: خب بله. چطور؟

یه جورایی با تاسف میگه: خوش سلیقه بودیا. پسرم جوونه یکم به خودت برس. لباسای خوب بپوش. به موهات برس. آرایش کن. مادر مثلا جوونی! نبینم دیگه از این لباسا بپوشیا. هر روز به خودت عطر بزن. بچم روی بو خیلی حساسه. یه چند تا بسته جلوی من میذاره و میگه: خودم که نتونستم برم خرید ولی به ثریا گفتم برات کلی لباس و وسایلای خوب بخره. باز کن ببین خوشت میاد.

یکی از بسته هارو باز می کنم چندتا پیراهن خوشگل بود. تو یکی از بسته ها عطر بود، تو یکی دیگه یه جفت صندل.

یکی از بسته هارو که باز می کنم خشکم میزنه. لباس خواب و لباس زیر بود. با شرمندگی میگم: ممنون زحمت کشیدید. همه شون خیلی قشنگ اند.

ثریا خانم هم بعد از جابه جا کردن چمدون رو به روی ما روی صندلی میشینه.

خانم جون: خواهش می کنم عزیزم. فقط حواست باشه چی گفتما. دیگه نبینم جلوی ارسلان از این لباسا بپوشی.

ثریا خانم: همشون از مارک هایی معروفی اند. همین طور که همیشه دوست داشتی.

دوباره تشکر می کنم. بسته ها رو کنار میگذارم و به ثریا خانم میگم: مامان خونه خیلی حوصلم سر میره. میشه شما با آذر خانم صحبت کنی بذاره من تو کارا کمکش کنم؟

خانم جون به جای ثریا خانم جواب میده و میگه: وا نه مادر! نمی خواد. خودش بهتر می تونه انجام بده. دیروزم چون خودم هوس کرده بودم گفتم برام غذا درست کنی. و اگر نه من نمیذارم نه تو نه ثریا کار کنید.

خودم رو کمی ناراحت نشون میدم و میگم: ولی من خیلی به آشپزی علاقه مند شدم و دوست دارم این کارو بکنم. تازه ارسلانم غذاهایی که من می پزمو بیشتر دوست داره.

خانم جون: چی بگم.

_: خواهش می کنم. واقعا این کارو دوست دارم.

خانم جون: باشه ولی باید خودم با آذر حرف بزنم.

می دونستم خانم جون خیلی ارسلانو دوست داره.با خوشحالی دستامو به هم میزنم و میگم: مرسی. خیلی دوستون دارم.

خانم جون متقابلا من رو بغل می کنه و میگه: عزیز دلم منم خیلی دوست دارم.

وقتی که از بغل خانم جون میام بیرون خانم جون به ثریا خانم جون میگه: ثریا اون قرصای منو بده. می خوام بخوابم.

ثریا خانم قرصا رو به دست خانم جون میده.

خانم جون: یادت باشه سوغاتیای اذرم ببری. بعد بهش بگو بیاد کارش دارم.

ثریا خانم: چشم. خانم جون کاری دیگه ندارید؟

خانم جون: نه مادر.

ثریا خانم چند تا بسته رو به دست می گیره و باهم به سمت آشپزخونه میریم. آذر خانم خیلی زرنگ بود. تا وقتی ما تو اتاق خانم جون بودیم نصفی از غذاها رو درست کرده و درحال شستن ظرف بود. آذر خانم وقتی مارو می بینه میگه: چیزی می خواید خانم جون؟

ثریا خانم بسته ها رو روی میز میذاره و میگه: نه آذر خانم. فقط این سوغاتیاتونه. اون بسته سفیده برای تو و اون بسته مشکیه برای عباس آقا و این بسته آبیم برای سیاوش جانه. خیلی دوست داشتم براتون چیزای بهتری بخرم.

آذر خانم دستاشو می شوره و با سرعت به سمت ثریا خانم میاد و تو بغلش می گیره و میگه: این چه حرفیه خانم. همین که به یاد ما بودید خودش از سر ما زیاده.

تا به حال این جناب سیاوش رو ندیده بودم. به احتمال زیاد بچه ی آذر خانم بود.

من هم مثل ثریا خانم روی یکی از صندلی ها میشینم. آذر خانم برای هرکدوممون یه لیوان چای میریزه و برمی گرده دوباره سروقت کارش.

ثریا خانم: راستی آذر خانم خانم جون باهات کار داشت.

آذر خانم : باشه خانم الان میرم.

ثریا خانم: انگار اقلیما می خواد از این به بعد به شما کمک کنه. فکر کنم خانم جون می خواد راجع به این مورد با شما صحبت کنه.

آذر خانم: والا خانم من که راضی نیستم ولی خود خانم اصرار کردند.

ثریا خانم: خودشم به خانم جون گفت. دیگه نمی دونم چی می خواد بهت بگه. الانم نرو. قرصاشو دادم فکر کنم خوابیده.

آذر خانم: باشه خانم. هرجور که شما صلاح می دونید.

چند لحظه ای سکوت برقرار میشه. آذر خانم کاراشو انجام میده و من و ثریا خانم هم مشغول نوشیدن چایمون هستیم. دیشب که رفتم به خانم جون سر بزنم از پشت در شنیدم که خانم جون و ثریا خانم راجع به یه موضوعی با هم صحبت می کردند. قضیه ی داروهای خانم جون بود. خانم جون می گفت: ثریا مادر این قرصاییه که این دکتره داده باعث شده تند تند دستشویی برم. منو یه روز ببر دکتر یه قرص دیگه برام بنویسه. اینارم بذار روی میز یادت بمونه کدوم قرصم بود.

یه جرقه تو ذهنم زده شد. یه راه برای تلافی کارای ارسلان.

_: آقا ارسلان حالتو می گیرم امروز.

ثریا خانم: انگار اصلا با ارسلان نمی تونی کنار بیای.

دوباره گند زدم و بلند فکر کردم. صادقانه میگم: آره. این حرفایی که خانم جون میزنه اعصابم رو به هم میریزه. ارسلانم مدام از رودروایسی من پیش خانم جون استفاده می کنه و حرصم میده. امروز یه پارچ آب یخ رو روی من خالی کرد.

ثریا خانم با لبخند محوی میگه: حتما تو یه کاری کرده بودی. فکر کنم تلافی اون گازی که ازش گرفتی رو سرت آورده.

صبح اصلا به صورتش دقت نکردم ولی فکر کنم جاش مونده بود که ثریا خانم دیده.

_: اذیتم می کنه. نمی خوام جلوش تسلیم بشم تا هربلایی که خواست سرم بیاره.

ثریا خانم تو فکر فرو میره و میگه: شاید بد باشه این طور میگم ولی اصلا دوست ندارم به خانم جون دروغ بگم. می خوام هرچه زودتر این فیلم بازیا تموم بشه. بعد روبه آذر خانم میگه: آذر خانم برای من یه لیوان دیگه لطفا چای بریز.

آذر خانم: چشم خانم. سیب زمینیارو که بشورم می ریزم.

آذر خانم با یه لیوان چای و یه ظرف پر از سیب زمینی روی صندلی میشینه.

به حرف ثریا خانم فکر می کنم. فکر کنم منظورش این بود که هر چه زودتر خانم جون به رحمت خدا بره. خدا کنه! وای نه زشته آدم برای مرگ کسی دعا کنه.

لیوانم رو آب می کشم و دوباره کار ثریا خانم میشینم.

ثریا خانم: آذر خانم از این پسرت خبری نیست. مگه نگفتی عید میاد. پس چی شد؟

آذر خانم در حین پوست کندن سیب زمینی ها میگه: آره خانم جون. سر از کار این بچه ها نمیشه درآورد. فعلا منتظره تا کارای انتقالیش درست بشه. با یه آه ادامه میده: الان چند ماهه بچمو ندیدم.

ثریا خانم: شهروز که گفت کاراش درست شده.

آذر خانم: نمی دونم که. می گفت فعلا رئیسشون موافقت نکرده. بهش گفتم حداقل چند روز عیدو بیا ببینمت که گفت می خواد با دوستاش بره مسافرت. نمی دونم با کی میره با کی میاد.

یه آه می کشه. ثریا خانم برای اینکه آذر خانم رو از اون حال و هوا بیرون بیاره میگه: اشکال نداره. ماشاالله باشه. سیاوش جان خیلی پسر آقاییه. مثل ارسلان نیست که هی سرش بجنبه. ایشاالله کاراشم درست میشه و میاد همین جا پیش خودت.

آذر خانم: خدا از دهنتون بشنوه.

ثریا خانم از جاش بلند میشه و میگه: من باید یه چند جایی برم عید دیدنی. شهروز دنبالم میاد. نهارم نیستیم. آذر خانم یادت باشه قرصا ی خانم جونو بدی.

اذر خانم: چشم خانم. با خیال راحت برید به سلامت.

ثریا خانم میره و من و آذر خانم تنها میشیم. دلم می خواد راجع به سیاوش از آذر خانم بپرسم ولی چیزی نمیگم می ترسم یه فکرای دیگه ای بکنه. به نظرم جوون میاد.

آذر خانم ازم می پرسه: خانم شما جایی نمی رید؟

_: من که اینجا جایی رو بلد نیستم. ترجیح میدم به شما کمک کنم.

با خنده میگه: فکر نمی کردم الان دیگه از این دخترا پیدا بشه. الان دیگه هیچ کدوم از این دخترا خونه داری رو نمی پسندند. چه می دونم میگن بی کلاسه.

با یه حال خاصی گفت که خندم گرفت. میگم: حالا من برای اینکه بهتون ثابت کنم که هنوز این دخترا هستند بقیه ی کارو انجام میدم. شما هم به کاراتون برسید.

آذر خانم هم از خدا خواسته گفت: دستت درد نکنه. میرم بالا یه چند جایی دستمال بکشم. یه موقع عصر برامون مهمون بیاد زشته جلوی مردم.

آذر خانم میره سراغ کاراشو من هم غذا رو اماده می کنم. تا عصر تنها بودم. آذر خانم هم یکم به خونه ی خودش رسید و وقتی خانم جون بیدار شد باهاش صحبت کرد. خانم جون بهش گفته بود که نذاره زیاد کار کنم و از این جور حرفها. از این اخلاق خانم جون بدم اومد ولی باید احترام بذارم دیگه. عصر جلوی تلویزیون نشسته بودم که تلفن زنگ زدو ثریا خانم بود به من گفت که به آذر خانم بگم برای شب کوکو درست کنه با سالاد کاهو و غذایی که ظهر درست کرده رو برای خودشون برداره. بیچاره آذر خانم. اون همه زحمت کشید. خودم آذر خانم رو فرستاده بودم تا یکم استراحت کنه. صداش نزدم. بعد از اینکه به خانم جون سر زدم مشغول درست کردن کوکو شدم. به ارسلان زنگ زدم تا خونه بیاد. بهترین موقعیت برای اجرای نقشه بود. سالاد رو می گیرم . موقع درست کردن کوکو آذر خانم میاد. کوکو رو به اإر خانم می سپرم و خودم به حموم میرم. آرایش می کنم و یکی از لباسایی که خانم جون آورده بود رو می پوشم. یه پیراهن و دامن آبی آسمونی که روی دامن کمی طراحی شده بود. ساده بود ولی به پوست سفیدم خیلی می اومد. کمی از کبودی زانوم رو با لوازم آرایش درست می کنم. سشوار کشیدم و یه عطر خوشبو هم زدم. خیلی عوض شده بودم. در حال بررسی خودم بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. از داخل پنجره نگاه می کنم. ارسلان مشغول پارک ماشین بود.

_: دارم برات شازده!

با لبخند به استقبالش میرم. تقریبا با دیدنم چشماش چهار تا شده بود. با دیدنم یه سوت زد و گفت: انگار آبی که صبح روت ریختم حسابی روت تاثیر گذاشته. با اینکه وست دارم بزنمش ولی برای اجرای عملیات میگم: نه خب.

خانم جون گفته این طوری لباس بپوشم. بدت میاد؟

درحالی که وارد خونه میشه میگه: نه. چرا بدم بیاد؟!!!!!!

می خوام خفش کنم. ولی باز می ریزم تو خودم. به ارسلان که روی مبل نشسته میگم: برو یه دوش بگیر. حسابی عرق کردی.

ارسلان با تعجب میگه: امروز چه مهربون شدی؟ راستشو بگو چی تو کلت میگذره؟

فکر کنم ضایع بازی درآوردم دوباره تو قالب بی خیالیم میرم و میگم: کی من باهات مهربون بشم؟ حتی فکرشم نکن! گفتم برو حموم چون فکر کردم شاید مهمون بیاد مثلا عیده!

از جاش بلند میشه و به سمت اتاق میره و میگه: باش من میرم حموم ولی خودتی!

چیزی نمیگم. به اتاق خانم جون میرم. یکی از همون قرصا رو برمیدارم. آهسته بیرون میرم. آذر خانم جلوی سینک ایستاده بود. بهش میگم: آذر خانم لیوانای شربت خوری کجاست؟ می خوام برای ارسلان شربت ببرم.

آذر خانم: تو اون کابینت بالاییه. مواظب باشی.

از داخل یخچال شربت پرتقالو درمیارم و قرصم می ریزم توش و خوب هم می زنم. بعد دوباره داخل یخچال میذارم و به آذر خانم میگم: آذر خانم این شربت برای ارسلانه مواظب باشید کسی نخوره. می دونید که ارسلان عصبانی میشه.

آذر خانم : چشم خانم.

به پذیرایی میرم و روی یکی از مبلا می شینم. از بالا صدای سشوار میاد. حتما زا حموم دراومده. استرس داشتم. ککمی قدم زدم. صدای خانم جون رو از اتاق شنیدم که ثریا خانم رو صدا می زد. وارد اتاق شدم و گفتم: خانم جون مامان و بابا رفتند عید دیدنی. الانا دیگه میان. کاری دارید؟

خانم جون: نه مادر. فقط از تو کمد یه دست لباس به من بده. ارسلان هست؟

_: بله. بالاست. کاریش دارید؟

خانم جون: لباسمو بده و کمک کن بپوشم و بعد برو ارسلانو صدا کن تا منو روی ویلچر بذاره.

یکی از کت و دامن هارو به خانم جون میدم و کمک می کنم تا لباس بپوشه. بعد سراغ ارسلان میرم. درحال پایین اومدن از پله ها بود بهش میگم: ارسلان بیا کمک کن تا خانم جون رو بذاریم روی ویلچرش. خانم جون اونقدر کوچیک و ضعیف بود که ارسلان راحت خانم جون رو روی ویلچر گذاشت. بعد با هم به پذیرایی رفتیم. ارسلان جلوی تلویزیون نشسته بود. از خانم جون می پرسم: خانم جون چیزی می خواید براتون بیارم؟

خانم جون: دستت درد نکنه مادر. یه لیوان آب بیاری بسه.

به ارسلان میگم: ارسلان جان تو چیزی می خوای؟ شربت داریم برات درست کنم؟

ارسلان با یه لبخند میگه: آره عزیزم دستت درد نکنه!

چندش! خانم جون هم از ابراز احساسات ما حسابی خوشحال شده بود و مشغول برانداز ما بود. حالا موقعش بود. با احتیاط آب و شربت رو داخل سینی میذارم و به پذیرایی میرم. اول جلوی خانم جون می گیرم بعد جلوی ارسلان.

یک جوری نگاه می کرد. نمی تونستم بفهمم! بی خیال سینی رو روی میز میذارم و می خوام کنار خانم جون بشینم که ارسلان میگه: عزیزم بیا پیش من. می خوام راجع به یه مسئله باهات صحبت کنم به خانم جون نگاه می کنه و میگه: البته اگه خانم جون ناراحت نمیشه؟

خانم جون با لبخند گفت: نه مادر. من میرم با آذر خانم حرف بزنم. دیگه از من گذشته بشینم پای حرف شما جوونا.

ارسلان ازجاش بلند میشه و میگه: پس بذارید شما رو ببرم بیرون. تا یکم هواتونم عوض بشه.

خانم جون با خنده گفت: باشه مادر. پس آذر خانومم صدا بزن.

ارسلان خانم جون رو تا حیاط برد. آذر خانومم همراهش رفت. از استرس درحال غش کردن بودم. ارسلان برمی گرده و با خنده کنارم روی مبل لم میده. دستشو دور شونه ام میندازه و مشغول جا به جا کردن کانال های ماهواره میشه. به شربتش دست نمی زنه من هم خودمو بی خیال نشون میدم. میگم: راجع به چی می خواستی حرف بزنی؟

ارسلان زل می زنه تو چشامو میگه: امروز یه چیزیت هست. لیوانو می گیره جلومو میگه: چرا اینو آوردی؟

فکر کنم خودش از این کارا کرده بود که بو برد با این حال تو همون کوچه ی علی چپ می مونم و میگم: ببین ارسلان امروز کلی خانم جون با من حرف زد. که مواظب شوهرت باش و مواظب حرف زدن و لباس پوشیدنت باش. منم به خاط همین این کارا رو می کنم.

ابروشو بالا میندازه و میگه: یعنی دلیل دیگه ای نداره؟ مثلا تو بخوای کارای منو تلافی کنی؟

_: می خوای اصلا این لیوانو من تا ته بخورم خیالت راحت بشه؟ یا اصلا می خوای بریزمش دور؟

ارسلان: خدایی نمی خوای بلایی سرم بیاری؟

به چهره ام یه حالت غم و ناراحتی میدم و میگم: درسته من دارم نقش بازی می کنم و تو کلی برام دردسر درست کردی ولی بدون این شربتم جزئی از این فیلم بازی کردنه. درضمن من قراره 6 ماه اینجا بمونم بهتره به جای دعوا با هم دوست باشیم.

ارسلان: یعنی .....

لیوانو برمی دارم و مثلا می خوام برم آشپزخونه تا بریزم بره. بهش میگم: میریزم میره و لیوانو برات میارم اگه توش چیزی بود حتما تهش می مونه.

دامنو میکشه و میگه: بسه دیگه بده من! یه روز مهربون شدی باید قدر بدونم.

لیوانو دوباره روی میز میذارم و می شینم. ارسلان لیوانو تا ته سر می کشه. اونقدر هم زده بودم که همش حل شده بود و تهش چیزی معلوم نبود. ارسلان یه نگاه به ته لیوان میندازه و انگار مطمئن میشه. چیزی نمیگم. دستمو میذارم زیر چونم. سرم کمی به شونه های ارسلان می خوره که خودمو می کشم کنار. تا این کارمو می بینه میگه: چرا از من فرار می کنی؟

_: ازت فرار نمی کنم. نمی خوام زیاد بهت نزدیک بشم. من یه دخترم. شاید تو فقط عصبانیتمو دیده باشی ولی خب احساسم دارم. دلم نمی خواد به تو وابسته بشم و بعد که می خوام از اینجا برم یه چیزی رو جا بذارم. تو خودت دوست دختر داری. همونی که گفتی خیلی دوسش داری.

جدی میشه و میگه: به نظرت اگه نزدیک بشیم تو به من علاقه مند میشی؟

_: اره خب. منم یه آدمم با غریزه.

ارسلان: مطمئنی که من خیلی دوست دخترمو دوست دارم؟ شاید الان دیگه اون احساس قبل رو دیگه بهش نداشته باشم؟

_: خب من چیزی نمی دونم. به منم ارتباطی نداره.

دستشو دوباره میندازه دور شونه امو میگه: راست میگی.

یکم منو به خودش می چسبونه ولی نه خیلی. نمی دونم چرا اجازه دادم این کارو بکنه. یعنی ازش خوشم می اومد؟

کمی بعد صدای سلام کردن ثریا خانم و آقا شهروز رو هم میشنوم. به استقبالشون میرم. ثریا خانم دسته ی ویلچر خانم جون رو گرفته و کمک می کنه که داخل خونه بیان. آقا شهروز مشغول صحبت با عباس اقا بود. به ثریا خانم سلام میدم. ارسلان همون طور روی مبل نشسته و از جاش تکون هم نمی خوره. دارو هنوز اثر نکرده. از استرسم کمتر شد. میز شام رو اماده می کنم. بابا وقتی فهمید من درست کردم کلی خوشحال شد. مدام تعریف و تمجید می کرد. من هم فقط می تونستم لبخند بزنم. 40 دقیقه ای از خوردن دارو گذشته بود ولی چیز خاصی اتفاق نیفتاد. یه حسی می گفت قراره یه اتفاق بدی بیافته. سعی می کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. بعد از خوردن شام و کمی استراحت مشغول پوست کندن میوه شده بودیم که ارسلان از جاش بلند شد.

خانم جون: ارسلان مادر کجا میری؟

ارسلان: یه کاری دارم. الان میام.

حدس زدم قصد داره به سمت دستشویی بره. خودم رو کاملا خونسرد جلوه می دادم. کمی بعد دوباره برگشت. روبه ارسلان گفتم: ارسلان جان میوه می خوری پوست بگیرم؟

ارسلان: نه. چیزی نمی خوام.

دستشو روی شکمش گذاشته بود. برای خودم جشن گرفته بودم. دوباره از جاش بلند شد که ثریا خانم گفت:

چیزیت شده؟ دل درد داری؟

ارسلان با بی حالی گفت: نه چیزیم نیست.

به سرعت به دستشویی کنار اتاق خانم جون رفت. 10 دقیقه ای گذشت نیومد. کم کمک نگرانش شدم. روبه بقیه گفتم: میرم ببینم چش شده.

به سمت دستشویی رفتم.

_: ارسلان از کی رفتی اون تو؟ چیکار می کنی؟

ارسلان با عصبانیت گفت: چی تو اون شربت ریخته بودی؟ هان؟!!!!

با عشوه میگم: عزیزم می خوای چی ریخته باشم؟ تمام عشقمو توش ریختم و بهت دادم!

ریز می خندم. صدای آخش رو می شنوم. کمی بعد دوباره میگه: اقلیما بگو چی ریختی توش؟

از هال صدای خانم جونو می شنوم که میگه: سولان چی شده؟ چرا نمیاید؟

به خانم جون میگم: چیزی نست. الان میایم.

به ارسلان میگم: اون موقعی که بهت میگم تلافی می کنم یعنی تلافی می کنم. یک ساعت بشین تو دستشویی حالت خوب میشه. انگار زیاد از قرصای خانم جون تو شربت ریخته بودم.

منتظر نمیشم ببینم چی میگه به پذیرایی برمی گردم.

بابا ازم می پرسه: چش شده؟

ثریا خانم: حالش خوب نیست؟ ما که اومدیم خوب بود.

با آرامش میگم: انگار بیرون غذا خورده بود که حالشو خراب کرده. خودش که می گفت چیزیش نیست.

ارسلان: که من گفتم چیزیم نیست.

رنگ و روش پریده بود. شده بود عین مرده ها. به دیوار تکیه داده بود. ثریا خانم سریع به سمتش میره و میگه: چت شده؟ چرا این طوری شدی؟

انگار منتظر این حرف بود. به سمتم حمله کرد. بابا جلوشو نگرفته بود حتما منو می کشت. ثریا خانم وحشت زده نگاهمون می کرد. خانم جون هم سعی می کرد آرومش کنه. ولی اون بدون توجه به خانم جون میگه: می کشت. نیذارم یدونه مو تو سرت بمونه. از اون موقعی که اومدی آرامش و آسایش ندارم. همش تقصیر مامانه. نمی دونم تو رو از کجا پیدا کرد!

بابا هلش میده روی مبل. دستشم روی شونه اش میذاره تا وقتی جم خورد سریع جلوشو بگیره. خانم جون بنده ی خدا فکر می کرد از این دعواهای زن و شوهریه. برای خوابوندن دعوا گفت: ارسلان خب حالا مگه زنت چیکار کرده؟ اگه خطایی هم کرده تو ببخش.

ثریا خانم: شاید غذایی که سولان درست کرده حالشو بد کرده.

سکوت می کنم. ارسلان مدام دستشو به صورتش میکشه. حسابی کلافه شده.

خانم جون: نه مادر. عروس گلم که غذاش خیلی خوب بود. شاید بیرون چیزی خورده باشه.

ارسلان دوباره عصبانی میشه. بابا بهش می توپه و میگه: بشین سرجات!

ارسلان: بشینم سر جام تا بقیه هر چی خواستند بگن. سولان، عروس گلم. خانم جون کی گفته اقلیما عروس شماست؟ هان؟ به خاطر زورگویی های شما زندگی من خراب شد. بلند تر داد میزنه و میگه: ایهاالناس بابا من سولانو طلاق دادم. این دخترم اسمش اقلیماست. خانم جون اومده تا جلوی شما نقش بازی کنه تا شما قهر نکنی و مامان دنبالتون راه نیفته تا زندگی ما خراب بشه. این دختری که اینجا واستاده سولان نیست. متوجه شدید؟

خانم جون انگار شک بزرگی بهش وارد شد. همگی ساکت شدیم. ارسلان دوباره به دستشویی میره. یکدفعه ای خانم جون صورتش کبود میشه. ثریا خانم به سمت خانم جون میاد و به بابا میگه: شهروز بدو اسپری مامانو بیار.

از جام بلند میشم و به آمبولانس زنگ میزنم. صورت خانم جون هر لحظه کبود تر میشه. ثریا خانم خانم جون رو روی صندلی می خوابونه و دکمه های پیراهنشو باز میکنه و با جعبه ی دستمال کاغذی بادش میزنه. بابا اسپری رو جلوی دهن خانم جون میذاره. کنار میز تلفن میشینم. خانم جون به سختی می تونست نفس بکشه. بابا به ثریا خانم گفت: سریع به آذر خانم بگو بیاد تا سوار ماشینش کنیم. باید ببریمش بیمارستان.

ثریا خانم آذر خانم رو صدا میزنه ولی نبود. به ثریا خانم گفته بود که مهمون دارند.

کنار ثریا خانم میرم و میگم: من آمادشون می کنم شما آماده بشید.

ثریا خانم به سرعت به سمت اتاقشون میره. خانم جون رو روی صندلی میشونم و به طرف در میرم. بابا ماشین رو اماده کرده بود. با هم سعی می کنیم خانم جون رو روی صندلی ماشین بذاریم که صدای آمبولانس رو می شنوم. در رو باز می کنم. پرستارا با دیدن وضعیت ما به کمکون میان. ثریا خانم به سمت ما میاد. ارسلان هم با اون حال زارش

کنار ما میاد. مهمون ها آذر خانم قصد رفتن داشتند که با دیدن این صحنه خشکشون میزنه. ثریا خانم یه گوشه کنار زمین میشینه. ارسلان هم خودش حال مساعدی نداشت. آذر خانم محکم میزنه رو گونشو به کنار آذر خانم میره. من هم مثل آدمای مسخ شده فقط به صحنه و آدما نگاه می کنم. آذر خانم به سمت خونه میره تا برای ثریا خانم آب بیاره. شلنگ کنار باغچه روی زمین افتاده. آب رو باز می کنم و کمی به صورت ثریا خانم می پاشم. نیروهای آمبولانس خانم جون رو روی برانکار میذارن و با آمبولانس می برنش. ثریا خانم به بابا میگه: شهروز زود باش دنبالشون بریم.

آذر خانم لیوان آبی رو که آورده با ارسلان میده.

بابا: خودم میرم. حالت خوب نیست.

ثریا خانم میگه: حالم خوبه. از جاش بلند میشه که سرش گیج میره و می افته تو بغل من. ارسلان ثریا خانم رو تو بغلش می گیره و به بابا میگه: بابا صب کن منم همرات میام.

بعد ثریا خانم رو به خونه میبره. من هم دنبالش راه می افتم. ثریا خانم رو روی یکی از مبلا میذاره. تا نگاهش به من می افته اخم میکنه.

ارسلان: این کارتو بی جواب نمیذارم و بعد از خونه بیرون میره.

آذر خانم شونه های ثریا خانم رو میماله. عباس آقا هم وارد خونه میشه. بلند می پرسه: خانم چشون شده؟!

آذر خانم آروم بهش میگه: چه خبرته؟ مگه نمی بینی خانم حالش خوب نیست.

عباس آقا بیچاره کنار من میشینه و آروم ازم می پرسه: خانم دوباره حالش خراب شده بود؟

سرمو تکون میدم. نای حرف زدن نداشتم. خراب کرده بودم. ثریا خانم کم کم حالش بهتر میشه. از جاش بلند میشه و میشینه. آذر خانم رو به عباس آقا میگه: عباس برو یه آب قند درست کن بیار.

_: من میارم.

لیوان رو به ثریا خانم میدم. فقط تو چشام نگاه میکنه بعد هم لیوانو روی میز میذاره و شروع به گریه کردن می کنه.

آذر خانم هم وقتی دید ثریا خانم گریه میکنه خودشم گریه اش گرفت. هم ثریا خانم رو آروم می کرد و هم خودش گریه می کرد. وضعیت بدی بود. ترجیح می دادم چیزی نگم. عباس آقا هم با دیدن گریه ی خانم ها بیرون رفت.

ثریا خانم کمی از آب قند می خوره و بعد از جاش بلند میشه و میگه: میرم تو اتاقم. کسی مزاحم نشه.

وارد اتاق خانم جون میشه. آذرخانم هنوز درحال اشک ریختنه. با دستمال کاغذی اشکاشو پاک میکنه و میگه: خانم شما می دونید چطور شد که حال خانم جون خراب شد؟!

چی می تونستم بگم؟ با بی حالی میگم: ول کن آذر خانم. الان حوصله ی جواب دادن ندارم.

بیچاره دیگه حرفی نمی زنه. با مرتب کردن خونه خودمو مشغول می کنم. یک ساعتی میگذره و خبری نمیشه. از نگرانی خوابم نمی برد. ساعت 12 و ربع بود. به گوشی بابا زنگ میزنم.

_: الو سلام بابا. حال خانم جون چطوره؟

بابا: سلام. توccu بستریش کردن. الان به ثریا زنگ زده بودم. میگن باید همین جا بمونه. دیگه به ثریا نگفتم ولی انگار حالش خوب نیست.

با این حرفش دلم هری می ریزه پایین.

بابا: الو اقلیما گوشی دستته؟

_: بله بابا.

بابا: چرا این کارو کردی؟

_: فکر نمی کردم این طوری بشه و ارسلان این همه جوش بیاره. من مقصر هستم ولی ارسلان هم بی تقصیر نیست.

بابا: بعدا با هم مفصل صحبت می کنیم. الان نمی تونم. خداحافظ. حواست به ثریا باشه.

_: چشم. خداحافظ.

گوشی رو روی دستگاه میذارم . نکنه خانم جون بمیره؟ اگه بمیره همه از چشم من می بینند. میگن من باعث شدم حالش خراب بشه! امیدوارم چیزیش نشه. خدایا کمکمون کن!

صبح با کوفتگی از خواب بیدار میشم. روی مبل با همون لباسا خوابم برده بود. به جز صدای ضرف که از آشپزخونه میاد دیگه صدایی شنیده نمیشه. حوصله ی خوردن صبحانه رو ندارم. به اتاق خانم جون میرم. در می زنم ولی کسی جواب نمیده. با احتیاط در رو باز می کنم ولی خبری از ثریا خانم نیست. حتما به بیمارستان رفته. دست و صورتمو می شورم و بعد به بابا زنگ می زنم. وضعیت خانم جون مثل قبله. آدرس بیمارستان رو می گیرم و بعد از پوشیدن لباسام به بیمارستان میرم.

فاصله ی بیمارستان با خونه کم بود. در عرض چند دقیقه میرسم. با پرس و جو به بخش اورژانس میرم. ثریا خانم با حالت ژولیده روی صندلی نشسته. کنارش می شینم. متوجه نمیشه. دستشو می گیرم تازه تو صورتم نگاه میکنه. تو چشمام زل میزنه. دستشو از تو دستام بیرون میاره و یه سیلی محکم به من میزنه. با حرص شروع به حرف زدن میکنه: خوب جواب کارای منو دادی! واقعا که! هر چقدر تحملت کردم تا درست بشی ولی بدتر شدی. هر روز با کارهای بچگانه ات کلی مشکل به وجود می آوردی.

همین طور درحال بلند کردن صداش بود. خدارو شکر بابا زودتر رسید و مامان و بیرون برد واگر نه بیشتر از این آبرو ریزی می شد. تنها روی صندلی میشینم. پرستارا یه جوری نگاهم می کنند. نمی دونم ثریا خانم از کدوم مشکلا حرف می زد. اگه دیشب ارسلان جلوی خودشو می گرفت این طوری نمی شد. ولی دیگه چه میشه کرد؟

تو بیمارستان کاری ندارم. دلم برای مامان تنگ شده. یه تاکسی می گیرم و به خونه میرم. دلم برای همون محله ای که ازش بدم میاد تنگ شده. کوچه های باریک و شلوغ. به راننده میگم سر خیابون نگه داره. می خوام پیاده تا خونه برم. همه چیزی که قبلا به نظرم زشت بود الان به نظرم خوب می یومد. دلم برای همه چیز محله مون تنگ شده. با شوق دستمو میذارم روی زنگ و برنمی دارم. عادتم بود. هروقت کلید نداشتم همین طوری زنگ می زدم. مامان خودش درو برام باز میکنه. تا می بینمش خودمو سریع میندازم تو بغلش. به اشکام اجازه ی پایین اومدن نمیدم. نمی خوام متوجه قضیه بشن. مامان با خوشحالی من رو به خونه میبره. بابا خوابیده. دلم نمیاد بیدارش کنم. لباسامو درمیارم و یه سر به اتاقم می زنم. مامان اونجارو به یه انباری تبدیل کرده. دیگه جایی برای دراز کشیدن نیست.

مامان کاراشو نصفه نیمه میذاره و پیش من میشینه.

مامان: از کی یه سر به ما نزدی؟ نه تلفنی نه چیزی.

دوباره نگرانی و دلتنگی شو با غرزدن نشون داد.

_: سرمون خیلی شلوغ بود. وقت نمی کردم. حالا مهم اینه که من الان اینجام.

مامان: ثریا چطوریه باهات؟ خوبه؟

_: اره. خیلی کم حرفه. کاریم به کارم نداره. زن خوبیه.

مامان: به ظاهرش نگاه نکن. زیر زیرکی یه کارایی میکنه نگو و نپرس. من اونو میشناسم.

_: مامان چرا شما انقدر با هم بدید؟ قبلا تو زندگیتون چه اتفاقی افتاده؟

مامان: هی! قبلا تو ده زندگی می کردیم. آقام پیر بوده که با ننه ی خدا بیامرزم ازدواج میکنه.....

صدای زنگ در بلند میشه. لعنت به خروس بی محل. یه چادر میندازم روی سرمو به حیاط میرم. باورم نمی شد. فرخنده خانم بود. با مسعود و یه دختر جوون. خشکم میزنه. صدای تعارفای مامان رو از پشت سرم می شنوم. نمی دونم کی با فرخنده خانم روبوسی می کنم. هنوز به اون دختر نگاه می کنم. همونی بود که شب عروسی افسانه به مسعود نگاه می کرد. مسعود یه نگاه تو صورتم میندازه. یکم خیره میشه و بعد یه سلام زیر لبی میده و وارد خونه میشه. پشت سرشون به راه می افتم. روسری مو می پوشم و بعد به آشپزخونه میرم تا چایی بیارم. اون دختر حسابی زل زده بود به من. می خواستم بگم چیه؟ ادم ندیدی؟ حیف که مهمون بودند. مسعود حتی سرشو بلند نکرد. بی خیال. فرخنده خانم کنار مامان و بابا دور سفره نشسته بود. ارسلان و اون دختره پیش هم نشسته بودند و من هم پیش اون دختر نشستم. فرخنده اخنم و با مامان و بابا حسابی مشغول حرف زدن بودند. ما سه تا ساکت نشسته بودیم. دختره رو به من کرد و پرسید: شما خواهر افسانه جون هستید؟

پَ نه پَ داداششم! با لبخند زوری میگم: بله. اسمم اقلیماست.

_: خوشحال شدم من هم سحر هستم. همسر مسعود جان.

_: اِ مبارک باشه. نمی دونید چقدر خوشحال شدم. ایشالله خوشبخت بشید.

مسعود با این حرفم انگار کلافه شد. یکم اخماش تو هم رفت.

سحر: ممنون. شما هم ازدواج کردید؟

_: بله. چند وقتی میشه ولی مراسم نگرفتیم.

با حالت مسخره ای گفت: برای چی؟

با لبخند میگم: من نیازی به جشن ندارم. اگه جشنم می گرفتیم ما فامیل چندانی نداریم.

سحر: آهان. خوشبخت بشید.

_: ممنون.

لیوانارو جمع می کنم و دوباره چای میارم. مسعود چای برمیداره. دوباره پیش سحر می شینم. با عشوه به مسعود گفت: عزیزم برات میوه پوست بگیرم؟

مسعود درحالی که سرش پایین بود گفت: خواستم خودم پوست می گیرم.

ناخودآگاه خنده ام می گیره. خوب حالشو گفت. مثلا می خواست به من بگه مسعود ماله من شده. به حیاط میرم تا کفشارو جفت کنم. بعد از قورت دادن خنده ام دوباره برمیگردم. فرخنده خانم یکبارم تو صورتم نگاه نکرد. به درک! بعد از خوردن چاییشون بلند میشن تا برند. مامان تا جلوی در بدرقه شون میکنه. با بابا روبوسی می کنم. مشغول جمع کردن سفره بودم که بابا گفت: بابا خوب شد اومدی. انقدر دلم برات تنگ شده بود.

نمی دونم چی بگم. دل منم تنگ شده بود ولی خیلی درون گرا بودم و اصلا احساساتمو بروز نمی دادم. بعد از مرتب کردن سفره و شستن ظرفا مشغول درست کردن غذا میشم. خیلی وقت بود ماکارانی نمی خوردیم. مامان نمی ذاشت کار کنم می گفت بعداز این همه مدت اومدم. از کاراش خنده ام می گرفت. چراشو نمی دونم!

بعد از خوردن ناهار دراز کشیده بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره ی ارسلان بود.

_: بله.

ارسلان: تو کجا رفتی؟

حسابی عصبانی بود. میگم: اومدم خونه ی بابام. باید ازت اجازه می گرفتم؟

ارسلان: هه! فکر کردی برای من اهمیتی هم داری؟ فقط این اذر خانم از صبح هی زنگ زده به گوشیم. یه زنگ بهش بزن!

بعد هم قطع میکنه. یادم رفته بود به آذر خانم زنگ بزنم. شماره ی خونه رو می گیرم و کلی به آذر خانم توضیح میدم. بیچاره حسابی نگران شده بود.

دیگه خواب از سرم پریده بود. مامان و بابا خواب بودند. ظرف ها رو می شورم. چای دم می کنم. تا اون موقع مامان و بابا هم بیدار میشند. بعد از خوردن چایی لباسامو می پوشم و به خونه ی ثریا خانم میرم.

وقتی وارد خونه میشم یه لحظه از سکوت خونه و تتاریک بودنش ترس برم می داره. آذر خانم رو صدا می زنم که از تو آشپزخونه جواب میده. به اشپزخونه میرم. آذر خانم درحال درست کردن غذا بود. روی صندلی میشینم و میگم: سلام کسی نیومده؟!

آذر خانم: سلام خانم. یه چند دقیقه پیش آقا ارسلان و ثریا خانم اومدند یکم استراحت کردند و دوباره بیمارستان رفتند. انگار حال خانم جون تعریفی نداره.

خدا نکنه بمیره! با ناراحتی میگم: یعنی امکان داره .....

آذر خانم با ناراحتی و تشر میگه: وا خدا نکنه خانم . زبونتونو گاز بگیرید. این حرفا چیه؟!!!!!!

_: آخه گفتید حالش خیلی بده منم احتمال دادم که این اتفاق بیافته!

آذر خانم: ایشاالله که سایه ی خانم جون همیشه روی سر ما باشه.

حوصله ی جرو بحث ندارم. به اتاقم میرم و لباسامو عوض می کنم. میل به هیچی ندارم. فقط دوست دارم بخوابم.

نمی دونم ساعت چنده. از طبقه ی پایین صدای گریه میاد. چراغ خواب کنار تختو روشن می کنم و یه نگاه به ساعت میندازم. ساعت نزدیک 6 صبحه. به طبقه ی پایین میرم. آذر خانم و سودابه خانم مشغول گریه کردن بودند.

نکنه....؟!!!

آذر خانم تا منو می بینه بغلم میکنه و میگه: خانم دیدید بدبخت شدیم. هی خدا.

با حالت منگ میگم: آذر خانم ساکت باشید چه اتفاقی افتاده؟

سودابه خانم با فین فین جواب میده: خانم جون فوت شد.

صدای گریه ی آذر خانم تو گوشم می پیچه. امکان نداره. با تعجب به سودابه خانم میگم: راست میگید؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه میندازه و میگه: باهات شوخی دارم؟!

انگار واقعا این اتفاق افتاده بود. همراه آذر خانم روی مبل کناری سودابه خانم میشینم و میگم: کی این اتفاق افتاد؟

سودابه خانم: ساعت 4 صبح بود که ثریا زنگ زد. من هم اومدم اینجا تا کارارو راست و ریس کنم. ساعت 10 صبح جنازه رو میبرن بهشت زهرا و بعد دفنش می کنند. ارسلان دنبال کارای کفن و دفن رفته.

بعد از اینکه کمی گریه کردم حالم بهتر میشه. آذر خانم وقتی دید که جوابشو نمیدم دیگه حرفی نزد. به صورتم یه آب میزنم و به اتاقم میرم. لباسای مشکیمو می پوشم و به کمک آذر خانم میرم.
با هم خونه رو اماده می کنیم. کمی بعد میز و صندلی هایی رو که سودابه خانم سفارششو به آقا هومن کرده بود رو برامون میارند. با کمک عباس آقا صندلی و میز ها رو داخل خونه میذاریم . آذر خانم هم در حال درست کردن حلوابود. ثریا خانم و بابا هم به خونه میان. ثریا خانم خیلی ناراحت بود. بعد از تعویض لباساش صدر سالن کنار عکس خانم جون نشسته بود. کمی بعد مهمان ها از راه می رسند. همه دور تا دور نشسته بودند. خیلی ها صحبت می کردند. بعضی ها هم چند قطره اشک می ریختند و می رفتند. ساعت نزدیک به 11 بود که به سمت بهشت زهرا رفتیم. داخل بهشت زهرا هر کی می دید تشییع جنازه است چد قدمی کنار ما راه می اومد. سر قبر رسیدیم. خانم جون رو داخل قبر گذاشتند. ثریا خانم کنار قبر روی زمین نشسته بود و گریه می کرد و به داخل قبر نگاه می کرد. بعد از تلقین و خوندن فاتحه همه برای صرف ناهار به رستوران رفتند. دلم نمی خواست کنارشون باشم. به اذر خانم گفتم که نمیام و کمی اینجا می مونم. قبول کرد. بعد از رفتن همه کنار قبر نشستم . مامانم می گفت درست نیست همین که مرده رو گذاشتند تو قبر ولش کنی. باید به اندازه ی 5 دقیقه هم کنارش بمونی تا احساس تنهایی نکنه. کنار قبر خانم نشسته بودم. احساس عذاب وجدان بدی داشتم. بدون اینکه چیزی به زبون بیارم تو وجود خودم با خدا کلی درد و دل کردم و اشک ریختم. بعد از خوندن یاسین برای خانم جون از جام بلند میشم و به خونه میرم. خانم جون هم رفت مثل همه ی آدمای دیگه!

مشغول پوست کندن پیاز بودم که عباس آقا با کلی خرید وارد آشپزخونه شد.
عباس اقا: دخترم بیا اینارو از دستم بگیر.
با لبخند به سمتش میرم و در حین گرفتن کیسه ها میگم: بهتون گفتم بذارید خودم برم نذاشتید.
عباس آقا: زن بره بازار روز نمی تونه با مردا یکی به دو کنه. جنسو بهش میندازند.
_: وا این چه حرفیه؟
عباس اقا: حالا یه لیوان آب خنک بده دستم. تو این گرما مصیبتیه بیرون رفتند.
یه لیوان اب دست عباس اقا میدم که آذر خانم وارد آشپزخونه میشه.
آذر خانم: عباس اقا اومدی؟ هر چیزی رو که گفتم خریدی؟
عباس اقا: علیک سلام. هر چیزی که دستور دادی رو خریدم خانم. امر دیگه ای نداری یکم به این باغچه ها برسم. زبون بسته ها از صبح بهشون آب ندادم.
آذر خانم با خنده میگه: مگه این پسر تو هوش و حواس برای آدم میذاره!
مشغول تفت دادن پیاز ها میشم. عباس اقا میگه: سیاوش خطا میکنه میشه پسر من، ولی اگه به یکی خیر برسونه میشه پسر تو!
از جر و بحثاشون خندم می گیره. اکثر مواقع همین طوری بودند.

آذر خانم یه لیوان آب پرتقال روی میز میذاره و میگه: وا؟! آقا این چه حرفیه؟ هر کی که سیاوشو می بینه که میگه همه چیش شبیه به شماست. هم خوبیاش هم بدیاش!

عباس اقا با لبخند میگه: خانم شوخی کردم به دل نگیر!

آذر خانم کیک و آب پرتقال رو داخل سینی میذاره و به من میگه: اقلیما جان. اینارو برای خانم میبرم. تا من میام گوشتم بریز تو پیاز و یکم تفت بده خودم میام برنجو میذارم.

_: چشم.

عباس اقا هم در حالی که از جاش بلند میشه میگه: بابا جون منم میرم به این گلا یه سری بزنم. دست درد نکنه دخترم یه چای دم کن و برای من بیار.

_: چشم عمو جون بفرمایید.

چند هفته بعد از فوت خانم جون ارسلان برای کار به یکی از بیمارستان های کرمان میره. ثریا خانم تا چند وقت باهاش صحبت نمی کرد. انتظار نداشت ارسلان تنهاش بذاره. من هم همکار آذر خانم شدم. البته همه من رو به عنوان یکی از اعضای خانوداه می شناختند به خصوص بابا. بیشتر از همه هوای منو داشت. گاهی دور از چشم ثریا خانم برام کادو می گرفت. ثریا خانم هم با دیدن احترامی که بابا و بقیه برای من قائل بودند از صرافت اذیت کردن من افتاده بود ولی باز گاهی زخم زبون میزد.

آذر خانم و عباس اقا هم جای مامان و بابا رو برای من پر کرده بودند. مثل مامان و بابا با من رفتار می کردند. مهربونیاشون، فداکاریاشون. همه چیزشون شبیه به مامان و بابا بود.

آذر خانم این اواخر پادرد و کمر درد گرفته بود. من هم به تنهایی از عهده یکارها برنمی اومدم. سودابه خانم و ثریا خنام تصمیم گرفتند که یک نفر دیگه رو هم برای انجام کارای خونه استخدام کنند ولی با رفتن ثریا خانم و بابا به مسافرت چند هفته ای شون نتونستند کسی رو پیدا کنند.

تازه دیروز ثریا خانم و بابا رسیدند. بابا امروز به کارخونه رفت. چند دقیقه پیش هم سوری خانم با سودابه خانم برای دیدن ثریا خانم اومدند و از اون جایی که معلومه قراره تا شب لنگر بندازند و کنگر بخورند!

با صدای آیفون به خودم میام. بدون نگاه کردن به صفحه باز می کنم . به عباس اقا میگم که ببینه کی اومده. یکم بعد صدای سلام و خوش اومدید رو میشنوم. از داخل پنجره ی آشپزخونه یه نگاه میندازم. ارسلان بود. ته ریش درآورده بود. به پذیرایی میرم و روبه ثریا خانم میگم: خانم چشمتون روشن ارسلان اومد.

ذوق زده میگه: راست میگی؟

ارسلان در خونه رو باز میکنه و وارد خونه میشه. سلام بلندی میگه. ثریا خانم به سمتش میره و محکم بغلش میکنه.

آذر خانم هم سریع اسفند دود میکنه و زیرلب یه چیزایی میگه. بعد هم ارسلان با سوری خانم و سودابه خانم احوال پرسی میکنه. وقتی به من رسید فقط به یه سلام خشک و خالی اکتفا میکنه. من هم با سرم جواب میدم و به آشپزخونه میرم. وقتی ارسلان نبود کاری به کار کسی نداشتم ولی با اومدن ارسلان باید خودم رو دوباره برای هرگونه جنگ و دعوایی آماده کنم.

آذر خانم ظرف اسفند رو روی سینک میذاره و به من میگه: اقلیما اقا ارسلان شربت خواست. براش بریز ببر.

با بی حالی میگم: خاله جون میشه لطفا شما ببرید من دستم بنده. می بینید که کار دارم.

آذر خانم: اینارو بذار من انجام میدم. تو برو ببین آقا چیزی نمی خواد. تازه از راه رسیده!

چقدر این آذر خانم این خانواده رو دوست داشت. دوباره میگم: میشه خودتون ببرید؟! خواهش می کنم!

چنان چشم غره ای رفت که قلبم اومد تو دهنم. با عصبانیت کفگیر و میندازم داخل ماهی تابه و یه لیوان شربت می ریزم و می خوام ببرم که آذر خانم میگه: اونو بذار تو سینی. یکمم از اون شیرینیا بذار بغلش. از دست تو دختر!

لبمو می گزم تا از عصبانیت چیزی نگم. طبق حرفای آذر خانم عمل می کنم و به پذیرایی میرم.

ارسلان تا منو می بینه میگه: می خواسی بذاری فردا بیاری الان زود آوردی!!!

ایـــــش! چیزی نمیگم. سینی رو جلوش می گیرم. برنمیداره.

ثریا خانم به من میگه: اقلیما جان بذار روی میز و برو به کارت برس.

با حرص میذارم روی میز و به آشپزخونه برمیگردم. تمام حرصمو سر اذر خانم خالی می کنم و میگم: اه! شما که می دونید من و ارسلان با هم سر جنگ داریم چرا هر سری میگید من کاراشو انجام بدم؟

آذر خانم: حالا مگه چی شد؟!

_: هیچی. فقط از این به بعد دیگه به من نگید کارای ارسلانو انجام بدم.

بیچاره آذر خانم! کاهو هاو میشورم. آذر خانم هم بعد از دم زدن برنج به پذیرایی میره. سفارش خود ثریا خانم و آقا شهروز بود که آذر خانم زیاد کار نکنه.

برای ناهار اقا هوشنگ و اقا هومن و بابا اومدند. تارا و فرزام نبودند. موقع ناهار به خوبی و خوشی گذشت. بعد از ناهار ارسلان برای خواب رفت و مهمون ها هم رفتند. من هم ظرف ها رو میشورم. بعد از شستن ظرف ها برای استراحت به اتاقم میرم که وقتی در رو باز می کنم ارسلانو می بینم که حوله ی حمومشو دور کمرش بسته

یه نگاه بهش میندازم و بعد در رو می بندم. ارسلان هم همون طوری مونده بود.وقتی در رو می بندم از داخل داد میزنه و میگه: بلد نیستی در بزنی؟

_: بلدم ولی فکر نمی کردم تو بخوای بیای تو اتاق من!

ارسلان: اتاق تو؟! انگار یادت رفته اینجا اتاق منه!

راست می گفت. وای خدا! صبح که رفته بودم حموم یادم رفته بود لباسامو آویزون کنم و همون جا مونده بود. از خودم حرصم میگیره.

_: به هرحال. من کار دارم. چه اینجا اتاق تو باشه یا نباشه من میام توش!

در رو محکم باز می کنم که می خوره به دماغ ارسلان. دماغشو با دست می گیره و میماله.

با ناراحتی میگم: چت شد؟ چرا پشت در بودی؟

در حال مالیدن دماغش میگه: من هروقت تورو می بینم یه اتفاقی برای من می افته. الانم اومده بودم در رو باز کنم که تو خودت در رو باز کردی.

_: بذار ببینم چت شد.

روی تخت میشینه و میگه: چیزیم نیست. مطمئنم تو به من دست بزنی یه چیزیم میشه!

_: ایش! اصلا به من چه!

به سمت حموم میرم. ارسلان از پشت صدام میکنه و میگه: اقلیما برای اونا اون همه جوش می زدی؟

به سمتش برمی گردم. دماغش قرمز شده. خودمو میزنم به اون راهو میگم: راجع به چی حرف میزنی؟!

ارسلان از جاش بلند میشه و به سمتم میاد و میگه: راجع به لباسات که تو حموم جا مونده بود و من برات آویزون کردم. آهان راستی فکر کنم صورتی بود و روش عکس قلب داشت نه؟!

به بالکن نگاه میکنم. راست می گفت. زیر لب میگم: نه!

ارسلان با خنده میگه: آره عزیزم. یادت که نرفته هنوز من و تو زن و شوهریم. مدت صیغه شش ماه بود!

بهش نگاه میکنم و میگم: خب که چی؟

ابروشو بالا میندازه و میگه: خب به جمالم!

از خجالت می خوام آب بشم. قبل از اینکه از اتاق خارج بشم میگه: دستم درد نکنه که برات آویزون کردم!

پسره پررو. می بینه جواب نمیدم بدترم میکنه. رو میدی آسترم می خواد! در رو می کوبم و به حیاط میرم.

همیشه وقتی دلم می گرفت یا وقتایی که حوصلم سر می رفت به حیاط پشتی می اومدم. کمی روی تاب می نشستم و بعد کنار انبار می رفتم. قسمت کنار انبار درختاش بیشتر بود. بعضیا جوون بودند و بعضیا پیر. از روی یکی از درختا خیلی راحت میشد بالا رفت. همیشه اون بالا می رفتم و می نشستم. عادتم بود. درخت زیاد بلند نبود ولی با این حال می شد قسمتی از باغ رو دید.

دوباره به اون قسمت میرم. روی چمنا دراز میکشم. عباس اقا تازه اب داده بود. بوی خاک و آب تو هوا پیچیده بود. ریه هامو پر می کنم و بیرون میدم. هوا مستم میکنه. چشمام می افته روی هم و نمی دونم کی خوابم می گیره.

کش و قوسی به بدنم میدم. چشمامو که باز می کنم تعجب میکنم. من روی تخت تو اتاق خودم دراز کشیده بودم ولی مگه من تو حیاط نبودم؟! از روی تخت بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم و متب کردن لباسم پایین میرم.

بعد از اینکه خانم جون فوت شد دیگه روسریمو باز نکردم حتی جلوی بابا. اصلا حس خوبی به من دست نمی داد.

به پذیرایی که میرسم بابا با خنده میگه: ساعت خواب. میدونی ساعت چنده؟!

یه نگاه به ساعت میندازم 6 و ربع بود. وقتی که رفتم حیاط ساعت 3 و نیم بود.

با خنده میگم: سلام.ببخشید من خوابم خیلی سنگینه! راستی ثریا خانم و ارسلان نیستند؟

بابا: سلام بابا. نه رفتند سر خاک.

روی مبل کنار بابا میشینم. دلم از گرسنگی ضعف میره. به بابا میگم: بابا من گرسنه ام شما چیزی می خورید؟

بابا یه دست روی شکمش میکشه و میگه: من که هر چقدر بخورم سیر نمیشم. حالا که ثریا نیست می تونم راحت بخورم.

با خنده به آشپزخونه میرم. خیار و گوجه خد میکنم. نون ها رو داغ میکنم و بابا رو صدا میزنم. بابا وقتی روی میز رو می بینه میگه: نمی دونی چقدر هوس کرده بودم. خیلی وقت بود از این غذاهای سبک نمی خوردم.

یه لقمه برای خودم می گیرم و میگم: نوش جانتون.

همین طور گرم خوردن بودیم که ارسلان و ثریا خانم هم رسیدند. ارسلان تا سفره رو دید به من گفت: اقلیما پاشو یکم دیگه خرد کن منم می خوام بخورم.

_: دیگه نیست. می خوای املت درست کنم؟

عوض ارسلان بابا میگه: اره بابا. دستت درد نکنه. زود بیار که گرسنه مه.

ثریا خانم: شهروز بسه دیگه. نگاه شکم اوردی!

بابا: خانم از صبح چیزی نخوردم. الانم نفخ کردم به خاطر همین شکمم باد کرده.

ثریا خانم همیشه مواظب خورد و خوراک بابا بود. نه اینکه بابا مریضی داشته باشه، ثریا خانم از مردای چاق خوشش نمی اومد.

بعد از خوردن شام همگی دور هم جمع شده بودیم و صحبت می کردیم. کمی بعد آذر خانم و عباس اقا هم پیش ما اومدند. آذر خانم می گفت پسرش زنگ زده و گفته که این روزا دیگه به تهران میاد ولی دقیق نگفته بود چه روزی میاد. تمام صحبت ها حول و حوش همین قضیه بود. شب هم دیر وقت بود که برای خواب رفتیم. البته من روی کاناپه خوابیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. خوابم نمی برد. دوش گرفتم و درحال درست کردن میز صبحانه بودم که آذر خانم هم وارد آشپزخونه شد. کمی نگذشته بود که ارسلان با موهای پریشون و چشمای پف کرده وارد آشپزخونه شد.

ارسلان: سلام صبح به خیر.

جوابشو ندادم. سرم پایین بود و درحال گرفتن آب پرتقال بودم که یکدفعه ارسلان سرشو روبه روی صورتم قرار میده و میگه: سلام عرض شد!

_: اه! ارسلان ترسیدم.

ارسلان: قبلا زیاد دم از شجاعت می زدی!

چیزی بهش نمیگم و دوباره مشغول کارم میشم. یه لیوان آب پرتقال برمیداره و کمی به من خیره میشه. خیره شدنش اعصابمو به هم می ریزه. اخمام میره تو هم که میگه: این چیه انداختی رو سرت؟

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: چرا روسری پوشیدی؟

تازه متوجه میشم. میگم: دوست دارم!

ارسلان: چه جواب قانع کننده ای! ولی من دوست ندارم جلوم روسری بپوشی!

_: من کاری به تو ندارم. کاری که به نظر خودم درسته رو انجام میدم.

ارسلان: از نظر تو این کار درسته که جلوی شوهرت روسری بپوشی؟

_: شوهر؟! انگار قول و قرارامون یادت رفته. می خوای برات تکرار کنم؟!

ارسلان: من کاری به قول و قرار ندارم. بهت میگم نباید روسری بپوشی و تو هم مثل یه دختر خوب حرفمو گوش میدی.

_: از اونجایی که من دختر خوبی نیستم به حرفت گوش نمیدم و در ضمن دفعه ی آخرت باشه به من دستور میدی!

ارسلان: مهم نیست خودم برات درش میارم!

با این حرف روسری من رو کشید. که من سریع روسری مو گرفتم و اجازه ندادم که درش بیاره. با این کارم عصبانی تر شد. آذر خانم هم مات ما دوتا شده بود.

ارسلان: بهت میگم درش بیار.

_: 7 حرفه. نمی خوام!

من عقب عقب می رفتم و ارسلان جلو می اومد. تقریبا وسط هال بودیم. کمی عقب رفتم که پام به یکی از عسلیا خورد. ارسلان از فرصت استفاده کرد و روسریمو درآورد.

ارسلان: ببین خدام کمکم کرد! از این به بعد روی حرف شوهرت حرف نزن!

نمی دونم چطور شد که یه سیلی محکم بهش زدم. صورتش سرخ شد. روسری رو انداخت زمین و دنبالم دوید. حالا من بدو ارسلان بدو. چشمامو بسته بودم و جیغ می زدم. که یکدفعه احساس کردم یکی روی من اب ریخت. چشمامو باز کردم. ارسلان شلنگ رو تو دستاش گرفته بود.

ارسلان: به من سیلی میزنی؟ مشکلی نیست من هم این طوری تلافی می کنم.

تا خواستم حرفی بزنم دوباره آب باز کرد و گرفت سمت من. دقیقا هم روی صورتم گرفته بود. هر طرف می دویدم فایده نداشت. یک لحظه آب رو قطع کرد. من هم ایستادم و به سمتش برگشتم. کنار یکی از باغچه های کنار در ایستاده بود. تا دید نگاهش می کنم خندید. از عصبانیت خون به مغزم نمی رسید. دستامو مشت کرد و با جیغ به سمتش دویدم. چشمامو بسته بودم. وقتی که بهش رسیدم سریع بازوشو گاز گرفتم. صدای دوتا داد بلند شد. فقط من و ارسلان تو حیاط بودیم پس اون یکی کی بود؟ محکم دندونامو فشار می دادم که یکدفعه ارسلان از پشت صدام زد و گفت: اقلیما ولش کن. کشتیش.

درحالی که دندونام روی بازوش بود سرمو بالا آوردم. اینکه ارسلان نبود!

از درد رگ کنار شقیقه هاش مشخص شده بود. در حال بررسی بودم که ارسلان از پشت موهامو کشید و گفت: ول کن. کندی گوشت تنشو!

_: آیـــــــــــی! چیکار می کنی؟

ارسلان با اشاره به بازوی اون آقا گفت: ببین چه بلایی سرش آوردی؟

از جای دندونام خون می اومد! به جای معذرت خواهی گفتم: به من چه؟ این اقا مثل اجل معلق جلوی من سبز شد!

هردوتاشون با عصبانیت نگاهم کردند. ارسلان درحالی که به من نگاه می کرد به اون آقا گفت: سیاوش بریم تو. حالا بیشتر آشنا میشید و سر از کارای این اعجوبه درمیاری!

همین طوری مونده بودم. سیاوش گفت: دستم درد می کنه. یه یخی چیزی بده بذارم روش.

ارسلان: همین بلا رو یه بارم سر من آورد. البته دستم نبود یه جای دیگه بود!

پسره ی خل! از قصد دوپهلو گفت. به روی خودم نمیارم و وارد خونه میشم. بعد از عوض کردن لباسام به آشپزخونه میرم. وقتی وارد آشپزخونه میشم ارسلان و سیاوش هم آروم وارد آشپزخونه میشند. آذر خانم در حال برداشتن پنیر از تو قالبش بود که سیاوش دستاشو میذاره روی چشماش.

آذر خانم: اقلیما. نکن اول صبحی. معلوم نیست کجا رفتی.

با خنده میگم: وا آذر خانم این همه دستای من کلفته؟!

سیاوش دستاشو از روی چشمای اذر خانم برمیداره و میگه: سلام مامان خانم. نمی دونستم این همه ظرافت دخترونه دارم!

آذر خانم اول شکه میشه بعد با همون دستای کثیفش سیاوش رو و بغلش می گیره. قربون صدقه های مادرانه شروع میشه. من هم یاد مامان خودم افتاده بودم. با لذت و لبخند در حال تماشا کردن این صحنه بودم. ثریا خانم و بابا هم وارد آشپزخونه میشند. اون ها هم اول تعجب می کنند ولی بعد شروع به سلام و احوال پرسی می کنند. فقط عباس اقا نبود که یکم بعد با یک دسته نون وارد آشپزخونه شد.

بعد از تموم شدن مراسم ماچ و بوسه نوبت به خوردن صبحانه رسید. همه دور میز نشسته بودیم و هرکسی یه سوال از این جناب سیاوش خان می کرد. آذر خانم گاهی براش لقمه می گرفت. طبق معمول بیجا خنده ام می گرفت. همین طور درحال لبخند زدن بودم که سیاوش پرسید: به چی می خندید؟! حتما یاد کاری که با من کردید افتادید نه؟!

خنده مو قورت دادم. اگه بقیه می فهمیدند خیلی بد میشد. با خونسردی میگم: من کلا خوش خنده ام. راستی راجع به کدوم کار صحبت می کنید؟!

ارسلان و سیاوش زیر چشمی به هم نگاه کردند و نیشخند زدند. همه گوش شده بودند تا ببینند قضیه چیه.

ثریا خانم: اقلیما دوباره چیکار کردی؟!

این بار همگی باهم خندیدند. بابا گفت: دخترم خیلی شیطونه.

ارسلان آروم گفت: شیطون نه خله!

از زیر میز با پام محکم روی زانوش زدم. که پاشو بالا آورد و خورد به میز و بعد لیوان چایم سرریز شد و ریخت روی دستم. چای زیاد داغ نبود ولی باز سوختم. صدای آخم بلند شد. همه تقریبا هول کردند. ارسلان دستمو گرفت زیر آب. آروم شدم.

بابا با نگرانی گفت: چیزیت که نشد بابا؟

_: نه چیزیم نشد ولی دستم سوخت!

ثریا خانم: از دست شما دو نفر. کنار هم باشید خونه رو با آتیش می کشید.

سیاوش درحالی که یه جعبه تو دستش بود به ارسلان گفت: یکم پماد بزن. آروم میکنه.

ارسلان: اقلیما بشین آستینتم بده بالا.

با حرص جعبه رو از دست ارسلان می گرفتم گفتم: خودم می تونم و نیازی به تو ندارم.

خشکشون زد. به اتاقم رفت و به دستم پماد زدم و با باند بستمش. خوبی این سوختن این بود که از کار معاف شدم. ولی برای اینکه جلوی جمع نشون ندم به کمک آذر خانم رفتم.

هر کسی دیگه دنبال کارش رفته بود. آذر خانم تا منو دید گفت: بیا این غذا رو درست کن من میرم پیش ثریا خانم. گفت کارم داره.

بهترین سرگرمیم آشپزی بود. از این کار خوشم می اومد و همیشه با لذت انجامش می دادم. حسابی سرگرم شده بودم. وقتی به خودم اومدم که ظهر شده بود. وقتی برای استراحت کردن خواستم روی صندلی بشینم با تعجب سیاوش رو دیدم که در حال نوشیدن چای بود. یکه خوردم و یه قدم به عقب رفتم.

سیاوش: ترسوندمتون؟!

_: بله!

سیاوش: وقتی اومدم اصلا متوجه نشدید. حسابی سرگرم کارتون بودید.

از تنها بودن باهاش معذب شده بودم.

_: آذر خانم نیست؟!

سیاوش: چرا. مامان با ثریا جون صحبت میکنه. به شما نگفت؟

_: نه چرا آره! آهان آره راستی از صبح با هم رفتن تو اتاق!

سیاوش مات و مبهوت نگاهم کرد! فهمیدم دوباره چرت گفتم.

_: نه منظورم این بود برای صحبت با هم رفتند تو اتاق!

یه لبخند عریضم تحویلش دادم.

سیاوش با تعجب گفت: حالتون خوبه؟!

با همون لبخند عریضم میگم: بله بله! خیلی خوبم.

سیاوش یکم از چاییش خورد و گفت: بله از صورت گل انداخته تون معلومه!

مثل بادکنک که یکدفعه ای بادشو خالی می کنند اون شکلی شدم. دهنمو براش کج کردم. سرش پایین بود و ندید. درحال نگاه کردن بهش بودم که یکدفعه ای سرشو بالا آورد! هول کردم و دستمو به سینک تکیه دادم که یکی از لیوانا از روی سینک افتاد. با پام زدم زیرش که بالا بیاد با دستام بگیرمش که پرت شد جلو. دستامو بالا بردم که بگیرمش دوقدم به سمت جلو رفتم که پام به گوشه ی یکی از صندلیا گیر کرد و با شکم روی زمین شیرجه رفتم. احساس کردم چونم خرد شد. پاهام 180 درجه از هم باز شده بود. با همون حالت برگشتم که چشمم به لیوانی که جلوم بود خورد. سیاوش گرفته بودش. تازه فهمیدم چرا نشکست! چشمام از تعجب گرد شده بود. سیاوش با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم. لیوانو روی میز گذاشت و کنارم ایستاد و گفت: می تونی بلند شی یا کمکت بکنم؟!

_: نه چیزی نیست. شما بشینید.

موقع بلند شدن زانوهام تیر کشید. مجبور شدم یکی از صندلیا رو بیارم جلو تا بهش تکیه بدم و بلند بشم. سیاوش هم مدام نگاه می کرد. حرصم گرفته بود. بهش گفتم: فیلم اکشن این سانسش تموم شد. زحمت بکشید سالونو تخلیه کنید!

اول فقط نگاهم کرد ولی بعد تازه دوهزاریش صاف شد و یک راست از آشپزخونه بیرون رفت. موقع بیرون رفتن صدای آذر خانم رو شنیدم که گفت: سیاوش چای می خواستی؟ خوردی؟

ولی سیاوش جوابشو نداد. اگه آذر خانم منو تو این وضعیت می دید متوجه می شد دوباره خراب کاری کردم. با اینکه زانوم درد می کرد ولی صاف ایستادم و صندلی رو مرتب کردم و جلوی ظرف شویی ایستادم.

آذر خانم وارد شد و با تعجب و به من نگاه کرد و گفت: این پسره چرا این طوری کرد؟ با شک ادامه داد: چیزی شده؟!

نفسمو تنظیم کردمو گفتم: راستش نفهمیدم. آقا سیاوش داشتن چاییشون می خوردن که گوشیشون زنگ زد. بعد هم این شکلی شدن. شما خودتونو ناراحت نکنید ایشالله چیزی نیست. راستی این همه مدت با ثریا خانم راجع به چی حرف می زدید؟!

آذر خانم در حالی که روی صندلی می نشست به من گفت: اول یه لیوان آب بده با قرصم بخورم. انقدر این پله هارو بالا پایین رفتم که زانوم باد کرد.

دوباره پرسیدم: ثریا خانم کسی رو پیدا نکردند؟

آذر خانم: چرا. همین الان که پیش خانوم بودم راجع به همین با من حرف می زد. نمی دونم می گفت دختره دانشجو، انگار از شهرستانم اومده. تارا پیداش کرده. بازم بیاد ببینمش. کسی که این دختره پیداش کرده باشه معلومه دیگه چیه!

باخنده گفتم: وا آذر خانم؟ مگه تارا چشه؟

یه نگاه به من انداخت و گفت: چش نیست؟ به در آشپزخونه نگاه که مبادا کسی بیاد صداشو پایین تر آورد و گفت: دختره ی چشم سفید خجالتم خوب چیزیه والا! یه تیکه پارچه می پوشه میاد هی جلوی این مردا رژه میره! گلاب به روت مادر همچین سینه هاشم میده جلو و با فخر راه میره که نگو و نپرس!

بعد از جاش بلند شد و دستشو زد پشتشو ادای تارا رو درآورد! از خنده غش کرده بودم. انقدر خندیده بودم که اشکام راه افتاده بودند. با خنده به آذر خانم میگم: خیلی بامزه ایدا! کپیه خودش اداشو درآوردید!

آذر خانم خودشم خنده اش گرفته بود. گفت: یه مدتم خیلی دنبال ارسلان راه افتاده بود ولی ارسلان محلش نداد تا اینکه خودش دیگه پاپیش نشد. با تهدید ادامه داد: نبینم این حرفا رو پیش کسی بگیا!

_: چشم! خیالتون تخته ی تخته!

آذر خانم دوباره با همون لحن ادامه داد: یه مدتم دنبال بچه ی من افتاده بود. دید ارسلان محلش نمیده دنبال پسر من راه افتاد. ولی ماشاالله باشه انقدر پسرم آقاست که حتی یه دفعه ام سرشو جلوش بلند نکرد!

از دهنم پرید و گفتم: آذر خانم هیچ کس نمیگه ماست من ترشه!

آذر خانم همون طور بهت زده موند. خواستم مثلا حرفو درست کنم گفتم: نه منظورمو بد گفتم. شما درست میگید. سیاوش جای برادری هم خوشگله هم خوش تیپه و هم معلومه از قواره ی ارسلان نیست. منم جای تارا بودم دنبال سیاوش خان راه می افتادم!

آذر خانم آب دهنشو قورت داد و چیزی نگفت. اصلا نفهمیدم چطور این حرفا رو گفتم. آذر خانم ازجاش بلند شد و گفت: من میرم ببینم عباس آقا چیکار میکنه. مواظب باش!

با اون پایی که می گفت درد میکنه بدو از آشپزخونه بیرون رفت. وقتی این حرکتشو دیدم دو دستی زدم تو سرمو گفتم: خاک تو کاهدونم بیاد. شاید توش حداقل سبزه رشد کنه یه چیزی دربیاد اونجا! زنه بیچاره فکر کرد الان پسرشو می خوام قورت بدم بدو رفت بیرون! خدا قربونت اون موقع که عقل پخش می کردی من کجا واستاده بودم. درحال حرف زدن بودم که احساس کردم بوی سوختگی میاد. وقتی داخل تابه رو نگاه کردم یه اه کشیدم. همه ی سیب زمینیا سوخته بود!

عصر تو اتاقم درحال چرت زدن بودم که ثریا خانم با یه تقی به در وارد شد.

_: سلام.

ثریا خانم: سلام. خواب بودی؟

_: نه. چرت می زدم.

ثریا خانم: اینجا حوصلت سرمیره؟

_: راستش یکم اره ولی خب گاهی اونقدر کار می ریزه رو سرم که این جور چیزا یادم میره. آذر خانم هم تنهاست نمیشه تنهایی کارا رو انجام بده.

ثریا خانم با کمی مکث گفت: دیشب تارا زنگ زده بود و یه خانمی رو معرفی کرد که برای کمک بیاد اینجا. آذر خانم که انگار زیاد میل نداره کسی برای کار اینجا بیاد ولی من که می بینم پاهاش درد میکنه و تو هم دست تنها از عهده ی کارها برنمیای به خاطر همین گفتم که این خانم بیاد تا هم ما اونو ببینیم و هم اون با اینجا آشنا بشه. تارا که می گفت دختر خوبیه ولی ندیده نمیشه قضاوت کرد. اومدم بهت اطلاع بدم . اگه کسی رو استخدام کردیم می تونی بیرون کلاسی یا جایی بری.

_: ممنونم از لطفتون. می خواستم یه مطلبی رو بگم.

ثریا خانم: بگو.

_: میشه صیغه ی من و ارسلان رو فسخ کنید؟ این طوری راحت ترم!

ثریا خانم: من به ارسلان گفتم ولی خودش قبول نکرد!

پسره ی چیز! ثریا خانم که کلافگی من رو می بینه میگه: اذیتت میکنه؟!

_: راستش هیچ دوست ندارم اتفاقی بین ما بی افته!

ثریا خانم: اگه ارسلان مشکلی برات به وجود آورد به خودم بگو! نگران چیزی هم نباش.

با لبخند محوی میگم: ممنون!

ثریا خانم: تارا گفته بود که عصر با اون خانم میان اینجا. تو هم زود تر بیا پایین. دیر نکن!

با یان حرف از اتاق خارج شد. به خاطر رفتارهای ضد و نقیض بقیه سر دوراهی مونده بودم. نمی دونستم تو این خونه چیکاره ام! وقتی برای فکر کردن نبود. بعد زا مرتب کردن روی تخت به طبقه ی پایین رفتم. کسی نبود. داخل آشپزخونه رفتم تا چای دم کنم. زیر سماور رو که روشن کردم صدای زنگ بلند شد. تارا با یه خانمی بود. در رو باز کردم و ثریا خانم رو صدا کردم. به استقبالشون رفتم.

_: سلام خوبی تارا؟!

تارا: سلام. مرسی. زندایی که هست؟

_: بله. بیا تو الانم ثریا خانم میاد.

تارا به دختر خانم کناریش اشاره کرد و گفت: ایشون همون خانمی هستند که گفته بودم. مهشید خانم ایشون تقریبا همکار شما هستند.

با خوشحالی باهاش دست میدم و میگم: خوشحال شدم. اقلیما هستم.

مهشید: منم همین طور!

با هم وارد پذیرایی میشیم. تارا و مهشید کنار هم میشینند. ثریا خانم هم پایین میاد. روبه من میگه: اقلیما آذر خانم رو صدا کن. برای استراحت خونه ی خودشون رفت.

به حیاط پشتی میرم. خوشبختانه ارسلان و سیاوش بیرون بودند. خونه ی آذر خانم مثل خونه های روستایی بود. کمی از سطح زمین بالا تر بود و جلوی خونه سه تا پله می خورد. چند دفه در میزنم که بالاخره آذر خانم در رو باز میکنه. بعد از اطلاع دادن دوباره به خونه میرم. وقتی وارد میشم ثریا خانم میگه: به آذر خانم گفتی؟

_: بله. الان میان.

به سمت اشپزخونه میرم تا شربت درست کنم. آذر خانم شربت آلبالو درست کرده بود. تو لیوان می ریزم و وارد پذیرایی میشم. بعد زا دور گرفتن سینی می خوام که به آشپزخونه برم که ثریا خانم گفت: اقلیما بمون.

تبعیت می کنم و روی یکی از مبلا میشینم. مهشید دختر سبزه ای بود.. اولین چیزی که تو چهره اش جلب توجه می کرد چشماش بود. حالت چشماش بادومی بود. قدش هم از من بلند تر بود. درکل میشه گفت قشنگ بود.

درحال نگاه کردن به مهشید بودم که آذر خانم هم وارد شد. تا رسید به ثریا خانم گفت: ببخشید خانم دیر شد. سیاوش و آقا ارسلان اومدند گفتم یه چند دقیقه خونه ی ما بمونند تا من برم صداشون کنم.

ثریا خانم: اشکال نداره. روبه مهشید کرد و گفت: این خانم همونی هستند که تارا جان معرفی کرده.

آذر خانم نگاه خریدارانه ای به مهشید انداخت و بعد کنار ثریا خانم نشست.

ثریا خانم: خب خانم کمال زاده از خودتون بگید. چند سالتونه؟ چیکار می کنید؟

مهشید صداشو صاف کرد و گفت: من مهشید کمال زاده هستم. 23 سالمه. دانشجوی تاریخ هستم. خانواده ام اهل دماوند هستند و خودم برای ادامه تحصیل تهران اومدم. چند جایی به عنوان منشی کار کردم ولی خب شرکت های خصوصی کلی مسائل و مشکلات داره. به خاطر همین هرجا می رفتم سریع از کارم بیرون می اومدم. این اواخر دنبال کار بودم که اتفاقی صحبت های تارا خانم رو با یکی از دوستانشون شنیدم. بعد هم با ایشون صحبت کردم و درحال حاضر هم در خدمت شما هستم.

ثریا خانم سری تکون داد و گفت: برای چی کار می کنی؟

مهشید: جامعه ی الان ما از نظر اقتصادی وضعیت خوبی نداره. برای هر کاری که انجام بدی باید پول بدی. به اصطلاح هرچقدر پول بدی همون قدرم آش می خوری. منم می خوام تا حدودی چرخ زندگی خودم رو بچرخونم. زمان پدر مادر های ما پدر خانواده کار می کردم و خرج چند نفر رو می داد ولی الان اگه الان همه ی اعضای یک خانواده هم کار کنند خرج تحصیل یک نفر هم نمیشه چه برسه به مابقی مسائل.

آذر خانم: راست میگی خانم. زندگیا سخت شده.

ثریا خانم بدون توجه به آذر خانم گفت: یکم در مورد خانواده ات توضیح بده. به هرحال من باید بدونم شما کی هستید یا از چه خانواده ای هستید. امیدوارم از سوال هام ناراحت نشید.

مهشید با لبخند کوچکی گفت: نه مشکلی نیست. من می خوام خونه ی شما کار بکنم باید به من اطمینان پیدا کنید. من کوچکترین عضو یه خانواده ی 5 نفری هستم. دوتا برادر دارم که یکیشون ازدواج کرده و یکی هم نامزد داره. مادرم هم خونه داره و پدرم یه لوله کش ساده است.

ثریا خانم: خودت چی؟ خودت ازدواج نکردی؟

مهشید یه چین میندازه به ابروهاش و میگه: نه.

ثریا خانم: دوست نداری یا مورد خوبی پیش نیومده؟

احساس کردم که کلافه شد ولی دوباره با همون لحن گفت: میشه گفت هر دو مورد. ترجیح میدم فعلا درسم رو بخونم.

ثریا خانم: چند ترم مونده تا تموم کنی؟

مهشید: 4 ترم دیگه تموم میشه. بعد هم قصد دارم برای فوق درس بخونم.

ثریا خانم: موفق باشی. این جلسه فعلا برای یه آشنایی مختصر بود. شمارتو بده تا اگه قبولت کردیم باهات تماس بگیریم.

مهشید: همون طور که لازمه شما به من اطمینان پیدا کنید لازم هست که من هم با شما اشنا بشم. به نظرتون این طوری درست نیست؟!

ثریا خانم لبخند کوچکی میزنه و میگه: درسته. من و همسرم و پسرم ارسلان با هم اینجا زندگی می کنیم. آذر خانم هم با عباس آقا و سیاوش جان تو حیاط پشتی خونه دارند. اقلیما هم که به آذر خانم کمک می کنند. فعلا همین بسه. فکر نکنم جایی مرسوم باشه یه جوینده ی کار از صاحب کارش سوال بکنه.

مهشید: اگر بی ادبی کردم عذر می خوام ولی باید آدم یه شناخت اجمالی داشته باشه.

از داخل کیفش برگه ای دراورد درحین نوشتن روش گفت: شماره مو براتون نوشتم اگه خواستید زنگ بزنید.

برگه رو به دست ثریا خانم داد و با خداحافظی بیرون رفت. تارا قصد نداشت همراهیش کنه. من برای بدرقه اش رفتم. به مهشید گفتم: می تونید برگردید؟ مسیر رو بلدید؟

مهشی: بله. شما هم به کارهاتون برسید. فعلا خداحافظ.

زیر لب خداحافظی کردم و به پذیرایی برگشتم.

ثریا خانم و آذر خانم مشغول صحبت بودند. کنار تارا نشستم.

تارا: خوبی اقلیما؟

_: مرسی. سودابه خانم خوبه؟

تارا: آره مامانم هست.

ثریا خانم روبه من گفت: اقلیما به نظرت چطور بود؟

_: راستش تا به الان ازش خوشم اومده ولی خب باید دید بعدا چطور میشه.

آذر خانم: از تو قیافه اش معلوم بود از این دخترایی که سرش تو کار خودشه. منم ازش خوشم اومد.

_: آذر خانم حالا نمیشه زود قضاوت کرد. یه پرس و جو باید بکنیم.

تارا: مگه می خواید برید خواستگاریش؟ این کارا چیه دیگه!

آذر خانم: این طور نگید خانم. دور و زمونه ی بدی شده. اقلیما راست میگه. باید یه پرس و جو بکنیم.

ثریا خانم: منم موافقم. ارسلانو می فرستم تا راجع به دختره تحقیق کنه. من نمی تونم هر کسی رو تو خونه ام راه بدم. بعد به تارا میگه: آدرس دانشگاه و خوابگاهشو بنویس میدم ارسلان بره دنبالش!

تارا: باشه.

لیوان هارو از روی میز جمع کردم و به آشپزخونه بردم. درحال آب کشیدن لیوان ها بودم که آذر خانم وارد آشپزخونه شد و گفت: اقلیما بیا برو دنبال آقا ارسلان و سیاوش بگو خانم کارشو داره.

اصلا دوست نداشتم دیگه با سیاوش روبه رو بشم. آذر خانم که از قیافه ام دیده بود دوست ندارم برم با تشر گفت: نه نیار. زودم برو خانم منتظره.

با حرص به سمت خونه ی اذر خانم رفتم. در خونه باز بود. صدای تلویزیون می اومد. وارد خونه شدم. به سمت هال رفتم. ارسلان و سیاوش رو زمین دراز کشیده بودند و تخمه می شکستند. یه فیلم خارجی پخش می شد. خواستم صداشون بزنم که یه صحنه ی ترسناک تو فیلم پخش شد و جیغ زدم. ارسلان مثل فنر از جاش بلند شد. سیاوش خشکش زده بود. ارسلان تا منو دید گفت: اینجا چیکار میکنی؟ در نداره که بدون در زدن اومدی تو؟!

هنوز حالت ترس رو داشتم. گفتم: به من چه! در باز بود صداتونم نمی اومد نگران شدم گفتم بیام ببینم شاید اتفاقی افتاده باشه!

نفس عمیقی کشیدم. ارسلان به من گفت: حالا چیکار داشتی؟

_: ثریا خانم کارتون داره. هم تو هم سیاوشو!

سیاوش تلویزیون رو خاموش کرده بود و روی مبل نشسته بود. ارسلان ابروشو بالا انداخت و گفت: این سیاوشو کیه دیگه؟!!!!!

_: ارسلان! من حالم خوب نیست تو حالا اذیت کن!

ارسلان: آخه برام جالبه. تو تا چند وقت بعد از صیغه هم من رو با آقا صدا می زدی حالا نمی دونم چطور شده که سیاوش رو این طور صدا می زنی!!!!!

سیاوش به من نگاه کرد و پوزخند زد بعد به ارسلان گفت: بیا بریم. معطل نکن.

خودش از اتاق خارج شد. وقتی از کنارم رد شد تو صورتم نگاه کرد و خندید. دلیلشو نفهمیدم حتما دیوونه شده بود.

ارسلان هم دنبالش از اتاق خارج شد و به من گفت: خونه رو مرتب کن.آذر خانم میاد غر میزنه!

_: نوکر بابات غلام سیاه!

ارسلان: به من چه! آذر خانم که از گل کمتر به من نمیگه. با سیاوشم کار نداره غراشو به تو می زنه!

پسره ی پررو! از خونه بیرون رفت. هاج و واج وسط اتاق مونده بودم. اگه می رفتم اونجا باید جلوی ارسلان و سیاوش مدام خم و راست می شدم. حوصله لبخندای ژکوند سیاوش رو نداشتم. پس بهتر بود همین جا می موندم.

ظرفای کثیف رو به آشپزخونه بردم و آب کشیدم. اتاقم کمی مرتب کردم. دوست داشتم ماهواره رو روشن کنم و فیلمه رو ببینم. حس کنجکاوی داشت خفم می کرد. تلویزیون رو روشن کردم. همون شبکه بود. کمی از فیلم رو دیدم. تاب ه اینجا چیز خاصی نداشت. سخت مشغول دیدن فیلم بودم. احساس کردم که صدای کفش میاد به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود. دوباره به تلویزیون خیره شدم. یکم ترسیده بودم. یکدفعه ای یه دختره اومد که سرشبه سمت پشت چرخیده بود و از داخل دهنش خون می اومد. تا این صحنه رو دیدم جیغ کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

بدو بدو به خونه برگشتم. وقتی وارد شدم همه دور تا دور نشسته بودند نمی دونم چهش کلی شده بودم که ثریا خانم با نگرانی گفت: حالت خوبه؟!!!

از ترسم گریه ام گرفته بود. بدون جواب به آشپزخونه رفتم. سرمو گذاشته بودم روی میز و نفس عمیق می کشیدم.

دست یک نفر رو روی شونه ام احساس کردم. از جام پریدم و جیغ خفیفی کشیدم. ارسلان تا منو این طوری دید گفت: نترس عزیزم منم! حالت خوبه؟!

اشکامو پاک کردم و با صدای خفه ای گفتم: نه!

ارسلان از روی صندلی بلندم کرد و گفت: بلندشو بیا دست و صورتتو بشور. بذار یه لیوان اب قند برات درست کنم.

از ترس فشارت افتاده!

به صورتم آب زدم. ارسلان دونه دونه کابینت هارو باز می کرد.

_: دنبال چی می گردی؟

ارسلان: قندا کجاست؟

کشوی کناریشو باز می کنم و میگم: تو که جای چیزی رو نمی دونی برای چی می خوای آب قند درست کنی.

چند تا از قندا رو انداخت داخل لیوانو گفت: خیلی ترسیدی! نگرانت شدم!

دوباره روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم. ارسلان لیوانو جلوم گذاشت و گفت: بلندشو اینو بخور حالت بهتر میشه.

با دستش سرم رو از روی میز بلند. کمی از آب قندو خوردم.

ارسلان: بهتری؟!

تو چشماش زل زدم و چیزی نگفتم.

ارسلان: خب انگار دوباره حالت بهتر شد که از این نگاهای خصمانه به من میندازی!

روی صندلی کناریم نشست و گفت: نذاشتم کسی بیاد. می دونستم دوست نداری موقعی که گریه می کنی کسی کنارت باشه!

با تلخی گفتم: خوبه خودت میدونی برای من مثل روح می مونی و کسی به حساب نمیای!

چیزی نگفت! فهمیدم ناراحتش کردم ولی به روی خودم نیاوردم و سرمو گذاشتم روی میز.

ارسلان دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: برو بالا تو اتاقت استراحت کن. این جا یه موقع سیاوش میاد. دوست ندارم این طوری ببیندت!

تو دلم گفتم این چش شده؟!! دوباره رفته بودم تو جلد بدذاتیم.

از روی میز بلند شدم و دستشو پس زدم و گفتم: برای من تکلیف مشخص نکن. من می دونم چی برام خوبه یا چی بده!

وارد پذیرایی شدم. آذر خانم از جاش بلند شد و گفت: خوبی؟ اقا نذاشت بیایم.

تو دلم از ارسلان تشکر کردم. با لبخند بی جونی گفتم: بله حالم خوبه!

ثریا خانم: برو تو اتاقت. حسابی رنگت پریده!

تارا با بی حالی گفت: یکدفعه چت شد؟

با همون لبخندم گفتم: چیزی نیست.

سیاوش یه نگاه به من انداخت و دوباره به تارا نگاه کرد. تارا هم سرشو تکون داد و با خنده مشغول صحبت با سیاوش شد.

ارسلان از داخل اشپزخونه بیرون نیومد. بدون توجه به کسی به سمت اتاقم رفت و از داخل در رو قفل کردم. احساس کردم ممکنه ارسلان وارد اتاق بشه. نمی دونم چرا اصلا دوست نداشتم ببینمش یا باهاش روبه رو بشم. روسری مو از سرم درمیارم و دمر روی تخت دراز می کشم.

ارسلان از اون موقعی که اومده بود یه طور دیگه ای شده بود.

چند شب پیش کنار بابا و ثریا خانم نشسته بودم و سریال نگاه می کردم. ارسلان از صبح بیرون رفته بود. ثریا خانم به ساعت نگاهی کرد و گفت: ارسلان دیر کرد. شهروز به تو نگفت کجا میره؟

بابا: نه. حتما با دوستاش بیرون رفته.

وقتی حرفای بابا تموم شد ارسلان هم وارد شد. دوتا دسته گل تو دستاش بود.

بابا با خنده به ثریا خانم گفت: اینم پسر شما. حلال زاده است.

ارسلان با خنده جلو میاد و صورت ثریا خانم رو می بوسه و یکی از دسته گل هارو با یه جعبه ی کادو شده میده دستش. ثریا خانم هم با ذوق صورت ارسلان رو می بوسه و میگه: عزیزم این چکاری بود که کردی؟

ارسلان در حین دست دادن با بابا میگه: یادم رفته بود براتون سوغات بیارم. براتون اینارو خریدم.

یه جعبه هم به بابا میده. بابا هم متقابلا سرشو می بوسه. به من که میرسه ثریا خانم و بابا هردوتاشون زل زدند به ما.

ارسلان دسته گل رو میده دستمو و میگه: قابل تو رو نداره.

یاد روز عقدمون می افتم. با یادآوردی اون روز لبخندی می زنم و میگم: ممنون. خیلی قشنگه.

ارسلان یه جعبه میده دستم و میگه: امیدوارم خوشت بیاد.

جعبه رو باز می کنم. یه ساعت خوشگل بود. با ذوق میگم: مرسی ارسلان خیلی قشنگه.

بابا به ارسلان میگه: بابا بلندشو بنداز دستش.

ارسلان انگار خجالت می کشید جلوی بابا این کارو بکنه. همیشه همین طور بود. همیشه جلوی ثریا خانم و بابا خیلی مراعات می کرد.

ارسلان به صفحه ی تلویزیون خیره شد و گفت: خودش دیگه می بنده!

بابا با تشر میگه: بلند شو ببینم.

ارسلان با اجبار از جاش بلند میشه. دستمو بالا می گیرم و بهش اشاره می کنم که ببنده. عوض من اون خجالت می کشید. برام بست و سریع سر جاش نشست.

خیلی ساعت قشنگی بود. بابا دوباره میگه: بلندشو زنتو ببوس!

ثریا خانم لبخندی زد و گفت: شهروز بذار راحت باشند.

می دونستم تا این اتفاق نیفته بابا راضی نمیشه. از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم بخوابم. دیر وقته.

بابا: صبر کن بابا.

_: نه. خیلی خسته ام میرم بخوابم.

به سمت پله رفته که از پشت ارسلان دستامو گرفت و سرمو بوسید. خشکم زده بود. مطمئن بودم دوباره لبو شدم.

بابا با خنده گفت: این خجالت داشت؟!

واقعا درحال پس افتادن بودم. با سرعت بالا رفتم. همه از این کارم خنده شون گرفته بود!

با به یاد آوردن این خاطره اصلا احساس خوبی به من دست نداد. اولین بار بود که ارسلان منو می بوسید. ولی من واقعا هیچ حسی بهش نداشتم. حتی گاهی دوست داشتم کله شو بکنم. این همه مهربون بودنش گاهی باعث می شد عذاب وجدان بگیرم. یه حسی می گفت انگار دوسم داره. ولی من واقعا از احساس تهی بودم!

به سیاوش فکر می کنم. چهارشونه بود و تقریبا هم قد ارسلان. چهره ی مردونه ای داشت. نمی شد بهش گفت قشنگه ولی آدم دوس داشت نگاش کنه.

یاد نگاه تارا می افتم. همیشه براش تو یه پسر خوشگلی و پولدار بودنش مهم بود. سیاوش تقریبا هیچکدومو نداشت. ولی خودم امروز دیدم که چطور به سیاوش نگاه می کرد.

دوباره ذهنم به سمت سیاوش میره. به نظرم خیلی مغرور و سخت می اومد. جذبه ی خاصی داشت. صبح که تو اشپزخونه تو چشمام زل زده بود کم بود قالب تهی کنم.

در کل به نظر آدم خوبی می اومد. زیر لب چند بار اسمشو تکرار می کنم. از اسمش خوشم اومد. چشمامو بستم تا کمتر بهش فکر کنم ولی انگار سخت بود. چشمامو روی هم فشار دادم و ذهنمو به سمت ارسلان معطوف کردم ولی خیالم دور سیاوش چرخ می زد!

نور خورشیدبه چشمام می خوره و مجبورم میکنه که از خواب بیدار بشم. ساعت نزدیک به 7 صبحه. دیشب پنجره رو باز گذاشته بودم. صدای گنجشکا منو به سمت پنجره می کشونه. نفس عمیقی می کشم و کشی به بدنم میدم. از اینجا راحت می شد خونه ی آذر خانم رو دید. همون طور به اونجا زل زده بودم که سیاوش رو دیدم با گرمکنش درحال دویدن بود. از چشماش معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. موهامو پشت گوشم زدم و به دیوار کناریم تکیه دادم و بهش خیره شدم. بدون هیچ دلیلی ازش خوشم می اومد. با این فکر لبخندی روی لبام نشست که سیاوش یکدفعه ای به پنجره ی اتاقم نگاه کرد. وقتی من رو دید، با یه حالت بدی نگاهم کرد و بعد به خونه شون رفت! خیلی خجالت کشیدم! الان فکر میکنه من از اونام که براش تور پهن کردم. برای خلاص شدن از این فکرا به حموم رفتم و دوش گرفتم. بعد از آماده شدن به پایین رفتم. ارسلان رو کاناپه ی جلوی تلویزیون خوابش برده بود. یه پتو میندازم روشو به آشپزخونه میرم.

به جز آماده کردن صبحانه کاری نداشتم. درحال دم کردن چای بودم که صدای در خونه رو شنیدم. به پذیرایی رفتم. سیاوش بود. نونم گرفته بود. نون رو به دستم داد و گفت: ارسلان خوابه؟

سعی کردم اتفاق صبح رو به یاد نیارم و تو چشماش زل بزنم.

_: بله. کارش دارید؟

سیاوش با یه اخم کوچولو گفت: حالا خوبه می دونست کارش دارم. روبه من گفت: بی زحمت صداش کنید بگید کارش دارم. فعلا.

_: صبحونه نمی خورید؟ آماده است!

سیاوش: برای همسرتون آماده اش کنید!

به رفتنش نگاه می کنم. منظورش چی بود؟! آه خدای من! مطمئنم راجع به من اشتباه فکر کرده. چشمامو می بندم و به اشپزخونه برمی گردم. شیر سماور رو باز گذاشته بودم. چای داخل قوری سر ریز شده بود. چای رو دم می کنم و مشغول تمیز کردن زمین میشم. نمی دونم چقدر طول میکشه که دوباره سیاوش وارد خونه میشه. اصلا به روی خودم نمیارم. درحال شستن دستمالم بودم که وارد آشپزخونه شد. مشخص بود کلافه است.

سیاوش: ارسلان بیدار نشد؟

با بی خیالی میگم: یادم رفت صداش کنم.

برمی گردم و بهش نگاه می کنم. دستاشو مشت کرده بود. نفسشو میده بیرون و میگه: تو اتاقشه؟!

_: طبق گفته ی خودتون همسر منه پس خودم بهتر می دونم چطور بیدارش کنم. حالا بفرمایید منزلتون تا صداش بزنم! با دستم به در اشاره می کنم. انقدر دستاشو فشار داده بود که قرمز شده بود. فقط گفت: بیرون منتظرم!

از عصبانی کردنش خوشحال شدم. از چیه این عتیقه خوشم اومده بود؟!

به سمت ارسلان رفتم. چند دفعه ای صداش زدم تا بیدار شد. به آشپزخونه رفت و یه آبی به صورتش زد و بعد به حیاط رفت. از گوشه ی پنجره ی داخل آشپزخونه مشغول دید زدن اونها بودم. حرفاشون درحد 30 ثانیه ام طول

نکشید. وقتی ارسلان برگشت من هم خودمو مشغول آماده کردن صبحونه نشون دادم. وارد آشپزخونه شد و به من گفت: اقلیما برای من یه چای بریز تا اماده بشم.

یک ربع بعد حاظر و آماده وارد آشپزخونه شد و به من گفت: چاییمو بده.

_: راستش دم نکشیده بود تازه الان دم کشیده الان برات می ریزم.

ارسلان: ای بابا. ول نمی خواد. من میرم بیرون.

از روی صندلی بلند شده بود که دستشو گرفتم و گفتم: وا؟! بشین یه لیوان بخور. تو چشماش نگاه می کنم و میگم: ضعف میکنیا!

ارسلان با لبخند میگه: دیرم میشه. سیاوش منتظره.

برای اینکه سیاوشو حرص بدم ارسلانو معطل می کردم. به ارسلان میگم: اگه به جای این همه حرف زدن چاییتو می خوردی الان رفته بودی! سیاوشم اگه چند دقیقه سرپا واستاده چیزیش نمیشه. بگیر بشین.

ارسلان نشست. از اینکه بالاخره مجبورش کرده بودم لبخندی زدم. با آرامش براش چای ریختم و جلوش گذاشتم.

ارسلان مشکوک نگاهم می کرد. بهش لبخندی زدم و کره و پنیر و از داخل یخچال درآوردم. خودمم کنار ارسلان نشستم و برای خودم لقمه گرفتم. ارسلان دوباره یه نگاه به من انداخت و گفت: چیزیت شده؟ نکنه مثل اون موقع چیزی توش ریخته باشی؟

خودم رو مثلا ناراحت نشون میدم و میگم: خوبه جلو روی خودت ریختم!

ارسلان: آخه زیاد می خندی. فکر کردم نکنه دوباره یه فکر شیطانی داشته باشی!

وقتی می بینه جوابشو نمیدم برای خودش لقمه می گیره. دوباره صدای باز و بسته شدن در خونه میاد. نمی تونم با دیدن چهره ی عصبانیه سیاوش جلوی لبخند شیطانیمو نگیرم.

وقتی وارد اشپزخونه میشه و می بینه من و ارسلان در کمال آرامش باهم صبحونه می خوریم اول تعجب کرد و بعد با عصبانیت و دلخوری به ارسلان گفت: ارسلان می دونی از کی منتظرتم؟! حالا یه امروز صبحونه نمی خوردی!

ارسلان یه لقمه براش می گیره و به سمتش می گیره و با خنده میگه: امروز انگار از دنده ی چپ بلند شدیا! میریم بابا دیر نشده که! انقدر جوش نزن میری اونجا گند میزنیا! از ما گفتن بود.

ارسلان با زور قمه ی تو دستشو میده دست سیاوش و خودش دوباره مشغول خوردن میشه.

سیاوش معلوم بود حسابی کفری شده. با لبخند و آرامش به ارسلان میگم: برات چای بریزم؟!

ارسلان با لبخند میگه: آره عزیزم.

سیاوش با شنیدن این حرف از کوره در میره و میگه: اه. ارسلان من رفتم خواستی خودت بیا!

ارسلان بلند گفت: شوخی کردم بابا. اینو گفتم من و با زنم تنها بذاری!

فکر کنم تو رفتارم زیاده روی کرده بودم. احساس می کردم الان است که ارسلان یه بلایی سرم بیاره ولی فقط با لبخند گفت: اقلیما....

_ بله؟

ارسلان با یه حالتی گفت: هیچی! فعلا!

از آشپزخونه بیرون میره. یه احساسی می گفت ارسلان فهمیده داشتم به خاطر سیاوش فیلم بازی می کردم! خودم رو با تمیز کردن روی میز مشغول کردم تا این فکر از سرم بیرون بره!

به لیوان چایم خیره شدم. از استرس و فشارهای عصبی شبا خوابم نمی بره!

مهشید استخدام شد. ارسلان و سیاوش راجع به مهشید تحقیق کرده بودند. هیچکس چیز بدی ازش ندیده بود. ثریا خانم چند روزی ارسلان رو فرستاد دماوند. نمی دونم این کارها دیگه برای چی بود. همه از خانواده ی اونها تعریف می کردند. کسی بدی ندیده بود. ثریا خانم مهشید رو استخدام کرد. البته دو هفته قرار شد آزمایشی کار کنه. تو این دوهفته خودشو خیلی خوب نشون داد. از تو چشمای ثریا خانم می شد خوند که از کارش راضیه. اون روزی که مهشید با ثریا خانم قرارداد کاریشو بست ثریا خانم حقوق این ماهشو زودتر داد. از گوشه ی دیوار آشپزخونه همه چیزو دیدم. یاد خودم افتادم. ثریا خانم 5 تومن فقط اون اوایل به من داد. که 500 تومنشو برای خودم نگه داشتم و بقیه رو به مامان و بابا دادم. بااین صحنه بغضم گرفته بود. مهشید دختر خیلی خوبی بود. مودب و باشخصیت. حتی ارسلانم جلوی اون مراقب رفتارش بود. با اومدن مهشید بود که فهمیدم تو این خونه مثل یه عروسک کوکیم. یه عروسک کوکی که یکی کوکش میکنه تا من براش شیرین زبونی کنم.

یاد سیاوش می افتم. یه وقت به خودم اومم و دیدم که نمی تونم موقع حرف زدن تو چشماش زل بزنم، نمی تونم به خواسته هاش یا حتی دستوراش نه بگم، نمی تونم وقتی که می بینمش جلوی تپش قلبمو بگیرم، نمی تونم ناراحت نشم موقعی که با مهشید حرف میزنه و با خنده جلوی حرفاش کوتاه میاد، نمی تونم به خودم بقبولونم که دوسش ندارم!

اجازه دادم که اشکام بریزند تا راحت بشم. با هر قطره ای که از چشمام پایین می اومد با خودم عهد می بستم که این احساسم رو که هنوز یه نطفه است خفش کنم!

بعد از گریه کردن به اتاقم میرم و کنار ارسلان دراز میکشم.

ارسلان: اقلیما بیدارشو. ساعت 11 است.

چشمامو می مالم و خواب آلود میگم: خوابم میاد.

ارسلان پتورو از روم کنار میزنه و میگه: بلندشو بابا. به خاطر تو از کار و زندگیم زدم!

پتو رو می کشم روم و با غرغر میگم: من جایی نمیام.

ارسلان: بلند نمیشی دیگه نه؟!

داد می زنم و میگم: نه!

چند ثانیه نگذشته بود که یه چیزی خورد به بدنم. پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم. ارسلان با یه بالش زد تو صورتم. مغزم تکون خورد.

ارسلان: بهت گفتم بلند شو خودتت قبول نکردی!

بالشو برداشتم و افتادم دنبالش. ارسلان خوشش اومده بود و من حرص می خوردم. ارسلان از روی تخت پرید و به سمت دیگه ی تخت رفت.

_: ارسلان با زبون خوش میگم بیا این سمت!

ارسلان: آخه جوجه تو که نمی تونی منو بگیری تازه منم بگیر مثلا می خوای چیکار کنی؟

_: یه کاری بهت نشون بدم نگو و نپرس.

ارسلان دست کلیدشو انداخت زمین. حواسم پرت شد که بالشو تو صورتم پرت کرد. خوردم زمین. ارسلان از خنده ریسه کرده بود. حسابی کفریم کرده بود. سریع از جام بلند شدم. ارسلان فهمیده بود که حسابی عصبانی شدم. بالشو برداشتم و تمام زورمو جمع کردم و به سمتش انداختم. یه صدایی اومد. ارسلان با تعجب به من نگاه می کرد ولی بعد شروع کرد به خندیدن. اونقدر عصبانی بودم که نمی دونستم داره به چی می خنده!

ارسلان درحال خندیدن گفت: اقلیما خیلی صحنه ی باحالی بود!!!!!!

با عصبانیت گفتم: به چی می خندی؟!

با این حرفم خنده اش بیشتر شد. وقتی صورت عصبانیمو دید گفت: معلومه تو انداختن بالش خیلی به خودت فشار آوردی. نه عزیزم؟!

یکم فکر کردم. داشتم بالشو میانداختم که یه صدایی اومد.

_: هیم! وای خدای من!

ارسلان بلند زد زیر خنده! صورتمو با دوتا دستام پوشوندم و داد زدم: نخند دیوونه!

ارسلان به خنده هاش ادامه داد. یه بالش از روی تخت برداشتم. ارسلان وقتی منو دید خنده هاشو کنترل کرد و گفت: نندازیا! دوباره به خودت فشار میاری!

بالش رو انداختم ولی ارسلان بیرون رفته بود و بالش به در اتاق خورد. ارسلان در رو باز کرد و گفت: پایین منتظر. زود بیا!

وقتی در اتاق رو بست. یکی محکم زدم تو سرم. نیمچه آبرویی که داشتم هم رفته بود. یه نگاه به اتاق انداختم. حسابی به هم ریخته بود. صدای گوشیم بلند میشه. اس ام اس اومده بود. ارسلان نوشته بود: بهش فکر نکن. زود بیا پایین. منتظرم نذار!

بدون اینکه اتاق رو مرتب کنم آماده میشم و پایین میرم. مهشید و آذر خانم داخل آشپزخونه بودند.

آذر خانم تا منو می بینه میگه: چقدر امروز خوابیدی؟ خانم از صبح هی تو رو می پرسید!

مهشید با خنده گفت: وا خاله آذر همیشه اقلیما حالا زود بیدار می شد. حالا یه امروز به خودش استراحت داده!

_: آذر خانم راست میگه. امروز خیلی دیر بیدار شدم.

آذر خانم: حالا صبحونه می خوری؟ یه چای می خوای برات بریزم؟!

_: نه با ارسلان میرم بیرون. نمی دونم چیکارم داره!

مهشید برام یه چشمک زد و گفت: خوش بگذره!

با لبخند میگم: ممنون فقط لطفا بالا تو اتاق نرید آخه ارسلان نذاشت مرتب کنم به خاطر همین میگم که خودم میام مرتبش می کنم.

مهشید با شیطنت گفت: واقعا بالا به هم ریخته است که میگی نریم تو اتاق یا.....؟!

با خجالت میگم: مهشید! اذیت نکن!

آذر خانم هم خنده اش گرفته بود.

مهشید با لبخند میگه: عزیزم شوخی کردم. برو دیگه آقا ارسلان بیرون منتظره!

خداحافظی می کنم و از آشپزخونه بیرون میرم. ثریا خانم هم آماده بود.

_: سلام صبح به خیر.

ثریا خانم: سلام ظهرت به خیر!

متوجه کنایه اش میشم. سرمو پایین میندازم و میگم: ببخشید دیشب دیر وقت خوابم برد.

ثریا خانم با آرامش همیشگیش گفت: اشکالی نداره ولی از فردا زودتر بیدارشو.

ارسلان وارد خونه میشه و روبه من میگه: اقلیما زود باش دیگه!

ثریا خانم: بیرون میرید؟

ارسلان: آره مامان. شب برمی گردیم. منتظر نباشید.

خداحافظی می کنم و با ارسلان به سمت ماشینش میریم. سوار میشم و ارسلان راه می افته.

_: کجا میریم؟

ارسلان: میریم یکم بچرخیم. تا به حال باهم بیرون نرفتیم!

فهمیدم نمی خواد چیزی بگه. من هم سکوت کردم.

ارسلان ماشین رو جلوی مرکز خرید نگه داشت. به من گفت: پیاده شو تا من ماشینو پارک کنم و بیام.

با تعجب گفتم: می خوای چیزی بخری؟

ارسلان: پیاده شو حالا با هم حرف می زنیم.

کنار خیابون منتظر ارسلان ایستادم. ماشین رو پارک کرد و به سمتم اومد و گفت: خب بریم.

دستمو گرفت باهم وارد شدیم. دست نداشتم دستامو بگیره. دستامو از تو دستاش بیرون اوردم. یه نگاه به من کرد.

گفتم: دوست ندارم. ببخشید!

حالش حسابی گرفته شد. خب دوست نداشتم چیکار کنم! واقعا نمی دونستم برای چی اومدیم. الکی فقط جلوی هر مغازه ای می ایستادیم. جلوی یکی از مغازه ها که لباس مجلسی داشت ایستاده بودیم و نگاه می کردیم. ارسلان به من میگه: این زرده چطوره؟ خوشت میاد؟

_: آره! می خوای بخری؟

ارسلان بدون جواب دادن من رو همراه خودش وارد مغازه کرد. فروشنده همون مدل و رنگ رو برام آورد. تو اتاق پرو لباس رو پوشیدم. قشنگ بود. یقه قایقی بود. روی سینه و کمی از بازومو پوشونده بود. روی کمرش کمی کار شده بود و از کمر به پایین یکم فون میشد. ساده و قشنگ بود. ارسلان به در زد که یعنی در رو باز کن. درو براش باز کردم و گفتم: خب می مونه تو تنم؟

ارسلان از سر تا پامو یه نگاه انداخت و گفت: خیلی بهت میاد.

در و بستم و لباسم رو عوض کردم. موقعی که از اتاق خارج شدم ارسلان پول لباسو حساب کرده بود. فروشنده فقط داخل جعبه ای گذاشت و به ما تحویل داد. اخمای ارسلانم از هم باز شده بود. همین طور درحال گشتم بودیم که از

ارسلان پرسیدم: برای چی لباس مجلسی برام گرفتی؟ عروسی هست؟

ارسلان نوک بینیمو گرفت و گفت: نخیر خانم کوچولو! دو روز بعد تولد منه!

با ذوق گفتم: راست میگی؟

ارسلان: اره. مهمونیم گرفتم. هم برای تولدم هم برای.... برای اینکه تورو به دوستام معرفی کنم!

_: منظورت چیه؟

ارسلان: خب می خوام بگم تو زنمی!!!!!

_: ارسلان دیوونه شدی؟! یعنی چی که من زنتم؟!

ارسلان: به دوستام این قضیه رو تعریف کردم. اونها هم مشتاق شدند تا تو رو ببینند!

_: یعنی همه چیزو بهشون گفتی؟!

ارسلان: حالا ول کن. ببین این کت و شلوار برای من قشنگه.

_: ارسلان چی چی رو ول کن! چرا همه چیزو گفتی؟

ارسلان این بار کاملا جدی شد و گفت: چیه می ترسی برات خواستگار دیگه پیدا نشه یا می ترسی بقیه بفهمند برای این کار پول گرفتی؟ هان کدومش؟

دست گذاشت روی نقطه ضعفم! وقتی دید چیزی نمیگم گفت: ناراحت نشو. گفتم تو نامزد منی. همین! انقدرام دیوونه نیستم که بخوام هرچیزی برای هرکسی تعریف کنم!

نوش دارو پس از مرگ سهراب! ناراحتم کرد و بعد این طوری گفت! دیگه متوجه چیزایی که می گفت یا خریدایی که می کرد نبودم! حسابی ناراحتم کرده بود!

روی نیمکت پارک نشستیم و ساندویچمونو می خوریم. گوشی ارسلان زنگ می خوره. تا شمارو رو می بینه یه طوری میشه. از جاش بلند میشه و سه متر اون طرف می ایسته و بعد جواب گوشیشو میده. کلافه و عصبانی بود. بعد از چند دقیقه حرف زدن بالاخره قطع کرد.

_: سرد شد!

ارسلان: نمی خورم. بلندشو بریم خونه.

_: کی بود؟!

با عصبانیت گفت: وکیل وصی منی؟!

_: وا؟! اصلا به من چه!

وسایلامو برمیدارم و جلو جلو حرکت می کنم. وقتی تو ماشین نشستم ارسلان با سرعت به سمت خونه حرکت کرد.

تا وقتی که برسیم خونه نه من حرف زدم نه اون چیزی گفت. من رو جلوی خونه پیاده کرد و گفت: جایی کار دارم. شب دیر میام. به مامان بگو نگران نشه!

بدون هیچ حرفی در ماشین و کوبیدم و به سمت خونه رفتم.

آذر خانم، عباس آقا، سیاوش و مهشید روی یه زیر انداز داخل حیاط نشسته بودند و مهشید سه تار می زد. همه بدجور حس گرفته بودند. متوجه حضور من هم نشدند. یکم بهشون نزدیک شدم و آروم گفتم: سلام. تحویل نمی گیرید؟!

عباس آقا: سلام دختر گلم. ماشاالله انقدر این دختر خوب میزنه که هوش از سر آدم میره!

سیاوش: اره واقعا. مهشید خانم یه طوری می زنند که آدم به همه ی چیزای بی ارزش اطرافش بی توجه میشه. آدم یه حالت عارفانه پیدا میکنه!

منظورش من بودم؟! ارسلان اعصابمو خرد کرده بود و این هم از سیاوش! مردی که به نظرم با بقیه فرق داشت.

با ناراحتی گفتم: مهشید جان بزن تا اقا سیاوش چیزای بی ارزشو نبینند و به همون حالت عارفانه شون برسند.

با حرص وسایلو تو دستم جابه جا می کنم و به خونه میرم. صدای سیاوش رو از پشت میشنوم که گفت: این یه دفعه چش شد ؟

کسی داخل خونه نیست. یه لیوان آب می خورم و بعد یکراست به اتاقم میرم. وسایلو یه گوشه پرت می کنم و خودمو روی تخت میندازم. چند لحظه بعد صدای بابا رو شنیدم که صدام می کرد.

بابا: اقلیما دخترم تویی؟

بیرون میرم و میگم: بله. فکر کردم کسی نیست.

بابا: ثریا رفته پیش خواهرش. منم به حسابای مغازه میرسم. راستی ارسلان کو؟

_: گفت یه جایی یه کاری داره. راستی بابا وقت دارید باهم حرف بزنیم؟

بابا: تا تو یه چای برای من بریزی میام پایین.

با همون مانتو و شلوار پایین میرم. آذر خانم چای دم کرده بود. یه لیوان برای خودم و یه لیوان برای بابا می ریزم. تو پذیرایی منتظر بابا میشینم. یکم بعد بابا میاد. روبه روی بابا میشینم.

گلویی تازه کردم و گفتم: شما می دونید پس فردا تولد ارسلانه؟!

بابا: راست میگی؟ ببینم امروز چندمه؟

_: 15 تیر.

بابا: راست گفتی. ارسلان متولد 17 تیره. خوب شد یادم انداختی!

_: ارسلان می گفت می خواد مهمونی بده. می خواد منم به عنوان نامزدش معرفی کنه!

بابا: به من چیزی نگفته ولی فکر خوبیه!

_: یعنی شما مشکلی ندارید که همه من رو نامزد ارسلان بدونند؟!

بابا: من رو به آرزوم می رسونه! تو چیزی از زندگی من نمی دونی اگه می دونستی متوجه میشدی واسه چی این حرفو زدم!

_: مامان می گفت شما پسر داییش هستید. درسته؟

بابا: گوهر بهت چیزی گفته؟

_: نه! این چه اتفاقیه که باعث شده ما از هم دور باشیم؟

بابا: من کوچکترین بچه ی بابام بودم. دو تا خواهر و یه برادر داشتم. مادرم با خواهر کوچیکم و زن داداشم بعد از کارای خونه پشت دارای قالی می نشستند و قالی می بافتند. قالیا که تموم میشد همبشه با بابا و داداشم ،شهرام می بردیم شهر رو می فروختیم.

یه روز عصر جمعه بود که یکی از زنا برامون خبر آورد که عمه ی من مرده! عمه ی بیچاره ام جوون مرگ شد.

مامان بزرگت که میشد عمه ی من با یه مردی ازدواج کرده بود که 20 یا 25 سال از خودش بزرگتر بود. اسم مامان بزرگت اِنسیه بود. شوهرش زن قبلیش مرده بود و مامان بزرگ تو رو گرفته بود. مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت: اگه اِنسی نامادری سرش نبود اونو تو 15 سالگی به یه مرد 35 ساله نمی دادند. یه روز که تو زمین داشته کار می کرده مار نیشش میزنه. تا مردم بیان به خودشون بجنبند مامان بزرگت تموم میکنه. روز چهلم بود که بابام مادرتو خونه مون اورد و گفت: گوهر از این به بعد میشه دختر خودم و سرسفره ی من میشینه!

مادر من با عمه خوب بودند. باهم کنار می اومدند. به خاطر همین مادرم چیزی نگفت. گوهر با ما بزرگ شد. مادرم بهش قالی بافتن یاد داده بود. کنار مامان می نشست و با اونها قالی می بافت.

بابام برای راه اندختن کاراش گذاشته بود تا کلاس پنجم درسمو بخونم. یه نموره سواد داشتم. گاهی بعضی از قالیا رو به شهرای دیگه می بردم و می فروختم و جنس می آوردم. یه سری به کله ام زد برم فسنجان و پسته بیارم. بار و بندیلم و بستم و راه افتادم. اون موقع ها اونجاها روستا بود. قالی رو انداخته بودم رو دوشم و داد میزدم. از جلوی یکی از خونه ها که رد شدم یه خانمی صدام زد. صدامو شنیده بود و اومده بود ببینه قالیام چطوریه. خلاصه پسندید. بهش گفتم به جای پولش به من پسته بده. قبول کرد. با هم تو باغ پسته شون رفتیم. دخترشو صدا زد که باباشو صدا کنه. دخترش همین ثریا بود. هم سن و سال گوهر بود. وقتی دیدمش همه ی هوش و حواسم رفت. دیگه یادم رفت برای چی اومده بودم. باباش اومد و قالی رو با پسته عوض کردم و رفتم یه روستای دیگه.

بابا با خنده ادامه میده و میگه: ولی دلمو همون جا گذاشتم. هر روز تو روستاشون می رفتم و هی جار میزدم. برای کار نمی رفتم برای دیدن ثریا می رفتم. همیشه صبحای زود و عصرا برای آوردن آب سر چشمه می رفت. منم همون موقع ها اونجا یه گوشه می نشستم و نگاش می کردم. جرئت اینکه برم جلو نداشتم. برای ثریا بد میشد. قدیم مثل الان نبود. اگه می دیدن یه دختری با یه پسری سر و سری داره دمار از روزگارش در می آوردند! خلاصه باباجون یه روز به خودم اومدم و دیدم که قالیام تموم شده. برگشتم شهر خودمون. این دفعه که برگشتم بابام پاشو تو یه کفش کرده بود که باید گوهرو بگیرم. هر چقدر به بابام می گفتم که گوهر برای من مثل خواهرام میمونه متوجه نمیشد. انقدر گفت و گفت که یه روز بهش گفتم یه دختر دیگه رو می خوام! هیچ وقت اون روزو یادم نمیره. بابام خونه به پا کرده بود. کل مردم ده دور خونه ی ما جمع شده بودند. می گفت: دخترم تو خونه هست میری از غریبه می گیری؟ از این حرفا میزد. منم پسر خودش بودم. پامو کرده بودم تو یه کفش که باید ثریا رو برای من بگیرند. بابام که این طور دید ممنو از خونه انداخت بیرون. با پولایی که داشتم دوباره رفتم رفسنجان. اینبار برای خواستگاری رفتم. بعد از یکم رفت و امد بالاخره ثریا رو به من دادند. وضعشون خوب نبود. روی زمینا کارگری می کردند. می خوستند زودتر به یکی بدند بره. خلاصه یه روز آخوند دهشون اومد و بین ما صیغه ی محرمیت خوند. همون شب با عمه ی ثریا راه افتادیم که بیایم ده ما.

_: عمه ی ثریا خانم همین خانم جونه دیگه؟!

بابا: اره. شوهر میکنه که بچه دار نمیشه بعدم شوهرش طلاقش میده و اونم هیچوقت ازدواج نمیکنه.

به ثریا نمی گفتم ولی تو دلم اشوبی بود. می دونستم همین که برسیم بابام خون به پا میکنه!

رسیدیم ده. وقتی فهمیدند بین ما صیغه خونده شده بابام از این رو به اون رو شد. به شهرام تو خونه ی خودمون یه اتاق داده بود ولی به من که رسید نه دیگه پول درست و حسابی داد نه خونه. همه یه جا می خوردیم و می خوابیدیم. از همون موقع بین ثریا و مامانت اختلاف می افته. یه روز که ثریا رفته بود سرچشمه خم میشه که کوزه رو پر کنه. نمی دونم چطور میشه که شالش می افته تو اب. انگار مامانت به ثریا میخنده. ثریام که تا این چند وقت تحمل کرده بود یهو عصبانی میشه و مامانتو میزنه. نمی دونم چطور میشه ثریا مامانتو هل میده و مامانت می افته تو آب. از اون طرف بابام هم اینارو دیده بود. با داد و فریاد کمک می خواد و مامانتو از آب بیرون میارن. همون موقع یه کتک حسابی به ثریا میزنه. یکم پول به من میده و بعد مارو از خونه میندازه بیرون. ثریا از همون موقع کینه به دل گرفت! بابام بدجوری کتکش زده بود که از درد پهلوش نمی دونست سر پا بایسته. منم بدون اینکه یه ذره فکر کنم

وسایلمونو جمع کردم و اومدیم تهران.اون پایینا یه خونه گرفتم و زندگیمونو شروع کردیم. ثریا که یکم قالی بافی یاد گرفته بود با کمک خانم جون قالی می بافت. منم قالیا رو می فروختم به جاش پسته بادوم می گرفتم و می فروختم. هر روز که یه پول گیرمون می اومد انگار دنیا رو به ما می دادند. وضعم هر رزو بهتر میشد. یه خونه وسطای شهر گرفتم. اون موقع ها ثریا ارسلانو حامله بود. یه روز که برای کار بیرون رفته بودم ثریا دردش می گیره. اون موقع ها مثل الان موبایل نبود. خانم جونم پیش یکی از همسایه ها بود. همسایه کناریمون آذر خانم و عباس آقا بودند. آذر خانم صدای ثریا رو میشنوه. همسایه ها کمک می کنند و ثریا رو می برن بیمارستان. شب که رسیدم خونه یکی از همسایه ها بهم خبر داد. خودمو رسوندم بیمارستان. به دنیا اومده بود. پسر بود!

خانم جون که بچه داری نکرده بود و چیزی سر در نمی اورد ولی آذر خانم حسابی کمکمون کرد. دو تا بچه بزرگ کرده بود.

با تعجب میگم: دوتا؟

بابا: برو یه لیوان چای برای من بیار. دهنم خشک شد! بیا بقیشو میگم.

برای اینکه سریعتر بقیه ی ماجرا رو بشنوم سریع یه چای ریختم. آذر خانم تو آشپزخونه بود.

_: شما کی اومدید؟

آذر خانم: انقدر مشغول حرف زدن بودید نفهمیدید!

سری براش تکون میدم و دوباره برمی گردم پیش بابا.

_: خب بگید.

با خنده گفت: صبرم نعمت خداست. بذار یکم گلوم تازه بشه میگم.

یکم از چاییشو می خوره و میگه: خب کجاش بودیم؟

_: گفتید آذر خانم دوتا بچه بزرگ کرده بود.

بابا: دوتا دختر داشتند. بزرگه 5 سالش بود و کوچیکه دوساله اش. یه روز دختر کوچیکش از روی زمین یه سکه برمیداره و می خوره و خفه میشه! دختر بزرگشم سال بعدش زمستون از روی برفا لیز می خوره و سرش به نرده ی کنار پله ها می خوره و درجا تموم میکنه!

_: وای چه بد!

بابا: دوسال پشت سر هم بچه هاشو از دست میده. سال بعدشم سیاوش به دنیا میاد. خدا انگار کل دنیا رو بهشون داده بود. اون موقع ها وضعم خوب شده بود. اینجارو خریده بودم. عباس اقا کارگر ساختمون بود. وضعشون بد بود. با ثریا حرف زدم که آذر خانم و عباس آقا بیان با ما باشند. برای ثریا هم بعد خانم جون آذر خانم مثل مادرش بود. از خداخواسته قبول کرد. خونه ی پشت و ساختم و اونا اونجا زندگی کردند.

_: جالب بود! پس همه ی این کینه ها به خاطر این بود! راستی بابا دیگه خانواده تونو ندید؟!

بابا که انگار به اون زمان برگشته بود با صدای من به خودش میاد و میگه چی گفتی باباجون؟

_: گفتم دیگه خانواده تونو ندیدید؟!

بابا: بعد از اینکه تهران اومدیم خرج ندگی و کار وقتی برای فکر کردن نمی ذاشت. یکی دو سال بعد از اینکه زندگیمون رو غلتک افتاد یاد خانواده ام افتادم. خواستم برم دیدنشون که ثریا نذاشت. هر دفعه سر این موضوع

بحثمون میشد. موقعی که ارسلان مدرسه می رفت خانم جون پادر میونی کرد و ثریا راضی شد که برم. نه می خواستم ثریا رو ناراحت کنم و نه می خواستم بذارم این کینه بمونه. به خاطر همین با ثریا دعوامون میشد. می خواستم رضایت کامل بده که برم شهر خودم. بعد از 8 سال برگشته بودم. مادرت با پسرعموی ناتنی اش ازدواج کرده بود. خواهر کوچیکمم ازدواج کرده بود. مامان و بابا حسابی پیر شده بودند. بعد از اون، سالی کمِ کم 3 بار پیش شون می رفتم. چند سال بعدم ثریا رفت ده خودشون خواهر کوچکشو با داداششو برداشت و آورد. عروسیه هردوتاشونو من گرفتم. هی دورانی بود!

ارسلان تازه کلاس اول می رفت. ثریا سواد نداشت. دیدم دوست داره گذاشتم بره بخونه. چند سال بعدم منو مجبور کرد بخونم. ارسلان که دیپلم گرفت من و ثریا هم دیپلم گرفتیم!

فقط به لبخندی اکتفا کردم.دیگه سوالی نپرسیدم تا بابا راحت باشه. لیوانارو جمع کردم وبردم اشپزخونه. آذر خانم نبود. غذا هم نداشتیم. به پذیرایی میام و به بابا میگم: راستی ثریا خانم کجاست؟ از اون موقعی که اومدم نیست .بابا به ساعت نگاه میکنه و میگه: ای وای . منو به حرف گرفتی و به طور

کل یادم رفت. ثریا رفته خونه ی خواهرش گفت ما هم برای شام بریم. تو که حاضری من میرم لباسامو بپوشم.

بابا به اتاقش رفت. روی مبل نشستم و به تمام این ماجرا ها فکر کردم. من کجای این قصه بودم؟!

به لباسی که رو تختم افتاده خیره میشم. اصلا حوصله ی جشن رو ندارم. صدای ثریا خانم رو از پایین می شنوم که دستور میده. مهشید مرخصی گرفته بود و ارسلان چند نفری رو برای کار آورده بود. یه فکری تو ذهنم جرقه می زنه! مهشید نبود پس می شد سیاوش رو تنها گیر آورد! می تونم یه طوری ارسلانو بپیچونم! با این لبخندی می زنم و با انرژی مشغول آرایش میشم. موهامو فر می کنم و بعد از پوشیدن لباسام جلوی اینه یه لبخند حواله ی خودم می کنم و پایین میرم. خدمتکارا سریع درحال رفت و آمد بودند. از کسی خبری نبود. روی یکی از مبلا می شینم. با صدای عباس آقا به عقب برمی گردم.

عباس آقا: آذر بیا.

تا به حال این طوری جلوی هیچ مردی لباس نپوشیده بودم. یکم معذب بودم. از جام تکون نخوردم.

عباس آقا: ثریا خانم آقا هنوز نیومدند؟

ثریا خانم که نبود. نکنه اشتباه گرفته؟

خجالت زده بلند میشم و میگم: ثریا خانم هنوز تو اتاقشون هستند.

عباس اقا مات و مبهوت نگاهم کرد. یکم بعد با لبخند گفت: ماشاالله باشه دخترم چقدر قشنگ شدی! به اذر میگم یه اسفند برات دود کنه.

_: ممنون. نظر لطفتونه!

عباس آقا: من دیگه میرم. انگار نه آذر جواب میده نه خانم هستند. بشین دخترم.

_: حتما کار دارند. ناراحت نشید.

عباس آقا با لبخند بیرون رفت. چقدر سیاوش شبیه به پدرش بود. قد و هیکل و ابروهای پر و کشیده اش! از فکر و خیال میام بیرون. ثریا خانم خرامان خرامان درحا پایین اومدن از پله ها بود. پیراهن بلند مشکی پوشیده بود. یه کت خوشگلم پوشیده بود. به پوست سفیدش می اومد. ثریا خانم متوجه نگاهم میشه.

با لبخند میگم: چقدر قشنگ شدید!

ثریا خانم با لبخند گفت: مرسی عزیزم. لباس تو هم خیلی قشنگه. ارسلان چیکار میکنه؟

_: نمی دونم. از صبح ندیدمش!

ثریا خانم کنارم میشینه و میگه: حتما رفته آماده بشه. از بچگی همیشه موقع تولدش می رفت خونه ی آذر خانم آماده می شد. خیلی به سیاوش وابسته است. سیاوش هم برای ارسلان کم نمیذاره. مثل دوتا برادر کنار هم اند!

تو دلم گفتم: این سیاوش مهره ی مار داره؟

تو همین فکرا بودم که ارسلان با سروصدا وارد شد.

ارسلان: سلام بر بانوان حرم!

ثریا خانم: 29 سالت شده ولی دست از این لودگیات برنمی داری!

_: آدم باید شاد باشه! روبه من میگه: شما چیکار میکنی خوشگل خانم؟!

با لبخند میگم: برای بزرگ شدن تو دعا می کنم!

طبق معمول ابروشو میندازه بالا و میگه: اِ داشتیم؟! باشه! حیف که امروز تولدمه و اگر نه یه چیزی بهت می گفتم!

فقط بهش می خندم. ثریا خانم به بهونه ی سرزدن به کارا به اشپزخونه میره. ارسلان کنارم میشینه و دستشو میندازه روی شونه ام و میگه: خیلی بهت میاد! سلیقه رو حال می کنی؟

با عشوه میگم: عزیزم تو سلیقه ی تو که شکی نیست. اون موقعی که منو انتخاب کردی به خوش سلیقه بودنت پی بردم!

ارسلان گوشه ی موهامو میکشه و میگه: انگار این قضیه هارو خیلی جدی گرفتی؟

_: کی من؟ من که جدی نگرفتم ولی تو با کارات نشون میدی که انگار همچین بدتم نمیاد از اینکه این قضایا جدی بشه؟

ارسلان: کدوم کارام؟!

تا میام جواب بدم صدای زنگ در بلند میشه.

ارسلان: اون قضیه رو فعلا بی خیال. برو بالا هروقت همه ی دوستام اومدند بیا پایین.

_: من چه می دونم کی میان!

ارسلان: یکی رو می فرستم بهت بگه. برو بالا.

_: باشه!

به سمت اتاقم رفتم. صدای سودابه خانم و تارا می اومد که درحال خوش و بش بودند. بی خیال اونها میشم و میرم جلوی پنجره! نمی دونم چرا نمی اومد! انگار داشت از من فرار می کرد. زل زده بودم به خونه ی آذر خانم. انقدر زل زدم که چشمام درد گرفت و روی تختم نشستم. یکم چرتم گرفت. انگار تقریبا مهمون ها اومده بودند. صدای ضبط هم بلند شده بود. از دست ارسلان حرصم گرفته بود. نیم ساعت بود که نشسته بودم ولی خبری نشد. از جام بلند میشم تا یه سروگوشی آب بدم. با همون کفشام دراز کشیده بودم. موقعی که از روی تخت بند شدم پام به گوشه ی لباسم گیر کرد و محکم خوردم زمین. از این طرف هم یکی در اتاق رو زد. از پا درد نمی تونستم بلند بشم. باز هم

صدای در اومد. نمی دونم چرا داخل هم نمی اومد. به سختی بلند شدم. با کفشام نمی تونستم راه برم. موقعی که خواستم بندشو باز کنم بندش به پام کشیده شد و خون اومد. هر چی سنگه ماله پای لنگه!

لنگان لنگان به سمت در رفتم و در رو باز کردم که با قیافه ی نگران سیاوش روبه رو شدم.

سیاوش: حالتون خوبه؟

تکیه مو به دیوار کناریم دادم و گفتم: پام به لباسم گیر کرد و خوردم زمین. زانوم خیلی درد میکنه.

سیاوش: می تونید راه برید؟

_: می تونم ولی درد میکنه! دنبال من اومده بودید؟

با تعجب گفت: دنبال شما؟

_: ارسلان گفت یکی رو می فرسته تا صدام کنه فکر کردم شما رو فرستاده!

سیاوش: آقا شهروز گفتند از تو اتاقشون یه بسته ای رو بردارم که موقع برگشتن یه صدایی شنیدم و برگشتم.

_: باشه برید!

می خواستم در رو ببندم که دستشو روی در گذاشت و گفت: الان به ارسلان خبر میدم!

در رو بستم. چرا این این طوری بود؟! لنگان لنگان به سمت تختم میرم. از محل زخمم خون رفته بود. یه دستمال میذارم روشو با اون یکی دستم زانومو می مالم. یکدفعه ای در باز شد و ارسلان وارد شد و گفت: چت شده؟

_: چیزیم نیست. خوردم زمین.

روبه روم میشینه و به زانوم یه نگاه میندازه.

ارسلان: از بس دست و پا چلفتی هی می خوری زمین!

با دستم هولش میدم که می افته رو زمین.

_: پام به لباسم گیر کرد!

ارسلان: دست و پا چلفتی دیگه و اگر نه مواظب بودی!

_: ارسلان؟!

ارسلان: باشه بابا. میرم برات یخ بیارم. جم نخوریا!

بیرون رفت! هی نشستم و نشستم! یه ربعی گذشت. دوباره صدای در اومد. ارسلان که بدون در می اومد حتما سیاوش بوده!

_: بفرمایید!

صدای ضبط زیاد بود. فکر کنم صدامو نشنید که دوباره در زد. داد میزنم و میگم: بفرمایید.

گوشه ی پیراهنمو دادم پایین. بالاخه وارد شد. حدسم درست بود. با همون نگاه بی روحش گفت: آقا فرستادند دنبالتون. حالتون خوبه؟

_: ارسلان کجا رفت؟ مثلا رفت برای پای من یخ بیاره. کلی باد کرد و کبود شد.

سیاوش به خنده گفت: داره میدون داری میکنه. شما رو یادش رفته!

دوست داشتم اون لحظه هم ارسلانو بزنم هم سیاوشو!

با عصبانیت از جام بلند میشم که به یه آخ اکتفا میکنم و همونجا میشینم. سیاوش کنارم میاد و میگه: می تونم یه نگاه به پاتون بندازم؟!

_: دکتری؟!

سیاوش: من اومدم به کی کمک کنم! خودتون بلند بشید و بیاید پایین.

داشت می رفت ولی پام خیلی درد می کرد گفتم: نه! از دست ارسلان عصبانی بودم. میشه کمکم کنی؟

خیره میشه تو چشمام و میگه: الان براتون یخ میارم.

از اتاق خارج شد. همین که رفت گوشه ی لباسم رو دادم بالا و به زخمم نگاه می کردم که سیاوش بدون در زدن وارد شد. با دیدن وضعیت من هول شد و سرشو انداخت پایین. سریع لباسمو کشیدم پایین که دستم به زخمم خورد و دردم اومد. صدامو در نیاوردم ولی اخمام تو هم رفت. سیاوش همون طوری که سرش پایین بود یخ رو به دستم داد و گفت: اینو بذارید روی زخمتون. التهابشو کمتر میکنه.

_: آهان باشه.

سیاوش: بیرون منتظرتون هستم مشکلی بود صدام کنید.

_: سیاوش!

با خنده به سمتم برگشت و گفت: بله اقلیما خانوم!

به نظرم اومد خانوم رو عمدا گفت.

_: من عادت ندارم با کسایی که راحتم برای صدا کردنشون پسوند بذارم!(آخه کی گفته؟)

سیاوش: من چیزی نگفتم!

_: ولی شما عمدا روی اقلیما خانوم تاکید کردید!

سیاوش: نخیر حتما سوء تفاهم شده!

_: از کجا معلوم؟!

سیاوش: من منظور خاصی نداشتم!

_: ولی من این طوری فکر کردم!

سیاوش: فکر شما به من ربطی نداره!

یه لحظه مخم هنگ کرد چی بگم! آخر خودش گفت: برای چی صدام زدید؟

هنوز تو همون حالت تدافعی بودم.

_: از تو کشوم به من چسب زخم بده!

راست زل زد تو تخم چشام و گفت: جمله تو یکدفعه ی دیگه تکرار کن!

یه جوری شده بود! ترسیده بودم.

_: از تو کشوم به من چسب زخم بده!

سیاوش: ادب چیزه خوبیه!

_: که شما فاقدش هستید!

نفس عمیقی کشید و گفت: به خاطر ارسلان بهت چیزی نمیگم!

_: سیاوش.....

از اتاق بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که دوباره خوردم زمین! چرا این لباس این همه بلند بود؟!

روی زمین ولو شده بودم که سیاوش دوباره با عصبانیت وارد شد و گفت: ارسلان از دست تو چی میکشه؟! نمی تونی سرپا بایستی؟

تو جام نشستم. چرا امروز این مدلی شده بودم؟!

با کلافگی گفت: چی می خوای؟

_: پام خون میاد. از تو کشوم یه چسب زخم بده. لطفا!

به سمت کشو رفت. درحال گشتن بود. درد پام عاصیم کرده بود.

_: سیاوش همونجا یه مسکن هست اونم بهم بده!

چسب و مسکن و داد دستم. عادت داشتم بدون آب بخورم. بعد از خوردن قرص یکم چشمامو بستم تا آرامش بگیرم تا بتونم بلند بشم.

سیاوش: بگیر بخور!

چشمامو باز کردم. برام آب آورده بود.یه نفس سرکشیدم. کنارم نشست. زخم پام مشخص بود. یه دستمال خیس کشید روش. در حین انجام ادن این کار گفت: اگه همین طوری چسب بزنی یه موقع عفونت می کنه. آب میکروبارو میبره.

چسب رو باز کرد و زد روی زخمم! زل زده بودم بهش. سرش پایین بود. یکدفعه ای سرشو بالا آورد که نگاهامون گره خورد. چند ثانیه ای همین طور بودیم که به خودم اومدم و گفتم: اِ راستی دیر شد! میشه کفشمو بدی؟

بدون حرفی کفشمامو گذاشت جلوم و کنارم ایستاد. پوشیدمش. نمی دونستم می تونم راه برم یا نه. با احتیاط از جام بلند شدم. زق زق می کرد. موقع راه رفتن باید برای کم شدن درد زانوم فشارمو میداختم روی اون یکی پام. تا نزدیک در رفتم که دیدم واقعا درد میکنه. خم شدم و دستمو گذاشتم روش.

سیاوش: اگه راه رفتن براتون مشکله می تونید به من تکیه کنید.

دوست نداشتم فکر کنه منتظر بودم اینو بگه به خاطر همین گفتم: نه ممنون. شما برید من یه طوری میام.

سیاوش: باشه پس من رفتم!

از اتاق خارج شد. پسره ی دیوونه حالا من یه چیزی گفتم این چرا رفت؟!

لنگان لنگان به سمت پله ها رفتم. از اون بالا به همه اشراف داشتم. یک لحظه نگاه سیاوشو روی خودم احساس کردم. تا دید بهش نگاه می کنم به سمت دختر کناریش رفت. یه چیزی کنار گوشش گفت که دختره زد زیر خنده! حرصم گرفت. دندون قروچه ای کردم و بعد با اعتماد به نفس کامل پامو گذاشتم روی پله ی اول ولی کم مونده بود لیز بخورم. بابا روبه وی پله ها ایستاده بود وقتی منو دید کنار گوش سیاوش چیزی گفت و بعد سیاوش به سمت من اومد.

سیاوش: آقا شهروز گفتند کمکتون کنم.

سرمو به سمت سالن چرخوندم و گفتم: چرا بابا شما رو فرستاد؟

سیاوش: خودشون مهمون داشتند.

_: در هر صورت ممنون. خودم میام.

سیاوش: اقا گفتند کمکتون کنم. لطفا بهونه نیارید. بعد با لبخند خاصی گفت: نمی خوام دوستم منتظرم بمونه!

با عصبانیت بهش نگاه کردم. چشماش برق می زدند. با لبخند کنارم ایستاد و دستشو حلقه کرد و گفت: بهتره بریم پایین!

با چشم غره ای دستمو تو حلقه ی دستاش گذاشتم و گفتم: حیف که مجبورم واگر نه هیچوقت نمی ذاشتم شما دست به جنازه ام بزنید چه برسه به اینکه این طوری کمکم کنید!

سیاوش درحالی که لبخند کوچکی روی لب داشت گفتک بله. از نگاهای عصبانی شما به من و دوستم میشه همچین چیزی رو پیش بینی کرد!

نفسمو بلند دادم بیرون که این کارم لبخندشو پررنگ تر کرد. دستامو محکم گرفت. چرا هرکی به من می خوره می خواد حرصمو دربیاره؟! پسره ی .....!

ارسلان پیش چندتا از دوستاش ایستاده بود و می خندید. دوست داشتم خفش کنم. انقدر بهش زل زدم که بالاخره متوجه شد. با تعجب نگاهمون کرد. بعد از بین دوستاش خارج شد تا بیاد اینجا. به پایین پله ها رسیده بودیم. بابا متوجه من و سیاوش شد. ابروشو بالا انداخت. با هم کنار یه مبل رفتیم تا من بشینم. برای عوض کردن آهنگ صدای ضبط رو کم کردند. ارسلان با یه چهره ی شاکی روبه روم ایستاد.

ارسلان: اقلیما کجا بودی؟

یه صدایی از پشت سر بلند گفت: سلام!

تقریبا همه به سمت صدا برگشتند. به پشت سرم نگاه کردم. یه دختر تقریبا خوشگل با یه آرایش ملیح ایستاده بود. بابا و ثریا خانم میخکوب شده بودند. به ارسلان نگاه می کنم. از تعجب چشماش گرد شده. دست هام هنوز تو دستای سیاوشه.

سیاوش یه نگاه به اون خانم میندازه و میگه: خوش اومدید گیلدا خانم.

اون خانمی که تازه اسمشو فهمیدم گفت: بالاخره یکی یه حرفی زد!

همه به همون حالت های قبلی برگشته بودند. دوباره صدای ضبط بلند شد. گیلدا به سمت ارسلان اومد و رو پاشنه اش ایستاد و گونه ی ارسلان رو بوسید و گفت: عزیزم تولدت مبارک!

ارسلان هنوز تو همون حالت بهت مونده بود. گیلدا به سمت ما اومد . به سیاوش گفت: سیاوش دوست دخترته؟

با این حرفش یکه خوردم. سیاوش دستامو ول کرد و گفت: ایشون اقلیما خانم هستند. همسر ارسلان.

گیلدا موشکافانه سرتاپامو نگاه کرد.

_: سلام. خوش اومدید.

گیلدا: برای رقابت با همسر اول ارسلان خیلی کوچیکی!

بدون اینکه من چیزی بگم گیلدا به طبقه ی بالا رفت. سیاوش هم نمی دونم کجا رفته بود. ارسلان کنارم اومد و گفت: چی بهت گفت؟ _: سلام و علیک کردیم. ارسلان: همین؟! _: آره. ارسلان بحث و عوض کرد و دستمو گرفت و گفت: تا به الان کجا بودی؟ دوباره یاد اتفاقای بالا می افتم. عصبانی میشم و میگم: مثلا تو رفته بودی برای من یخ بیاری! سیاوش نبود نمی دونستم باید چیکار کنم! با دستش روی پیشونیش زد و گفت: پاک یادم رفت. حالا بیا بریم به دوستام معرفیت کنم. _: پام خیلی درد میکنه. با زور سر پا ایستادم. ارسلان بدون حرفی کمکم کرد تا وسط سالن برم. به یکی از دوستاش اشاره کرد تا ضبطو کم کنه. بلند گفت: همه گوش کنید. دستشو دور شونه ام حلقه کرد و ادامه داد: معرفی می کنم نامزد من اقلیما! صدای دست و سوت سالن رو برداشت. به نشونه ی تشکر سرم رو تکون

دادم. یکی از بین جمعیت گفت: حالا نوبت رقص عروس و دوماده! فرناز صدای ضبطو زیاد کن. ارسلان: متاسفانه خانم من امروز پاش آسیب دیده و باید ما رو معذور بکنید! یکی از دخترا گفت: عجب شانسی! احساس غریبگی می کردم. به خاطر همین اجاه می دادم ارسلان از طرف من هم صحبت کنه. ارسلان کمک کرد تا روی یکی از صندلی ها بشینم. خودش هم کنارم نشست. گیلدا از کنار ما گذشت و دقیقا اون سمت سالن روبه روی من و ارسلان نشست. ارسلان دستاش یخ زده بود. گیلدا مستقیما به ما دو نفر نگاه می کرد. خیلی اسمش برای من آشنا بود. دستای ارسلان رو کمی فشار دادم و گفتم: ارسلان یه سوالی داشتم. جوابی نداد. نگاهشو دنبال کردم. به گیلدا نگاه می کرد. یه اقایی مشغول حرف زدن با گیلدا بود. باید می فهمیدم این دختر کیه. از پای ارسلان وشگون گرفتم. که با اخم گفت: چیکار می کنی؟ _: دیدم جواب نمیدی این کارو کردم. بدون مقدمه پرسیدم: اون خانم کیه؟ یک لحظه یه طوری شد. ولی خودشو نباخت و گفت: کدومو میگی؟ _: همون خانمی که با دیدنش حسابی تعجب کردی و از اون موقعی هم که اومده ازش چشم برنمی داری! ارسلان با کلافگی گفت: اقلیما فلسفه بافی نکن! _: منظورم گیلداست. اون کیه؟ کمی به صورتم نگاه کرد و گفت: یکی از دوستای قدیمی منه! میرم پیش بابا! اجازه نداد دیگه سوالی بپرسم. تو ذهنم دنبال این اسم می گشتم. سرم رو که بالا آوردم دیدم که گیلدا بالای سرم ایستاده. گیلدا: می تونم اینجا بشینم؟ _: بله بفرمایید. کمی از شربتش خورد و گفت: شما همسر ارسلان هستید؟ نمی دونستم باید چی بگم. کمی هول شده بودم. گفتم: همسر که نه نامزدشم! پوزخند زد. به خودم جرئت دادم و پرسیدم: شما از دوستای ارسلان هستید؟ تو چشمام زل زد و گفت: انگار ارسلان راجع به من چیزی به شما نگفته. چه بهتر. خودم همه چیزو میگم. من همسر ارسلان هستم. با تعجب گفتم: واقعا؟ با خونسردی گفت: بله. دوماهی هست که صیغه کردیم! تو دلم گفتم: ارسلان عجب مارمولکی هستی! گیلدا: البته فقط همسرش نیستم. مادر بچه ای هستم که الان یک ماهشه و پدرش ارسلانه! با این حرف انگار تمام سلول های بدنم خشک شدند. برای مسلط شدن به خودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ارسلان و شما تو کرمان با هم بودید؟ گیلدا: بله. این حرف هارو بهت زدم تا بدونی بی خودی دلتو به ارسلان خوش نکنی. دوست هم ندارم کسی متوجه این حرف ها بشه! _: متوجه هستم ولی آخه ارسلان که چند وقتی میشه اینجاست. چطور شمارو تنها گذاشته؟ گیلدا: مهم نیست. عوض این چند وقتو درمیام. امشب یه نمایش کوچولو داریم! چشمم به تارا خورد که با کنجکاوی به ما نگاه می کرد. تازه متوجه شدم گیلدا کیه. همون دوست دختر ارسلان بود که تارا برای من تعریف کرده بود. _: شما همون دوست دختر ارسلان نیستید؟ گیلدا: کاملا درست متوجه شدید. بی مقدمه گفت: من و ارسلان عاشق هم بودیم. وقتی تو وارد زندگیش شدی دیدم کم کم داره عوض میشه. یکم راجع به تو تحقیق کردم. فهمیدم از چه خانواده ای هستی. پیش خودم گفتم نه، تو اون کسی نیستی که بتونی با من رقابت کنی ولی این طور نبود. خانواده هامون برای ازدواج راضی نبودند. تا اینکه مادر بزرگ ارسلان فوت شد. نمی خواستم از دستش بدم. تصمیم گرفتیم هر دو برای خانواده هامون بهونه بیاریم و بریم کرمان و با هم عقد کنیم. می خواستم ارسلان از این خونه دور باشه. روزای اول خوب بود. کم کم تلفنای پدر و مادر ارسلان شروع شد. می دیدم می خواد برگرده ولی من نمی خواستم. می ترسیدم. با این تلفنا دعوا ها و بحثای ما شروع شد. یه شب مادرش زنگ زد و کلی گریه کرد. همون شب ارسلان وسایلشو جمع کرد و راه افتاد. گفت زود برمی گرده ولی.... یه مدت بعد فهمیدم حامله ام. تلفنای ارسلان کم شده بود. گاهی بهونه می آورد. از طریق یکی از دوستام متوجه شدم ارسلان می خواد برای تولدش جشن بگیره. تصمیم گرفتم بیام و تکلیف زندگیمو روشن کنم. غرق حرفاش شده بودم. یاد ارسلان افتادم. یاد ابراز علاقه های پنهونیش. من که علاقه به ارسلان نداشتم پس دلیلی نداشت بین این دو نفر قرار بگیرم.

_: راستش نمی دونم چی باید بگم. فکر نمی کردم ارسلان این کارو انجام بده ولی خب دیگه این اتفاق افتاده. می خواستم بگم به من مثل یه رقیب نگاه نکنید. من هیچ علاقه ای به ارسلان ندارم. گیلدا: احساس تو مهم نیست مهم اینکه ارسلان به تو علاقه مند شده. پس دیگه هیچوقت به من و زندگیمون فکر نمی کنه. _: خب نمی دونم چه کاری می تونم انجام بدم. گیلدا: من نیازی به کمک شما ندارم خودم از عهده ی کارام برمیام. ممنونم از لطفتون. _: هرطور راحتید. گیلدا از جاش بلند شد و گفت: می خواستم این حرفا رو بزنم. خوشحال شدم. باهاش دست دادم و گفتم: من هم همین طور. گیلدا به سمت دیگه ای از سالن رفت. با چشمام دنبال ارسلان گشتم. خبری نه ارسلان بود نه از بابا و ثریا خانم. چشمم به سیاوش خورد. با یه اقایی کنار دستش مشغول حرف زدن بود. همون اقا به سیاوش من رو نشون داد. سیاوش وقتی من رو دید به سمتم اومد و گفت: مشکلی پیش اومده؟ _: ارسلان کجاست؟ صدای ضبط قطع شد. یه دختری بلند گفت: پس این ارسلان کو؟ انگار نه انگار جشنه اونه! همهمه ای تو سالن پخش شد. سیاوش با آرامش گفت: ارسلان الان میاد. یه کاری پیش اومد. با این حرف ارسلان با چهره ی متفکری وارد شد. صدای دست زدن بلند شد. همه یک صدا گفتند: ما کیک می خوایم یالا. ارسلان یه لبخند ظاهری زد . به یکی از خدمتکارا اشاره کرد. کمی بعد اونها کیک رو آوردند. دوباره صدای دست و سوت بلند شد. سیاوش سرجاش نشسته بود. ارسلان کمکم کرد تا نزدیک کیک برم. دستمو تو دستاش گرفت و باهم کیک رو بردیم. نگاهم به گیلدا افتاد. با ناراحتی به ما نگاه می کرد. بعد از بریدن کیک خدمتکارا اون رو بین همه تقسیم کردند. ارسلان یکی یکی کادوها رو باز می کرد. نوبت به کادوی من رسید که گیلدا جعبه ای رو دست ارسلان داد و با نگاه عاشقانه ای به ارسلان گفت: اول برای من رو باز کن. ارسلان مستاصلانه کادو رو گرفت و باز کرد. داخل جعبه یه برگه ی آزمایش بود. تو دلم گیلدا رو تشویق کردم. خودم رو زدم به اون راه و گفتم: ارسلان این چیه؟ برگه رو بالا آورد. همه یک صدا گفتند: برگه ی آزمایش؟! گیلدا با آرامش گفت: به نظرم بهترین کادو امشب برات این بود که بدونی داری پدر میشی. تبریک میگم!همه ی سالن رو سکوت گرفته بود. چهره ی ارسلان به زردی می زد. همه تعجب کرده بودند. بابا و ثریا خانم یه نگاه به ارسلان می انداختند و یه نگاه به گیلدا. این وسط من فقط تعجب نکرده بودم. _: تبریک میگم ارسلان. متعجب به من نگاه کرد. یکدفعه بابا، با فریاد گفت: ارسلان این دخترو از این جا بنداز بیرون! اول فکر کردم داره منو میگه ولی بعد بابا به سمت گیلدا رفت و دستش و گرفت و به سمت در برد. بابا: این وصله ها به من و خانواده ی من نمی چسبه! گیلدا دستش و از تو دستای بابا بیرون آورد و گفت: برای اثبات اداعام می تونم شما رو به محضری ببرم که من و ارسلان اونجا با هم عقد کردیم! بابا آشکارا رنگش پریده ود ولی باز خودشو از تک و تا نداخت و گفت:خانم بهتره محترمانه از این جا برید! گیلدا با عصبانیت گفت: من از اینجا تکون نمی خورم. باید تکلیف من و این بچه همین الان روشن بشه! به سمت ثریا خانم رفتم. کمکش کردم روی صندلی بشینه. بابا و گیلدا هنوز درحال کش مکش بودند. نمی دونم چرا بابا اصلا از ارسلان چیزی نمی پرسید. ارسلان روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود. بابا: بفرمایید بیرون! گیلدا: موقعی که حقمو گرفتم از اینجا میرم! بابا دست گیلدا رو گرفت و به سمت در برد ولی گیلدا دستشو سریع از تو دستای بابا بیرون آورد که تعادلشو از دست داد و افتاد زمین. به کمک گیلدا رفتم. گریه می کرد. کمکش کردم بلند بشه و روی صندلی بشینه. ارسلان از جاش بلند شد و می خواست که بیرون بره! با فریاد گفتم: کجا؟! به سمتم برگشت و کاملا بی روح نگاهم کرد. دوباره به راه خودش رفت. این بار بلند تر داد زدم و گفتم: پرسیدم کجا میری؟! ارسلان: برو بابا! از پشت کتشو کشیدم و یه سیلی محکم زدم تو گوشش. _: دختر مردم و عقد کردی و الان این طوری باهاش رفتار می کنی؟! حالتو کردی تموم شده انداختیش اون

وُر؟ ارسلان کتشو درست کرد و گفت: این وسط به تو چی میرسه؟ _: به من چیزی نمیرسه ولی روی هم جنس خودم غیرت دارم! اون دختر از تو حامله است می فهمی؟! ارسلان: دختری که با یه اشاره ی یه پسر پا بده آخر و عاقبتش همینه! گیلدا با گریه گفت: خیلی پست فطرتی! اون روزایی که افتاده بودی دنبالم یادته؟ یادته تو هفته 8 روزشو می اومدی خواستگاری؟ لعنتی عاشقت شدم. اگه عاشقت نبودم که تو روی مامان و بابام نمی ایستادم. هق هق گیلدا کل سالن رو پر کرد. ارسلان بدون هیچ جوابی بیرون رفت. کمی بعد صدای ماشینش اومد که خبر می داد رفته. بابا پیپشو روشن کرده بود. ثریا خانم مثل مجسمه نشسته بود. به سمتش رفتم و دستاشو گرفتم ولی ثریا خانم غش کرد و افتاد تو بغل من! جیغ خفیفی کشیدم. بابا سریع به کنارم اومد. ثریا خانم رو گرفت تو بغلش. چند ضربه به صورتش زد ولی بی فایده بود. گیلدا هم نگران به ما نگاه می کرد. بابا به من گفت: برو سیاوشو صدا کن. باید بریم بیمارستان. بدو به سمت بیرون رفتم. کفشایی پاشنه بندم نمی ذاشتند راه بدوم. درشون آوردم و انداختمشون کنار باغچه. با سرعت به سمت خونه ی آذر خانم رفتم. در باز بود ولی چراغا خاموش بودند. به همه ی اتاقا سرک کشیدم ولی کسی نبود.کمی ترسیده بودم. نگران ثریا خانم هم بودم. گریه ام گرفت. بیرون روی پله ایستادم و بلند داد زدم: سیاوش! دوبار پشت سرهم صداش زدم. چشمامو که باز کردم دیدم سیاوش از انتهای حیاط به سمت من میاد. اشکامو پاک کردم و به سمتش دویدم. تا منو دید با نگرانی پرسید: چی شده؟ به جای جواب خودمو انداختم تو بغلشو زار زدم! سیاوش منو محکم تو بغلش گرفت. سیاوش: چی شده؟ گریه نمی ذاشت جواب بدم. وقتی دید جواب نمیدم منو از خودش جدا کرد و گفت: لعنتی بگو چی شده؟ قلبم اومد تو دهنم! با گریه گفتم: ثریا خانم! با این حرفم به وضوح رنگش پرید. چند ثانیه ای همون طوری موند و بعد دستامو گرفت و با هم به سمت خونه دویدیم. وقتی سیاوش وارد سالن شد بابا با عصبانیت گفت: کجا موندی؟ بدو برو ماشینو روشن کن. بابا سوئیچ رو به سمت سیاوش انداخت. سیاوش با عجله به سمت پارکینگ رفت. بابا مانتو ثریا خانم رو تنش کرد و بعد ثریا خانم رو تو بغلش گرفت و بیرون رفت. من هم دنبال بابا رفتم. سیاوش جلوی در منتظر ما بود. سیاوش از ماشین بیرون اومد تا به بابا کمک کنه. بعد از اینکه ثریا خانم رو روی صندلی عقب گذاشتند. بابا سریع داخل ماشین نشست. سیاوش در خونه رو باز کرد. _: سیاوش منم میام. سیاوش: بمون خونه. مامان و بابا نیستند. سیاوش کتشو درآود و تو بغلم انداخت و گفت: نگران نشو. بهت زنگ می زنم. بعد سوار ماشین شد و رفتند. روی زمین نشستم و گریه کردم. چرا همه چیز به هم ریخت؟!صدای پایی رو از پشت شنیدم. سرمو بلند کردم. گیلدا بود. در خونه رو بست و کنارم اومد. گیلدا: بسه. بلند شو بریم خونه. با بغض گفتم: تو برو منم میام. راهشو کشید و رفت. بعد از اینکه کمی گریه کردم به سمت خونه رفتم. خدمتکارا مشغول جابه جایی وسایل بودند. به سمت اتاقم رفتم. وقتی داخل شدم گیلدا رو دیدم که روی تخت دراز کشیده. یکه خوردم. گیلدا: یه دفعه اومده بودم اینجا. یادش به خیر!! همین طور بهش زل زده بودم وقتی نگاه خیره ام رو احساس کرد سرشو بلند کرد و گفت: من امشب اینجا می خوابم. تو، توی یه اتاق دیگه بخواب! با این حرف با عصبانیت از اتاق خارج شدم و محکم در رو بستم. انگار اینجا خونه ی باباش بود! تازه یادم افتاد در خونه ی آذر خانم بازه. اونجا رفتم. نمی دونم یکدفعه ای کجا رفتند. وارد خونه شدم و یکی یکی چراغا رو روشن کردم. از تاریکی می ترسیدم. روی مبل نشستم. چشمامو بستم و به این اتفاق فکر کردم. واقعا ارسلان این کارو کرده بود یا اینکه گیلدا.....؟! چشمامو باز کردم و افکارمو پس زدم. چشمم به کت سیاوش که تو دستام بود افتاد. تا به حال اتاقشو ندیده بودم. با این فکر لبخندی زدم و کاراگاه بازی رو شروع کردم! زیاد خونه ی آذر خانم نمی اومدم. اتاق سیاوشم ندیده بودم. اینجا دو تا خواب داشت. در یکی از اتاقا رو باز کردم. به جز یه کمد و دراور چیز

دیگه ای نبود. حما اتاق بغلی بود. دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم. چراغ رو روشن کردم. از چیزی که دیدم تعجب کردم. کلی لباس روی زمین ریخته بود. سشوار همون طور تو برق مونده بود. روی میز تحریرش چندتا کتاب نامنظم چیده شده بود. به سمت میزش رفتم. روی صندلی نشستمو چند تا از کتابا رو ورق زدم. وقتی دستمو بالا آوردم یه آدامس هم با دستم کش اومد. حالم به هم خورد. این اتاق خونه تکونی لازم داشت! کت و روی تخت انداختم و مشغول جمع و جور کردن شدم. یه وقت به خودم اومدم که ساعت نزدیک 3 صبح بود. از خستگی درحال هلاک شدن بودم. روی تخت دراز کشیدم. یه صدای خوبی داشت دعا می خوند. چقدرم سوزناک می خوند. خواستم بی توجه باشم ولی وقتی یادم اومد هنوز خونه ی آذر خانم هستم سیخ سرجام نشستم. ساعت 5 و نیم بود. هنوز همون صدا رو می شنیدم. پاورچین پاورچین بیرون رفتم. صدا از اتاق کناری بود. در رو که باز کردم سیاوش رو سر سجاده دیدم. با باز شدن در به من خیره شد. یه ذره نم تو چشماش دیده می شد. با نگرانی گفتم: خوبی؟ حالت جدی به خودش گرفت و گفت: بله. بیدارتون کردم؟ _: اشکالی نداره. راستش یک لحظه ترسیدم. ببخشید خلوتتونو به هم زدم. در رو بستم و بیرون اومدم. با همون لباس خوابیده بودم و حسابی چروک شده بود. به سمت خونه رفتم تا لباسمو عوض کنم. دیشب انقدر سر گیلدا اعصابم خرد شده بود که یادم رفته بود لباس بردارم. در اتاق رو باز می کنم و وارد میشم. گیلدا هم با لباس شبش خوابیده. بالا سرش می ایستم و بهش چشم می دوزم. چهره ی قشنگی داشت. در عین معمولی بودن چهره اش ولی به دل می نشست. چشمم به عکس ارسلان که تو بغلش بود می افته. واقعا این همه دوسش داشت؟ دلم براش سوخت و به همون میزان احساس نفرت نسبت به ارسلان پیدا کردم. از فکر بیرون میام و بعد از عوض کردن لباسم سری به پایین می زنم. همه جا مثل روز اولش شده بود. وارد آشپزخونه میشم. همه چی سرجاش بود. پس کاری دیگه نداشتم. زیر سماور رو روشن کردم و روی صندلی نشستم. کمی بعد سیاوش هم وارد آشپزخونه شد. حسابی گرفته بود. روی صندلی روبه روی من میشینه. حرفی نمیزنه. از این حرف نزدناش هم نگران میشم هم اعصابم خرد میشه. آروم می پرسم: حال ثریا خانم خوبه؟ نفس عمیقی میکشه و میگه: دکترا گفتند سکته کرده. خدارو شکر زود بردیم بیمارستان و اگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. _: وای خدای من. حالا باید چیکار کنیم؟ سیاوش جوابی نداد. فهمیدم نمی خواد حرفی بزنه. تو خودش بود. چای رو دم کردم و دوباره سرجام نشستم. یه بار دست به موهاش می کشید، یه دفعه دست به صورتش می کشید. کمی بعد هم بلند شد و قدم زد. حرصم دراومد با این حال با آرامش گفتم: گفتن نگرانی تحمشو برای فرد اسون تر می کنه. اگه می خواید می تونید به من بگید سعی می کنم شنونده ی خوبی باشم. جوابی نداد و همین طور به قدم زدن ادامه داد. یه لیوان چای براش ریختم. روی صندلی نشست. سیاوش: ازتون عذر می خوام. راستش عادت کردم به اینکه هیچوقت نگرانی و ترسم رو برای کسی نگم. نمی خوام فرد دیگه ای با حرفام ناراحت بشه. _: من به خاطر خودتون گفتم. هر طور مایلید. دستشو دور لیوان گذاشت. سیاوش: دکتر گفت امکان داره یه مدت ثریا خانم نتونه خوب صحبت کنه. می گفت فشار زیادی بهش وارد شده. به گوشی ارسلانم هرچقدر زنگ می زنم جواب نمیده. آقا شهروز هم حال خوبی نداره. از این طرف قراره امروز مامان و بابا بیان. تحمل فشار زیاد برای قلب مامان خوب نیست. نمی دونم باید چیکار کنم. دنبال کی باشم. کجا برم. دوباره نفس عمیق کشید. نمی خواستم این همه بارو خودش حمل کنه. _: آذر خانم و عباس آقا کجا رفتند؟ سیاوش: بابا تحمل سر و صدای زیاد رو نداره. دیشب خونه ی عموم موندند. امروزم میان. _: دیگه فامیلی ندارید که یه نقشه ای بکشیم این چند روز اونها اونجا بمونند؟ سیاوش:چرا یکی از خاله هام تو قم زندگی می کنه. _: خب به خاله تون زنگ بزنید و قضیه رو بگید. ازش خواهش کنید به مامانتون زنگ بزنه و اونها

رو دعوت کنه و چند روزی هم نگهشون داره. تا آبا از آسیاب بی افته. سیاوش: بد فکری نیست ولی می ترسم مامان اینا زود راه بی افتند و بیان اینجا. _: به هرحال یه ریسکه. نگران نباشید. از چایتون بخورید حالتونو بهتر می کنه. سیاوش: ممنون. به خاطر خوب شدن حال ثریا خانم روزه گرفتم. دلم یه جوری شد. _: خدا قبول کنه. بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون رفت. به رفتنش نگاه کردم. یاد مسعود افتادم. کمی از این لحاظ شبیه بودند ولی به ظاهر سیاوش نمی اومد از این کارا بلد باشه! مات و مبهوت وسط آشپزخونه ایستاده بودم. کاری برای انجام دادن نبود. وارد پذیرایی میشم. چشمم به کادو ها می خوره که یه گوشه جمع شده. به سمتشون میرم. کادو برمی دارم و بازش می کنم. دستی روی کیف می کشم. یاد ارسلان می افتم. گیلدا از چیه این خوشش اومده بود؟ شاید به چشم گیلدا ارسلان بهترین پسر بود ولی از نظر من هیچی بود. کیف رو تو دستم می گیرم و بالا میرم. دیگه نمی خواستم این کادو دست ارسلان بی افته. کیف رو یه گوشه ی اتاق میذارم. مانتومو تنم می کنم و بیرون میرم. جلوی در با سیاوش برخورد می کنم. انگار اون هم می خواست بیرون بره. سیاوش: بیرون میرید؟ _: تو اینجا دلم می گیره. هوای صبح خوبه. می خواستم کمی پیاده روی کنم. شما سرکار میرید؟ سیاوش: آره. میرم زود برگردم. _: مزاحمتون نمیشم. بااجازه. سیاوش: اقلیما خانم میگم الان بهتر نیست نرید؟ با تعجب گفتم: چرا؟ سیاوش: صبح زوده و این طرفام خلوته. گیلدا خانم هم خونه تنها هستند. _: اقا سیاوش همه چیز کنار ولی من از اینکه یه کی دیگه به من بگه چیکار کنم یا چیکار نکنم بدم میاد. درضمن هوا روشنه. اگه گیلدا هم بیدار بشه خونه غول نداره. باید ببخشید ولی دفعه ی آخرتون باشه برای من تکلیف تعیین می کنید. خواستم برم بیرون که گفت: رفت و آمد شما به من ربطی نداره ولی به عنوان یک انسان اگه مشکلی براتون پیش بیاد ناراحت میشم. این حرفم به خاطر خودتون زدم. دلیلی هم برای عصبانی شدن شما نمی بینم. جوابشو ندادم و بیرون اومدم. پسره ی پررو. با شنیدن صدای گنجشکا همه چیزو فراموش می کنم. مشغول قدم زدن میشم.اون قدری راه میرم که به نانوایی میرسم. نون می گیرم و دوباره به خونه برمی گردم. ساعت هنوز 7 بود. گیلدا هنوز بیدار نشده بود. به گوشی بابا زنگ می زنم. بابا: بله. _: سلام بابا. خبید؟ بابا: سلام دخترم خوبی؟ _: خوبم. حال ثریا خانم چطوره؟ بابا: دکترا گفتند سکته کرده. _: آخه سیاوش می گفت دکترا گفتند ثریا خانم دیگه نمی تونه حرف بزنه. نگران شدم. بابا، با نگرانی گفت: راست میگی؟ پس چرا به من چیزی نگفت. خاک تو سرم دوباره گند زده بودم. چطوری باید ماست مالیش می کردم؟ _: شایدم سیاوش اشتباه شنیده. خودتونو ناراحت نکنید! بابا: از دست این پسر زندگیم نابود شد. چطور ناراحت نباشم. زنم این طوری، خودمم بی کس و کار. بابا بغض کرده بود. دلم براش سوخت. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! _: می خواید بیام اونجا؟ بابا عوض جواب پرسید: اون دختره هنوز اونجاست؟ _:بله. بابا: الان به اون بابای ..... زنگ می زنم. بدون خداحافظی بابا قطع کرد. اولین بار بود بابا این طوری حرف می زد. چرا سیاوش نگفت بابا نمی دونه؟! با بی حالی از جام بلند میشم. وی یکی از مبلا میشینم و چشمامو می بندم. کمی نگذشته بود که صدای قدم های کسی رو شنیدم. فکر کردم گیلدا است ولی وقتی چشمامو باز کردم از دیدن ارسلان خشکم زد. به سمت اتاقمون می رفت. اگه گیلدا رو می دید امکان داشت اتفاقی بی افته. می خواستم برش گردونم پایین. _: ارسلان.... ارسلان: نمی خوام چیزی بشنوم. در اتاق رو باز کرد و وارد شد. به سمت بالا رفتم. چند ثانیه بعد صدای داد ارسلان رو شنیدم. ارسلان: گمشو از اینجا بیرون. یک لحظه روی پله ها ایستادم ولی با به یاد آوردن گیلدا به سمت اتاق دویدم. جلوی در رسیده بودم که در باز شد. ارسلان گیلدا رو به بیرون هل داد که خورد زمین. ارسلان: پاشو وسایلاتو جمع کن از این جا برو بیرون! گیلدا: تا حقمو نگیرم از اینجا بیرون نمیرم. ارسلان با پوزخند گفت: کدوم حق؟ یادت رفته هر روز پول و

خانواده تو به رخم می کشیدی؟ یادته از اون بابای گردن کلفتت چقدر تعریف می کردی؟ بلندشو. بلندشو برو پیش همون بابایی که هرروز پزشو می دادی! گیلدا از جاش بلند شد. زل زد تو چشمای ارسلان و گفت: وقتی آبرومو که ریختی جمع کردی از اینجا میرم. ارسلان به سمتش رفت. گیلدا همون طور سرجاش ایستاده بود. از پشت پیراهن ارسلانو کشیدم ولی هلم داد و خوردم زمین. صدای کشیده ی محکمی رو شنیدم. بعدش دوباره صدای یه کشیده رو شنیدم.گیلدا: اینو زدم بدونی دست رو دختر کی بلند کردی! تو جام نیم خیز شدم. ارسلان: آره. دختر بابایی هستی که با اردنگی تو رو از خونه اش انداخت بیرون! گیلدا: مواظب حرف دهنت باش. در حدی نیستی که بخوای اسم بابای منو بیاری! بابای من اشاره کنه می تونه کل خانواده تو بخره! با این حرف ارسلان به جون گیلدا افتاد. صدای گریه و جیغای گیلدا خونه رو برداشته بود. از پشت رو کمر ارسلان پریدم تا جایی که تونستم دندونامو تو گوشتش فرو بردم. با آرنجش محکم به پهلوم زد که مغزم از درد تیر کشید. روی زمین افتادم. به سمت من برگشت و گفت: گمشو! از فرصت استفاده کردم و خودم رو بین ارسلان و گیلدا قرار دادم. دستامو از دو طرف باز کردم. لب گیلدا ترکیده بود و خون می اومد. از درد به خودش می پیچید! ارسلان با عصبانیت گفت: اقلیما گمشو از اینجا. نذار تو رم خرد و خاکشیر کنم! _: نمیذارم نوک ناخن هاتم به بدن این زن بخوره! ارسلان با فریاد گفت: اقلیما! _: اون زن حامله است. نمی خوام شاهد قتل یه انسان توسط پدرش باشم. ارسلان کشیده ی محکمی روی صورتم خوابوند. یک لحظه تعادلم رو از دست دادم ولی خودم رو نگه داشتم. ازلبم خون می اومد. همون طور تو چشماش زل زده بودم. ارسلان: انگار تا مثل این نمیری از اینجا نمیری. باشه وصیت بکن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه مرد بودن رو تو دست بلند کردم می دونی باشه بزن. ولی بدون من از جام تکون نمی خورم. چشمامو بستم. منتظر یه کشیده ی دیگه بودم ولی صدای سیاوش و شنیدم. سیاوش: دستت به این بخوره نخورده! با شنیدن صداش لبخند زدم. چشمامو باز کردم. سیاوش دست ارسلانو گرفته بود. تو یک چشم به هم زدن ارسلان دست سیاوشو پیچوند. دم گوشش گفت: تو بچه کلفت دفعه ی آخرت باشه به من دستور میدی؟ حالیته؟ صدای ناله ی گیلدا می اومد. نگران سیاوش بودم. جوابی نداد. ارسلانو دستشو بیشتر پیچوند ولی سیاوش جوابی نداد. ارسلان دوباره بلند پرسید: گفتم حالیته بچه گدا؟ تحمل این همه تحقیر رو نداشتم. سیاوش: به این بچه گدا بیشتر از تو افتخار می کنند. ارسلان دوباره دستشو فشار داد که این دفعه صدای آخش دراومد. تحمل دیدن درد کشیدنشو نداشتم. به سمتشون رفتم و تمام زورمو تو دستام ریختم. با مشتام افتاده بودم به جون ارسلان. _: ولش کن روانی! سیاوش رو ول کرد و با دستش محکم به عقب هلم داد. تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین. در حین زمین خوردن سرم به لبه ی مبل خورد. انقدر ضربه محکم بود که خودم صدای سرم رو شنیدم. از شدت ضربه حالم خراب شد. آخرین تصویری که تو ذهنم ثبت شد چهره ی نگران سیاوش بود! چشمامو با زور از هم جدا می کنم. نور به چشمم می خوره و دوباره می بندمشون. صدای یه خانمی رو می شنوم که میگه: حالت خوبه؟ سعی کن چشماتو آروم از هم باز کنی. طبق گفته اش عمل می کنم. نور تو چشمم خورد ولی کمی بعد عادت کردم. داخل بیمارستان بودم. پرستاری بالای سرم ایستاده بود. با دیدن چشمای بازم گفت: بالاخره چشماتو باز کردی. میرم به خانواده ات اطلاع بدم. هنوز گیج و منگ بودم. سرم به اندازه ی یه وزنه ی صد کیلویی سنگین بود. کمی سرم رو به اطراف چرخوندم. بابا وارد اتاق شد. بالای سرم ایستاد. بابا: حالت خوبه دخترم؟ سرم رو به نشانه ی بله تکون دادم. بابا: ارسلان واقعا شورشو درآورده! الانم معلوم نیست کجا گذاشته رفته. یاد اون روز افتادم. کتک خوردن گیلدا، سیلی خوردن من از ارسلان، سیاوش. با بی حالی می پرسم: حال گیلدا خوبه؟ آهی می کشه و میگه: استراحت کن بابا. بعدا با هم حرف می زنیم. از اتاق بیرون رفت. انگار چند سالی

شکسته تر شده بود. چرا اسلان این کارو کرد؟ چند روزی از بستری شدن من می گذره. خبری از مامان و بابای خودم نیست. دیروز آذر خانم و عباس آقا آمدند. هر روز فقط بابا بود که سر می زد. همیشه نزدیک عصر به دیدنم می اومد. منتظرش بودم. با دسته گل وارد اتاق شد. بابا: سلام بابا بهتری؟ _: سلام. مرسی. چرا زحمت کشیدید؟ بابا: این حرفا چیه؟ _: حال ثریا خانم خوبه؟ گیلدا چطور؟ بابا: ثریا بهت شده. فردا مرخصش می کنند. گیلدام که چی بگم. با نگرانی گفتم: چیزی شده؟ بابا: امروز به خانواده اش زنگ زدم. باباش گفت حق نداره برگرده خونه. هزار جور دری وریه دیگه ام گفت. _: خب بعدش چی شد؟ بابا: این دخترم انگار می دونست باباش این طور آدمیه که اومده بود خونه ی ما. پرستاراش می گفتند فقط به پنجره ی کناریش زل میزنه. آهی کشیدم و گفتم: بیچاره. بچشم افتاد. خانواده اشم این طور کردند، اونم از ارسلان. مطمئنا وضعیت روحی خوبی نداره. بابا: سیاوش رو فرستادم دنبال ارسلان. این چند روز رفته بود کرمان. ارسلانم همون جا پیداش کرد. اونم حال درست و حسابی نداره. _: ارسلان برگشته؟ بابا: الان خونه است. شده مثل یه تیکه گوشت متحرک. _: هی خدا..... راستی بابا چرا مامان بابای من اصلا به من سرنزدند؟ کمی من و من کرد ولی آخر گفت: ببین بابا می دونم ارسلان بهت بد کرده ولی اگه مامان و بابات بفهمند چه اتفاقی برات افتاده از ما شکایت می کنند. با حالت التماس گونه ای گفت: نذار زندگیم از اینی که هست خراب تر بشه. خب؟! _: شما از من چی می خواید؟ پسره تون هر بلایی خواست سر من آورد اون وقت شما..... واقعا که! بابا: می دونم خواسته ی زیادیه. ولی دخترم من با این موهای سفیدم دارم التماست می کنم رومو زمین ننداز. ارسلان بره زندان ثریا وضعیتش بدتر میشه. با کلافگی گفتم: نمی دونم بابا! خسته شدم از این کارا. هر روز یه مشکل، هر روز یه دستور. چرا نمی ذارید من برگردم پیش خانواده ام؟ بابا روی صندلی نشست. با گرفتگی گفت: می دونی نزدیک 30 سال بی خانواده موندن یعنی چی؟ تو این جور چیزا رو نمی فهمی. یه عمر پیش خانواده ی ثریا سرافکنده رفتم و اومدم چرا؟ چون چند سال پیش همچین اتفاقی افتاد. خانواده ی من حق رفت و آمد به خونه ی خودمو نداشتند چرا چون ثریا این طور می خواست، جلوی خانم جون باید مثل یه غلام حلقه به گوش باشم چرا چون ثریا می خواست. همش ثریا خواست و من گوش کردم. از خانواده ام زدم، از همه ی زندگیم زدم. حالا که یه فامیل تو این شهرپیدا کردم نمیذارم که دیگه ثریا ازم بگیرتشون. بعد از فوت خانم جون خواست تو رو بفرسته که بری ولی نذاشتم. مثل یه آدم غریب بودم. بدون هیچ پشت و پناهی. بابا صندلیشو کمی جلوتر کشید و گفت: نرو بابا. تو یه نیم قد بچه پیش خانواده ی ثریا باعث دل گرمی منی!حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودم. دلم خیلی برای بابا سوخت. بابا: بازم فکر کن. اگه بمونی جات روی دو تا چشمای منه. اگرم که بری خب نمیشه یه پرنده رو به زور تو قفس نگه داشت. استراحت کن. بابا بیرون رفت و من رو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت. یه دل می گفت برم، یه دلم می گفت نرم. نمی دونستم کدومو انتخاب کنم. امروز قرار بود مرخص بشم. در حال آماده شدن بودم که پرستار وارد اتاقم شد. پرستار: همراهت اومده. به من گفت بیام کمکت کنم. بابا هیچوقت از این کارا نمی کرد. _: نه. مرسی. وسایلی ندارم. می تونید به بقیه ی کاراتون برسید. پرستار بدون حرفی از اتاق خارج شد. بعد از برداشتن کیفم بیرون رفتم. با دیدن سیاوش یک لحظه جا خوردم. وی صندلی نشسته بود. بعد از اینکه متوجه من شد کنارم اومد. سیاوش: سلام حالتون خوبه؟ _: مرسی. فکر کردم بابا دنبالم میاد. سیاوش: بابا کار داشت. به من زنگ زد. از سرکارم دنبالتون اومدم. _: منظور خاصی نداشتم فقط جا خوردم. سیاوش: بهتره بریم. دنبالش راه افتادم. یه سرو گردن از من بلندتر بود. موهاش خیلی خوشرنگ بود. مشغول بررسیش بودم که برگشت. یه قدم به عقب رفتم. _: ایم..... چرا ایستادید؟ بریم دیگه! سیاوش: می خواید کیفتونو بردارم؟ با ذوق گفتم: نه خوبه. مرسی. سیاوش: به نظر سنگین

میاد. به هر حال هرطور راحتید. دوباره راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم. سرم پایین بود و سعی می کردم پامو داخل موزاییک ها بذارم. همیشه از این بازی ها انجام می دادم. یکدفعه ای خانمی به من خورد ساکم از دستم افتاد. سیاوش با این صدا به عقب برگشت. همون خانم هم بدون عذر خواهی به راه خودش ادامه داد. سیاوش کنارم اومد و در حین برداشتن ساکم گفت: گفتم که بذارید براتون بردارم. شونه ای بالا انداختم و با هم از بیمارستان خارج شدیم. ماشین سیاوش یه ریوی نوک مدادی بود. سوار شدم و حرکت کرد. هوا خیلی گرم شده بود. با گوشه ی روسری خودمو باد می زدم. سیاوش بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت: گرمتونه؟ دلم می خواست سرشو بکنم. ولی با بی حالی گفتم: میشه کولر ماشینو روشن کنید. سیاوش: کولر خرابه. هی یادم میره بدم درستش کنند. پوفی کردم و شدید تر خودمو باد زدم. سیاوش کمی شیشه رو پایین داد. ولی انگار داخل یه کوره آتش بودم. سیاوش ماشین رو کنار زد و گفت: الان برمی گردم. وارد یه سوپر مارکت شد. دکمه های بالای مانتومو باز کردم. گره ی روسری مو شل تر کردم. چشمامو بسته بودم. با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. سیاوش آب میوه ای دستم داد و گفت: بخورید. خنکه. آب میوه رو گرفتم‌ولی هرکاری کردم نتونستن درشو باز کنم. _: میشه درشو باز کنی؟ سیاوش مردد دستشو دراز کرد و آب میوه رو گرفت. موقع باز کردن در احساس کردم دردش گرفته ولی اصلا به روی خودش نیاورد. بعد از باز کردن درش دوباره راه افتاد. با گوشه ی دستش فرمون ماشینو می چرخوند. یاد اتفاقی که برای دستش افتاده بود، افتادم. _: دستتون خوبه. سیاوش: بهتره. _: دکتر رفتید؟ سیاوش: نه. _: آخه چرا؟ معلومه که الان خیلی درد دارید. سیاوش: دستمو با یه باند می بندم. چیز خاصی نیست. _: برگرد بریم دکتر. سیاوش: چیزی نیست. _: سیاوش! ماشین رو کنار زد. به طرفم برگشت و گفت: اگه بریم دکتر امکان داره گچ بگیرند. نمی خوام آقا متوجه بشه ارسلان این کارو کرده. خودشون به اندازه ی کافی مشکل دارند. نمی خوام من هم یه قسمتی از این مشکل باشم و نمی خوام آقا جلوی من احساس شرمندگی بکنه. _: ولی دستت خیلی درد می کنه. سیاوش دوباره ماشین رو روشن کرد. سیاوش: ممنونم از نگرانیتون . خودم یه فکری می کنم. _: آخه چه فکری؟ سیاوش معلوم بود حسابی کلافه شده. سیاوش: اقلیما خانم من امروز اصلا حال مساعدی ندارم. لطفا به کسی راجع به این موضوع چیزی نگید. _: باشه. فهمیدم از سوالاتم خسته شده. تا وقتی که به خونه رسیدیم حرفی نزدم. سیاوش در رو برای من باز کرد و داخل شدم. خونه سوت و کور بود. وارد پذیرایی شدم. چشمم به ثریا خانم خورد. باورم نمی شد این زن همون خانم باشه. روی صندلی چرخدار نشسته بود. دهنش کمی کج شده بود. جلوتر که رفتم دیدم از گوشه دهانش آب دهنش میره. صحنه ی رقّت آوری بود. با دستمال کاغذی گوشه دهانشو تمیز کردم. وسایلمو گوشه ای گذاشتم و به اشپزخونه رفتم. مهشید درحال شستن ظرف ها بود. بالاخره یه آدم سالم تو این خونه پیدا شد. مهشید به عقب برگشت. با دیدنم جیغ آرومی کشید. خودمو تو بغلش انداختم خودمو تو بغلش انداختم و تا جای که تونستم گریه کردم. مهشید هم اجازه داد خودم رو تخلیه کنم. تازه اشکای مهشید رو هم دیدم. با دستم اشکاشو پاک کردم. با بغض گفتم: این روزا به تو بیشتر از من سخت گذشته! با خنده گفت: پس چی فکر کردی؟ فکر کردی میذارم خودت تنهایی غصه رو تحمل کنی! تازه به خوب بودنش پی بردم. لبخند محوی زدم. مهشید با خنده گفت: خوب شد خندیدی. تو این مدت انقدر ندیده بودم کسی بخنده خودمم خندیدن یادم رفته بود. _: اشکال نداره. از این به بعد دو نفری کنار همیم! ظرف اسفند رو دور سرم چرخوند. مهشید: راستی ناهار چی می خوری خانم مریض؟ _: چیزی میل ندارم. فقط می خوام با یه نفر حرف بزنم. مهشید دستکشاشو درآورد و روبه روم نشست. مهشید: من بدتر از تو به یه هم زبون احتیاج دارم. چند ثانیه ای هیچکدوم حرفی نزدیم. کمی بعد گفتم: راستی آذر خانم رو نمی بینم.

کجاست؟ مهشید: با عمو رفتند قم. گفت میرند یه گوسفند قربونی کنند. حالش چندان خوب نبود. _: واقعا؟ سیاوش می گفت قلبش ناراحته! مهشید با شیطنت نگاهم کرد و گفت: پس که این طور! خودم رو به اون راه زدم و گفتم: منظورت چیه؟ مهشید: اقلیما یه سال بپرسم راستشو میگی؟ _: بستگی داره چی باشه! صورتشو کمی جلو آورد و گفت: تو از سیاوش خوشت میاد نه؟ با دستپاچگی گفتم: نه. مهشید این حرفا یعنی چی! مهشید با خنده گفت: یعنی تو اصلا از سیاوش خوشت نمیاد؟ _: نه بابا. پسره ی خودخواه ایکبیری! همین طور مهشید به من نگاه می کرد. آخر از جام بلند شدم و گفتم: میرم لباسامو جمع کن. و با سرعت بیرون رفتم. وارد اتاقم شدم. کمی خاک روی وسایل نشسته بود. مشخص بود کسی وارد اتاق نشده. وسایل هامو جا به جا می کنم و بعد از عوض کردن لباسم پایین میرم. با مهشید و ثریا خانم به حیاط میریم. مهشید کمی غذا برای ثریا خانم آورده بود. دلم به حالش سوخت. در همین حین بابا هم همراه ارسلان و سیاوش به جمع ما پیوستند. ارسلان هم تغییر کرده بود. انگارر این یه مدت تقریبا کوتاه برای همه ی ما مثل 100 سال گذشته بود. ارسلان بدون هیچ توجهی به خونه رفت. بابا کنار ما روی صندلی نشست. سیاوش هم برای استراحت به خونه ی خودشون رفت. بابا: خوبی دخترم؟ _: مرسی. بابا: می خواستم بیام دنبالت ولی رفته بودم دنبال ارسلان نتونستم برگردم. _: اشکالی نداره. آقا سیاوش زحمت کشیدند. بابا، با افسوس گفت: چی می شد من یه پسر مثل سیاوش داشتم. بابا به مهشید اشاره کرد تا ثریا خانم رو داخل ببره. بعد از اینکه تنها شدیم بابا گفت: به حرفام فکر کردی؟ _: همین که می خوام اینجا باشم یا برگردم پیش خانواده ام؟ بابا: آره. نظرت چیه؟ _: راستش نمی دونم باید چی بگم. سخته. شاید دختر دیگه ای جای من بود اصلا هیچ وقت وارد این ماجرا نمی شد ولی من واردش شدم. بابا: هر تصمیمی که بگیری برای من ارزش داره. راحت باش. _: خب راستش ترجیح میدم بمونم. نمی دونم چرا. ولی این تصمیمو گرفتم. بابا، با خوشحالی صورتمو بوسید. بابا: خیلی خوشحالم کردی. تو مثل دختر نداشته ام می مونی! _: از خوشحالیتون خوشحال شدم. بابا: باید یه خبری رو بهت بدم. _: بفرمایید. بابا: ما داریم از اینجا میریم. _: چی؟! بابا: گیلدا رو مادرش همراه خودش برده. ثریا هم حال درست و حسابی نداره. ارسلان هم که خودت دیدیش. یه مدت میریم اتریش. حال و هوای همگیمون عوض میشه. شاید تونستم زندگی ارسلان و گیلدا رو هم جفت و جور کنم. _: منم باید با شما بیام؟ بابا: نه. می خوام درس بخونی. به سیاوش سپردم همه ی چیزایی رو که لازم داری برات راست و ریس کنه. _: ولی..... بابا: به خانواده ات بگو تو این مدتی که ما نیستیم بیان اینجا. هم کسی تو خونه هست و هم اینکه تو تنها نیستی. _: بابا این کارای شما چه معنی میده؟ بابا: گفتم مثل دختر نداشته ام می مونی. تعارف نکردم. یه پدر برای دخترش هرکاری که بتونه انجام میده. _: خب تو این مدت من برمی گردم پیش خانواده ام. بابا: می خوام کسی تو خونه باشه. کی بهتر از هم خون آدم. _: ولی آخه..... بابا: نه نیار. تو این 60 سال این همه فشار عصبی تحمل نکرده بودم که تو این چند وقت تحمل کردم. ما فردا عصر پرواز داریم. کسی خبر نداره. بعد از اینکه رسیدیم به بقیه زنگ می زنم. نگران نباش. بابا به سمت خونه رفت ولی من با کلی فکر و خیال هنوز اونجا نشسته بودم. سیاوش مشغول رانندگیه. همراه مهشید، آذر خانم و عباس آقا برای بدرقه ی ثریا خانم میریم. هیچکسی حرف نمی زنه. به همه ی ما این چند وقت شوک بزرگی وارد شد. کنار مهشید روی صندلی می شینم. مهشید: کی پرواز دارند؟ _: بابا می گفت بلیطشون برای ساعت 7. چشمم به گیلدا و ارسلان می خوره. تو چشمای هیچکدومشون یه نور امید دیده نمیشه. از بلندگو صدای خانمی رو می شنوم که میگفت وقت رفتنه. کنار ثریا خانم میرم. گونه شو می بوسم. کنار گوشم گفت: حلالم کن. تو بغل بابا فرو میرم. محکم تر از بابای خودم بغلم می کنه. کنار گوشم گفت: دختر قوی هستی. می دونم خونه و زندگیمو دست خوب کسی سپردم. با

زور خودمو تو بغل گیلدا جا میدم. هردومون گریه مون می گیره. کنار گوشم گفت: ممنونم. به خاطر همه چیز. نوبت ارسلان میرسه. دستمو به سمتش دراز می کنم که یکدفعه ای منو تو آغوشش می گیره. کنار گوشم گفت: می دونم بد کردم ولی من عاشقت شدم. _: این یه هوسه. ارسلان: همیشه عاشقت می مونم. _: این دوست داشتن به این همه دردسر نمی ارزه. ارسلان: شاید حرف تو درست باشه. _: مراقب گیلدا باش. خواهش می کنم. ارسلان تو چشمام زل زد و گفت: هستم. پیشونیمو بوسید و به سمت گیلدا رفت. دستشو دور گردنش حلقه کرد و با هم رفتند. و این یعنی یه نشونه ی خوب. بابا ، با همه خداحافظی کرد. آذر خانم بی محابا گریه می کرد. سیاوش به رفتن ارسلان نگاه می کرد. مهشید سخت تو فکر بود. بابا دوباره بغلم کرد و رفت. احساس کردم یه تیکه از وجودم رفت!سرکلاس نشستم و به حرفای صد من یه غاز استاد گوش میدم. به ساعت رو به روم خیره میشم. نمی دونم چرا سرکلاس ساعت کند حرکت می کنه. ثانیه ها رو می شمرم. استاد بیاتی: خانم فرشباف معلومه کلاس براتون خیلی خسته کننده است. با پررویی میگم: تا حدودی! معلوم بود کمی جا خورده. استاد: بیا این سوالو حل کن. خستگیت در میره. مستاصل به شیما نگاه می کنم. شیما آروم گفت: چیزی نیست. دلتاست. تازه متوجه قضیه شدم. خیلی خوب مسئله رو حل کردم و سر جام نشستم. هنوز چند دقیقه ای از نشستنم نگذشته بود که استاد بالاخره اجازه داد کلاس تموم بشه. نفس راحتی کشیدم. شیما : چته امروز. از اون موقعی که اومدی هی داری به ساعت نگاه می کنی؟ _: ولم کن. اصلا حوصله ندارم! با عجله وسایلمو داخل کیف ریختم. با شیما از کلاس بیرون اومدیم. شیما: نکنه امروز اون آقا خوشتیپه میاد دنبالت که این همه عجله داری؟! منظورش سیاوش بود. _: به تو چه! کار دارم. شیما: کارتم حتما قراره نه؟ _: وای شیما خفم کردی. من رفتم خداحافظ. می دونستم بایستم شیما دنباله ی حرفو می گیره. بدو از آموزشگاه خارج شدم. سیاوش جلوی آموزشگاه منتظرم بود. سوار ماشین شدم. _: سلام. ببخشید دیر شد. سیاوش: سلام. اشکالی نداره. حرکت کرد. _: نگفتید کجا میریم. سیاوش: تولد یکی از دوستامه. خواستم با هم کادو بخریم. خودم که سلیقه ی خوبی ندارم. _: تولد؟ حالا کی هست؟ راستی من از وسایل مردونه سر در نمیارم. سیاوش: یکی یکی بپرسید. گفتم که تولده. اصلا مگه من گفتم دوستم پسره؟! با چشمای گرد شده گفتم: پس منو آوردید برای دوست دخترتون کادو بخرم؟ نمی دونم چه شکلی شده بودم که با دیدنم زد زیر خنده. یکم به من برخورد. دست به سینه نشستم و گفتم: منو پیاده کنید می خوام برم. سیاوش خندشو قورت داد و گفت: ببخشید منظوری نداشتم. فقط خیلی جالب گفتید. نمک دون! حرفی نزدم. خودش ادامه داد: امروز تولده مهشید خانم. با بعضی از بچه ها قراره دور هم جمع بشیم. منم که نمی دونستم چی دوست داره گفتم همراه شما بیام. تو فکر فرو رفتم. یعنی این همه روابطشون صمیمی تر شده بود؟ از اون حالت تدافعی بیرون اومدم و گفتم: آهان. نمی دونستم. سیاوش: به مادرتون زنگ بزنید و بگید. شما هم دعوتید. _: نه. من باید درس بخونم. خوش بگذره. سیاوش: یکم به خودتون استراحت بدید. در ضمن اگه نیاید ناراحت میشه. _: حالا باشه. ناراحت شده بودم. از خوشحال بودن سیاوش و اینکه براش مهم بود حرصم در اومده بود. سیاوش: می دونید مهشید خانم چی دوست داره؟ خواستم برای خالی کردن حرصم دروغ بگم ولی دیدم به عواقبش نمی ارزه. با بی قیدی گفتم: مهشید بدلیجات و عطر خیلی دوست داره. کتابم زیاد می خونه. سیاوش: خب جایی رو می شناسید؟ یاد یه مغازه ی نقره فروشی افتادم. با مهشید از جلوش رد می شدیم که چشممون به یه سرویس خوشگل افتاد. ولی خیلی گرون بود. مهشید همیشه می گفت: پولامو جمع می کنم آخر میرم می خرم! به سیاوش آدرس همون مغازه رو دادم. صد درصد اطمینان داشتم سیاوش همچین چیز گرونی رو نمی خره. ولی برخلاف فکرم وقتی داخل مغازه سرویس رو دید بی برو برگرد گفت برامون کادو کنند. با تعجب گفتم: این خیلی

گرونه! سیاوش: اشکال نداره. بعدا پولشو با هم نصف می کنیم. _: به من چه. خودت خواستی بخری. سیاوش : شوخی کردم. شما هم می دادید نمی گرفتم. با هم از مغازه بیرون رفتیم. وقتی سوار ماشین شدم گفت: به مادرتون زنگ بزنید و بگید دیر میاید. _: برای چی؟ سیاوش: امروز ناهار مهمون منید. جدی گفتم: ببخشید من باید برگردم خونه. از لطفتونم ممنونم. سیاوش: باشه. راه افتاد. برخلاف انتظارم به یه رستوران رفتیم. حرصم دراومده بود. این کارش منو یاد خودخواه بودن ارسلان انداخت. _: اقا سیاوش گفتم بریم خونه. سیاوش: من الان خیلی گرسنه مه. لطفا پیاده بشید. _: عمرا بتونی منو از روی صندلی بلند کنی! سیاوش: پیاده بشید. می خواستم باهاتون حرفم بزنم. جوابشو ندادم. کمی به صورتم زل زد ولی وقتی دید نخیر من از جام بلند بشو نیستم درو کوبید و خودش وارد رستوران شد. فکر کردم الان برمی گرده ولی برنگشت. از گرسنگی صدای قور قور شکمم بلند شده بود. نه می خواستم برم تو و نه می تونستم گرسنگی رو تحمل کنم. بعد از 40 دقیقه سیاوش بالاخره بیرون اومد. کفری شده بودم. بی معطلی ماشین رو روشن کرد به سمت خونه حرکت کرد. یکی از آهنگای مازیار فلاحی رو گذاشته بود. زیر لب داشت باهاش زمزمه می کرد. انقدر بی خیال بود که فکر کردم اصلا متوجه من نیست. صدای ضبط ماشین رو کم کرد و گفت: راستی یادم رفت بگم. شما باید به مهشید خانم بگید می خواید باهاشون برید تولد یکی از دوستاتون و من می خوام شما رو برسونم. نمی خوایم متوجه بشه. _: باید؟! سیاوش به من نگاه کرد و گفت: باید! حرصم گرفت. _: لطفا خودتون این کارو انجام بدید. گفتم که من درس دارم. آهان چرا یادم نیومد من فردا آزمون دارم! سیاوش: وقتی با هم برای ثبت نام به این اموزشگاه رفتیم گفتند یک هفته درمیون آزمون دارید. هفته ی پیش برای آزمون رفتید پس فردا خبری نیست. _: آره اصلا دروغ گفتم. نمی خوام بیام دیگه. چرا اصرار می کنید؟ سیاوش: ما فقط می خوایم مهشید چیزی نفهمه. حالا که نمی خواید خودم یه کاریش می کنم. _: باید از همون اول همین کارو می کردید! سیاوش: منو باش گفتم خودتونم میاید یکم از فشار درساتون کم میشه! _: لطفا از این به بعد از این فکرا نکنید! چشم غره ای رفت ولی چیزی نگفت.سریع در خونه رو باز کردم و داخل رفتم. مامان و آذر خانم طبق معمول کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند. _: سلام. مامان و آذر خانم با هم جواب سلامم رو دادند. مامان: آقا سیاوش اومد دنبالت؟ _: بله. مامان میرم بالا. کلی درس دارم. مامان : به سلامت. در رو باز کردم و سریع وارد حموم شدم. داخل حموم لباسامو عوض کردم. تو این آفتاب دوش آب سرد حسابی می چسبید. چند روز بعد از رفتن بابا اینا به اتریش به خونه مون رفتم. بابا چند روز قبل از رفتنش به خونه ی ما سر زده بود. نمی دونم بین آنها چه اتفاقی افتاده بود که برخلاف انتظارم کسی با نقل مکان به اون خونه مخالفتی نکرد. البته چند وقت بعد فهمیدم مامان خونه مون رو به بابا فروخته و بابا، اون پول رو با سرمایه های خودش انداخته بود تو کار بساز و بفروش یه ساختمون قدیمی. ما یه جورایی اینجا مستاجر محسوب می شدیم. پول بیمه ای رو که گرفته بودیم به عنوام پول پیش به بابا داده بودیم و بابای خودمم هنوز تو یه تالار نگهبان بود. مامان به خاطر شکسته شدن دستش نمی تونست خوب کار کنه و خونه نشین شده بود. با این حال وضعیت بدی نداشتیم. بابا هر ماه به حسابم یه پول می ریخت. هر وقتم می پرسم چرا این کارو می کنه میگه: شما نگهبان خونه ی منید نباید به خاطر کارتون مزد بگیرید؟ همون پولی که هر ماه بابای خودم به حساب آقا شهروز می ریخت، آقا شهروز دو برابرشو تو حساب من می ریخت. اوضاع شلم شوربایی بود. یک هفته از رفتن بابا می گذشت که با سیاوش تو یکی از آموزشگاه های کنکور ثبت نام کردم. می خواستم مدیریت تهران قبول بشم. به خاطر همین خیلی سخت درس می خوندم. سیاوش هم که هروقت نیازی داشتم کمکم می کرد. رابطه ی خانواده ی من با خانواده ی سیاوش خیلی خوب بود. گاهی بابا تو کارا به عباس آقا کمک می کرد. مامان هم

همیشه کمک حال آذر خانم بود. رابطه مون انقدر خوب بود که گاهی شک می کردم به اینکه واقعا ما تازه با هم آشنا شدیم یا چند سالی میشه که همدیگرو میشناسیم! بعد از رفتن بابا، مهشید تسویه حساب کرد و رفت. تا اونجایی که خبر داشتم تو یه شرکت مشغول کار شده بود. گاهی اینجا می اومد. هم مامان و هم آذر خانم از مهشید خوششون می اومد. مهشیدم خوب بلد بود چطور خودشو تو دل بقیه جا کنه. از فکر گذشته بیرون میام. حموم می کنم و بیرون میرم. اصلا حوصله ی درس خوندن رو نداشتم. پایین پیش مامان و آذر خانم رفتم. آذر خانم با دیدنم گفت: سیاوش کارت داشت. رفت خونه مون. _: باشه الان میرم. روسری مامان رو از سرش برداشتم و سر خودم کردم و رفتم. سیاوش از خونه بیرون اومده بود. با دیدنم گفت: واقعا نمی آید؟ _: نه. کارتون همین بود؟! کمی نگاهم کرد. چقدر این پسر هیز بود. فرصت گیر می آورد زل می زد تو صورت من! سیاوش: من رفتم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوش بگذره. سیاوش: مگه میشه آدم تو جمعه بهترین دوستاش باشه و بهش خوش نگذره؟! با همون لبخند ژکوندش به سمت ماشینش رفت. معلوم نبود چقدر به خودش ادکلن زده بود که 10 دقیقه بعد از رفتنش هم بوی ادکلنش می اومد. چقدرم خوشتیپ کرده بود. با اون کت و شلوار کرم قهوه ایش خیلی خوشتیپ شده بود. اون رنگ خیلی به بهش می اومد. چشم و موهاش قهوه ای خوشرنگی بود. قد بلند و هیکل خوب. اعجوبه ای بود برای خودش! با ناراحتی به سمت خونه رفتم. برای فکر نکردن به این قضیه سر درسم نشستم. سخت مشغول حل کردن تست های بودم که امروز آقای بیاتی داده بود. صدای مامان رو از پایین شنیدم که صدام می کرد. پایین رفتم. با دیدنم گفت: بیا. مهشیده با تو کار داره. _: الو سلام. مهشید: کوفت سلام. چرا نیومدی؟ _: یه ذره ادب! مهشید: سیاوش گفت نخواستی بیای! حالا دیگه ما غریبه شدیم که به ما افتخار نمیدی؟ سیاوش چی نشی تو رو! معلوم نبود چی بهش گفته! _: نه بابا. به خدا درس دارم. مهشید: یه امروز و خب تعطیل می کردی. _: عقب می افتادم. مهشید: بهانه های بنی اسرائیلی میاریا! دیدم سیاوش بدون تو اومد نذاشتم بیاد بالا فرستادمش دنبال تو! کمی صدامو بالا بردم و گفتم: چیکار کردی؟ مهشید می کشمت. الان همه ی حرصشو سر من خالی میکنه. مهشید با خنده گفت: خوب شد. الانم نخوای بیای از ترس سیاوشم که شده میای. زود بیا منتظرم. بای بای. _: مهشید..... مهشید..... وای خدا از دست این بشر! گوشی رو انداختم رو مبل. مامان: چی گفت؟ _: می گفت چرا نیومدی تولدم. الانم سیاوشو فرستاده دنبالم. مامان: امروز تولدشه؟ خب می رفتی! _: مامان! مامان: دختره دیگه زنگ زده بلندشو برو. ناراحت میشه. آقا سیاوشم الان میاد دنبالت! _: ایش مامان. شمام چه آقایی به اسم این پسره بستی! مامان: زشته دختره ی بی حیا! صدای زنگ در بلند شد. مامان در ر باز کرد و روبه من گفت: آقا سیاوش اومد! پله هارو دوتا یکی کردم و به سمت اتاقم رفتم. صدای حرف زدن سیاوش با مامان رو می شنیدم. از بین لباسام یه کت شلوار مشکی انتخاب کردم و سریع پوشیدم. در عرض 5 دقیقه آرایش کردم و بعد از برداشتن مانتو و کیفم پایین رفتم. _: سلام. مهشید زنگ زد و گفت که اومدید. سیاوش: تو ماشین منتظرم! حسابی عصبانی بود. سریع مانتومو پوشیدم. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: آقا سیاوش رفت؟ تازه چای آورده بودم. _: مامان شمام وقت گیر اوردیا! من رفتم. بدو بدو به سمت ماشین رفتم. همین که داخل ماشین نشستم سیاوش حرکت کرد. انقدر عصبانی بود که حرفی نزدم. بعد از 20 دقیقه جلوی یه خونه پارک کرد. سیاوش: پیاده شو. از ماشین بیرون اومدم و کنار همون خونه ایستادم. سیاوش بعد از قفل کردن پیاده شد. نگاهی از سر تا پا به من انداخت. قیافه اش حالت پوزخند گرفت. با نیشخند گفت: این طوری می خوای بیای؟ _: مگه چیه؟ خیلیم خوبه! نگاهی به خودم انداختم. امکان نداشت. با همون دمپایی لای انگشتیم اومده بودم. کت و شلوار و دمپایی لای انگشتی!********** آهی از سر ناچاری کشیدم. سیاوش بدون توجه

به من زنگ رو فشار داد. در باز شد وارد خونه شد. _: سیاوش من چیکار کنم؟ نگاهی از سر بی تفاوتی انداخت و گفت: مشکل خودتونه! بهتون گفتم همراهم بیاید! با این حرفش دهنم باز موند! این دیگه کی بود؟! بدون توجه به من بالا رفت. از مهشید حرصی شده بودم. تمام حرصمو سر زنگ درآوردم. زنگ گیر کرد! بدبیاری پشت بدبیاری! چند دفعه با دستم روی آیفون کوبیدم ولی درست نشد. آخر دمپاییمو درآوردم و روش زدم که درست شد. سیاوش از پشت آیفون گفت: اگه یکدفعه هم زنگ می زدید متوجه می شدیم. لازم نبود دستتونو از روی زنگ برندارید! این بشر چه پدر کشتگی با من پیدا کرده بود! با حرص گفتم: لطفا مهشیدو صدا کنید! مهشید: چه خبرته دختر؟ چرا بالا نیومدی؟ _: مهشید می کشمت! انقدر هول شدم یادم رفت دمپایی خونگیمو دربیارم. با این حرف مهشید بلند زد زیر خنده. _: حناق! نخند! برای من یه کفش جور کن! مهشید با خنده گفت: دارم الان تصورت می کنم خیلی خنده دار میشی! _: مهشید! مهشید: جونم عزیزم؟ _: گفتم یه کفش جور کن بابا! مهشید: اینجا خونه ی دوستمه. ببینم داره. کمی جلوی در منتظر ایستادم. مهشید بالاخره با یه جفت کفش مشکی اومد. تا منو دید پقی زد زیر خنده! _: دیوونه! سیاوش و انداختی به جون من حالا هی بخند! مهشید: خیلی خوشتیپ شدی. بری بالا پسرا تورت می کنند. _: هه هه هه! کی به تو گفته خیلی بانمکی خودم با دستام خفش می کنم! مهشید: حالا حرص نخور. بیا ببین پات میشه. کفش رو پوشیدم. یه شماره برام بزرگ بود ولی از اون دمپایی ها بهتر بود. مهشید دمپایی هامو داخل یه کیسه گذاشت و همراه هم بالا رفتیم. وقتی وارد خونه شدم مهشید بلند گفت: خب اینم اقلیما! بالاخره خانم شرفیاب شدند. نمی دونم چی شد که همه دست زدند. لبخند کم جونی زدم. فکر نمی کردم تولدش این طوری باشه. مراسم رقص نبود. همه دورتا دور نشسته بودند. پسرا، دخترا. بعضی ها حجاب داشتاند و بعضی ها هم بدون روسری بودند. سیاوش یه وی یکی از مبلا نشسته بود و به من گاه می کردو تا دید نگاهش می کنم روشو برگردوند. فکر کرده تحفه ی نطنزه. بعد از تعویض لباسم با مهشید روی یک از مبلا نشستیم. دختر کناری مهشید دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: من سارینا هستم. خوشوقتم. به طبع باهاش احوال پرسی کردم. مجلس گرمی بود. کمی از نشستنم نگذشته بود که مهشید به اتاقی رفت و همراه سه تارش بیرون اومد. یه آقایی هم از کنار مبلش دف درآورد. مهشید کارر همون آقا نشست و شوع به نواختن کردند. واقعا زیبا می زدند. همه یه جورایی تو حس رفته بودند. سر چرخوندم تا نگاهی به بقیه بندازم. چشمم به سیاوش افتاد. با شیفتگی خاصی به مهشید نگاه می کرد. انقدر تو فکر بود که حتی متوجه نگاهم نشد. با دیدن این صحنه خوشی که به دست آورده بودم زایل شد. سرمو پایین انداختم. یکدفعه ای با صدای مهشید به خودم اومدم. مهشید: اقلیما خوشت نیومد؟ با حواس پرتی گفتم: نه خوب بود. خوب که نه عالی بود. پسری که روبه رو نشسته بود گفت: به نظر خیلی ناراحت می اومدید. هرچند حقم دارید. مهشید و کیارش جان همیشه آهنگای سوزناک می زنند. با لبخند گفتم: کاملا غلط متوجه شدید. به نظر من خیلی هم زیبا بود. به نظر میاد خودتون نظرتون گفتید. مهشید: آقا مهبد خوشت نیومد روراست بو. چرا پای اقلیمارو وسط می کشی. کیارش: این مهبد همیشه ضدحال میاد. مهبد به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: اشتباه شد. ببخشید. مهشید به آشپزخونه رفت و همراه کیک بیرون اومد. همه به افتخارش دست زدیم. بدون این که به کسی اجازه بده کیکشو برید. بعد از تقسیم کیک و گرفتن عکس نوبت باز کردن کادو ها رسید. نوبت سیاوش رسید. مهشید در جعبه رو باز کرد. با دیدن سرویس با خوشحالی گفت: خیلی قشنگه! می خواستم اینو بخرم ولی نمی شد. سیاوش با لبخند گفت: اقلیما خانم پیشنهاد دادند. مهشید با خوشحالی بغلم کرد و گفت: مرسی عزیزم. _: باید از آقا سیاوش تشکر کنی. من نخریدم فقط کمکش کردم. مهشید: در هرصورت از هردوتون ممنونم. سیاوش سرجاش نشست. می تونست حداقل بگه از طرف منم

هست. حالت بدی به من دست داد. کادو نیاورده بودم. تقریبا کادوها تموم شده بود. مهشید: خب کیکم که خوردیم، کادوهارم که باز کردیم الان بهتره شام بخوریم. یکی از دخترا گفت: چه خبره مهشید. بذار یکم بگذره. تازه سرشبه. مهشید: راستش مامان و بابای سارینا شاید زودتر بیان. بهتره بیشتر از این مزاحمشون نشیم. سارینا: نه عزیزم. راحت باش. مهشید: مرسی ممنون. ولی مامان و بابات معذب میشن. به بازوی سارینا زد که یعنی دیگه چیزی نگو. درحال رفتن به اشپزخونه بودند که مهبد بلند گفت: یه دقیقه صبر کنید. کادوی اقلیما خانم رو باز نکردیم! دوست داشتم زمین باز بشه و من برم توش! همه تقریبا به سمتم برگشته بودند. مهشید: آقا مهبد چیکار داری؟! _: نه راست میگن. ببخشید من نتونستم یه کادوی خوب بگیرم. مهشید: اشکال نداره. همین که اومدی برای من کافیه. دستمو زیر روسریم بردم. گردنبد شرف الشمسی رو که از مشهد خریده بودم وباز کردم و به دور گردن مهشید بستم. _: با ارزش ترین چیزیه که دارم. می دمش به تو چون خیلی برای من عزیزی! مهشید محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: خیلی دوسش داشتی. بعد از جشن بهت میدم. _: آدم کادو رو پس نمیده بی ادب! همه دست زدند. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو، روی یکی از مبلا تقریبا انداختم. سیاوش کاملا بی خیال با کیارش حرف می زد. برام بی اهمیت شده بود. چرا باید خودم رو به خاطر کسی به آب و اتش بزنم که به اندازه یه مورچه هم برای من ارزش قائل نیست؟ تا به الانم خودم رو خیلی از تک و تا انداختم. باید احساساتم و برای کسی خرج کن که برای من ارزش قائله نه برای تو! مطمئن باش دیگه بهت احساسی نخواهم داشت جناب سیاوش حسین خانی

با این حرف انگار یه غده ی بزرگ از تو دلم برداشته شد. با دستمال عرق روی پیشونی مو پاک کردم. مهبد: می تونم اینجا بشینم. سرمو بلند کردم. کنارم ایستاده بود. تو دستش دوتا گیلاس بود. کمی خودم رو کنار کشیدم و گفتم: بله بفرمایید. کنارم نشستو یکی از گیلاسا رو به سمتم گرفت و گفت:برای شما اوردم. فکر کردم شرابه. تو دلم به این فکر می کردم که چطور ردش کنم که خودش گفت: مهشید شربت آلبالو درست کرده بود. دستمو رد نکنید. با شرمندگی لیوانو ازش گرفتم. کمی ازش خوردم. به رفت و آمد بقیه نگاه می کردم. مهبد: شما از دوستان مهشید هستید؟ تو دلم گفتم خودش گفت دیگه! لبخند محوی زدم و گفتم: بله. مهبد: چه رشته ای می خونید؟ _: تازه می خوام برای کنکور شرکت کنم. مهبد: که این طور. فکر کردم از دوستان دانشگاهی مهشید باشید! حالا دوست دارید چه رشته ای بخونید؟ چشمم به سیاوش افتاد که به ما نگاه می کرد. وقتی نگاه خیره ی سیاوشو دیدم با لبخند بیشتری به مهبد جواب دادم: فرقی نمی کنه چی بخونم. فقط دوست دارم سراسری تهران قبول بشم. مهبد: اگه کمکی خواستید می تونید روی من حساب کنید. _: ولی من که شما رو نمی بینم که از شما کمکم بخوام. باخنده گفت: راست میگید. خب من شمارمو به شما میدم تا اگه کمک خواستید زنگ بزنید. خاک برسرم این چی بود که گفتم. _: نه نه. منظورم اصلا اونی که شما فکر کردید نبود. مهبد با شیطنتی که تو چشماش می شد دید گفت: شما می دونید من به چی فکر کردم؟ _: وای خدای من! مهبد با لبخند گفت: ناراحت نشید خواستم کمی باهاتون شوخی کنم. ولی اگه خواستید من در رابطه با شمارم اصلا مشکلی نمی بینم! با شرمندگی گفتم: وای آقا مهبد حالا من یه چیزی گفتم. مهبد: باشه خانم حق با شماست. دستشو روی سینه اش قرار داد و گفت: اگه امری بود بنده در خدمت شما هستم خانم. از حالت چهره اش خنده ام گرفته بود. خواستم چیزی بگم که سیاوش از پشت سر مهبد گفت: اقلیما خانم شام آماده است. به ابروهای گره شده اش نگاه کردم. ته دلم خنک شد. مهبد: بابا سیاوش خان ما رو ترسوندید. یه یا اللهی چیزی! با همون ابروهای گره شده گفت: ببخشید. روبه من ادامه داد: بیاید با هم سر میز بریم. آشنا نیستید به اینجا. _: ممنون. شما بشینید من میرم دستامو بشورم. بدون حرفی رفت. مهبد به سیاوش نگاه می کرد. مهبد: پسره

ی عصا قورت داده! پقی زدم زیر خنده. حالتش خیلی بامزه بود. باخنده ی من به عقب برگشت. خودشم خنده اش گرفته بود. مهبد: فکر کردم رفتید. _: نه بودم. مهبد: من میرم سر میز. _: منم الان میام. درحال رفتن به سمت آشپزخونه بودم که صدام کرد. مهبد: اقلیما خانم. _: بله مهبد: کنار خودم براتون جا نگه دارم؟ چه پسر خاله شد! با ترش رویی گفتم: نه. لباش آویزون شد. حقش بود. یکم خندیدم آسترم خواست. بعد از شستن دست هام به پذیرایی رفتم. همه دور میز نشسته بودند. یه نگاه گردوندم. کنار مهبد خالی بود. تا من رو دید با ابرو اشاره کرد که بشینم. یه اخم کردم. فکر کنم سیاوش این حرکت رو دید که بلند به دوستش گفت: فرشاد جان بی زحمت پیش آقا مهبد بشین. اقلیما خانم اینجا زیاد با کسی دم خور نیستند. فرشاد یه نگاه به سیاوش انداخت. از جاش بلند شد و پیش مهبد نشست. سیاوش با قلدری گفت: بشین! خیلی بد گفت. امروز اساسی حرصم رو درآورده بود. زل زدم تو چشماش و گفتم: تو آشپزخونه می خورم. مهبد نیشخندی زد. سیاوش یه نگاه به مهبد انداخت و بعد به من گفت: بشینید همین جا. همه به مشاجره ی ما نگاه می کردند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به نوکر بابات که دستور نمیدی! اگه می گفتی بتمرگ بهتر از این بود که با این لحن با من حرف بزنی. مهشید: حالا بچه ها بس کنید. آقا سیاوش، اقلیما جان کوتاه بیاید. کیارش از کنار مهشید بلند شد و گفت: من می شینم کنار سیاوش جان. اقلیما خانم بشینید سرجای من. نگاهمو از سیاوش گرفتم و سرجای کیارش نشستم. مهشید کنار گوشم گفت: نباید اون طوری می گفتی. جلوی همه خیط شد! با حرص گفتم: به درک! مهشید: بسه. خب. بیا غذاتو بخور. اصلا از گلوم پایین نمی رفت. مهبد روبه رو نشسته بود. یه لیوان آب برام ریخت و دستم داد. لبخندی زدم و بی وقفه سرکشیدم. از گوشه ی چشمم به سیاوش نگاه کردم. مثل لبو قرمز شده بود. نمی دونستم اصلا به اون چه ربطی داره؟ چند قاشقی خوردم. همه تقریبا سکوت کردهب ودند. چقدر امروز بد بود. برای تغییر روحیه ام به مهشید و سیارینا کمک کردم تا میز رو جمع کنند. مهبد دوباره از جاش بلند شد و با لودگی گفت: اقلیما خانم بذارید کمکتون کنم. بشقاب هایی رو که از تو دستام کشیده بود بیرون و ازش گرفتم و گفتم: ممنون. نیازی نیست.

این پسر اصلا کی بود؟!وارد آشپزخونه شدم و مشغول شستن ظرف ها شدم. یه دختر خانمی کنارم اومد و گفت: بذار کمکت کنم. کمی خودم و کنار کشیدم و گفتم: ممنون. من می شستم و اون آب می کشید. برای شکستن سکوت گفتم: شما هم کلاسی مهشید هستید؟ _: بله. اسمم آرمیتاست. _: خوش وقتم. منم اقلیما هستم. یکدفعه ای از پشت یکی روسری مو کشید. مهشید: کی گفت بیاید ظرف بشورید؟ هان؟ _: ول کن دیوونه! آرمیتا ریز می خندید. مهشید موهای اونم تو دستاش گرفت که جیغش رفت هوا. به آرمیتا گفتم: چوب خدا صدا نداره. به من خندیدی حالا تحویل بگیر. مهشید: اون قدر موهاتونو می کشم تا از اینجا برید. دیدم ول کن نیست. یه لیوان پراز آب کردم و ریختم روش. جیغ بلندی کشید. با آرمیتا دوتایی زدیم زیر خنده. آرمیتا: دستت درد نکنه اقلیما جون. داشت موهامو می کند. مهشید: حسابتونو می رسم. از روی میز پارچ رو برداشت. با آرمیتا از آشپزخونه بیرون اومدیم. مهشید با پارچ دنبالمون افتاده بود. می خواستم وارد یکی از اتاقا بشم که یه نفر از جلوم رد شد. تعادلم رو از دست دادم و از پشت مهشید پارچو روی من خالی کرد. تمام لباسم خیس شده بود. همه با هم زدند زیر خنده. به سمت مهشید برگشتم. تا منو دید گفت: خودت گفتی چوب خدا صدا نداره. لب زیریمو گاز گرفتم. مهشید فهمید می خوام دنبالش بی افتم . قبل از اینکه تکون بخورم سریع تو یکی از اتاقا پرید. اونجا بین اون همه زن و مرد غریبه زشت بود بیش تر از این خل بازی دربیارم. از پشت در آروم به مهشید گفتم: حالتو می گیرم. مهشید: عمرا! _: می بینیم. به سمت آشپزخونه رفتم. آرمیتا روی صندلی نشسته بود. از همون موقعی که اومده بودم اینجا همین طور آروم یه جا نشسته بود. با

دیدن لبخندی زد و گفت: مطمئنم نتونستی بگیریش. _: درست حدس زدی. آرمیتا: خیلی شیطونه. یه کمی شبیه به همید. _: هیم. شاید. تا به حال بهش فکر نکرده بودم. آرمیتا لبخندی زد و گفت: راستی برگرد ببینم چه بلایی سرت آورده. اصلا حواسم نبود از پشت کل شلوار و کتم خیس شده. به پشت چرخیدم. آرمیتا باخنده گفت: چه بلایی سرت اورده. هر کی ندونه یه فکر دیگه می کنه! _: آرمیتا یادم نداز چیکار کرد. باخنده گفت: حالا اشکال نداره. مانتو که پوشیده بودی. از روش بپوشی چیزی مشخص نمیشه. _: آره. حالا بیا بریم بقیه ی ظرفا رو بشوریم. دوباره کارمونو از سر گرفتیم. آرمیتا بی مقدمه گفت: چقدر آقا سیاوش روی تو تعصب داره! یه جوری شدم. به صورتش نگاه کردم. یه جورایی بود. _: چه تعصبی؟ به زور گفتن میگی تعصب؟ آرمیتا: آخه آقا سیاوش اصلا از این تیپ پسرا نیست که از این کارا بکنه. باهم که بیرون میریم با کسی زیاد کاری نداره. فقط موقعی که پسرا مزاحم میشن یه چیزی بهشون میگه. _: خب؟ آرمیتا: خب چی بگم؟ _: هیچی بابا. در هر صورت به من خیلی گیر میده. نمی دونم چه پدر کشتگی با من داره! آرمیتا: شاید بهت احساس خاصی داره! اگه از اون مردای متعصب بود تا به الان به ما هم یه چیزی می گفت. مثلا چرا به مهشید یا سارینا چیزی نمیگه؟ یک لحظه خشکم زد. منظورش چی بود؟ آرمیتا: ببین خودت تو فکر رفتی! _: نه مطمئنم سیاوش حس خاصی به من نداره. آرمیتا: من که این طور حدس زدم. _: نه بابا. مطمئنم. تو فکر بودم که یکی انگشتشو تو پهلوم کرد. به عقب برگشتم مهشید بود. مهشید: اومدم ببینم چیکار می خوای بکنی؟ سارینا: شما دو نفر چرا این طوری می کنید؟ دستکشا رو درآوردم. _: الان حالیت می کنم. به سمتش رفتم که رفت بالای میز. خواستم بگیرمش که سیاوش وارد آشپزخونه شد و گفت: من دارم میرم. اگر میاید آماده بشید. مهشید با خجالت گفت: سیاوش یه سرفه ای چیزی! کیارش از پشت سیاوش سرشو جلو آورد و گفت: چه خبره همه اینجا جمع شدند؟ سیاوش با لبخند گفت: چیزی نیست. اقلیما خانم و مهشید اینجا رو با جنگل تارزان اشتباه گرفتند! با هم زدند زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود. مهشید اخماشو تو هم کرد و گفت: ببخشید. من باید برم. انگار مهمونا دارند میرن. از کنار سیاوش و کیارش رد شد. کیارش: ناراحت شد؟ سیاوش: کارت در اومد. یه معذرت خواهی افتادی! کیارش: حالا خوبه تو گفتی! سیاوش: تو دلت گیره من چرا معذرت بخوام؟ با هیجان گفتم: شما مهشیدو دوست دارید؟! سیاوشو و سارینا با هم گفتند: هیس! کیارش دوتا دستشو گذاشت روی صورتش و گفت: کل محل فهمیدند! سیاوش با اخم گفت: چرا حالا داد می زنید؟ _: ایش! خب حالا ببخشید هیجانی شدم! آرمیتا: میگم شبیه مهشیدی بگو نه!! سیاوش با ناراحتی به کیارش گفت: اگه این دو تا شبیه هم باشند که..... دستشو روی شونه ی کیارش زد و گفت: هر پنجشنبه برات یه فاتحه می فرستم! چشمامو ریز کردم و گفتم: که این طور! اصلا به مهشید میگم. بلند داد زدم مهشید که سارینا دستشو جلوی دهنم گذاشت! سیاوش: اه! تا نفهمه ول کن نیستید؟ مهشید وارد آشپزخونه شد. رو به من گفت: کاری داشتی؟ سیاوش به جای من جواب داد: نه. می خواستیم بریم. با ابرو به من اشاره کرد که برم ولی سرجام ایستادم و گفت: مهشید جون باید یه چیزی رو بهت بگم. سارینا یکی زد تو پهلوم. کیارش یا دست پاچگی گفت: آره راستش میشه چند لحظه ای وقتتونو بگیرم؟ مهشید با بی اعتنایی گفت: ببخشید من خیلی خسته ام! از آشپزخونه خارج شد. سیاوش و کیارش با حرص نگاهم کردند. با لبخند گفتم: من میرم آماده بشم. دیر وقته!به سمت اتاق خواب رفتم و مانتومو پوشیدم. از اتاق خارج شدم. مهبد با دیدنم گفت: تشریف می برید؟ _: بله. با اجازه. مهبد: می رسونمتون. مهشید کارم اومد و گفت: اقلیما جان سیاوش پایین منتظرته! گونه ی مهشید و بوسیدم و پایین رفتم. جلوی در رسیده بودم که مهبد از پشت صدام کرد. مهبد: اقلیما خانم صبر کنید. _: چیزی شده؟ مهبد ساعتمو به سمتم گرفت و گفت: یادتون رفته بود! لبخندی زدم و گفتم: مرسی خیلی لطف کردید.

ساعتی بود که ارسلان کادو داده بود. به دیدنش یادش افتادم. مهبد: معلومه خیلی براتون عزیزه! آهی کشیدم و گفتم: خیلی. خیلی لطف کردید برام آوردید. مهبد: خواهش می کنم. _: خب فعلا. مهبد: خوش اومدید. آرمیتا از پشت گفت: آقا مهبد میشه برید کنار؟ مهبد خودش و کنار کشید. زیر لب معذرت خواهی کرد. آرمیتا به من گفت: میشه منم همراه شما بیام؟ ماشینم خراب بود. _: باشه بریم. از مهبد خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. سیاوش پیاده شد. آرمیتا: اقا سیاوش میشه منم برسونید؟ امروز ماشین ندارم. لبخندی زد و گفت: باشه. بفرمایید. نمی دونم این چرا به همه لبخند می زد به من که می رسید اخماش می رفت تو هم؟! جلو نشستم. سیاوش ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. سیاوش بی مقدمه رو به آرمیتا گفت: خوب شد حرفای مهبد و اقلیما خانم طول کشید و شما رو رسوندیم. آخر وقت بود نمی تونستید تنهایی برید. _: آقا سیاوش امروز چه اتفاقی افتاده که این همه به من گیر می دید؟ سیاوش: کی من؟ من اصلا با شما کاری ندارم! _: بله مشخصه! از اون موقعی که رسیدیم هی بی خودی گیر میدی! اصلا به شما ربطی داره من با کی حرف می زنم؟ سیاوش با عصبانیت گفت: من از اون پسره خوشم نمیاد! _: من با علایق تو کاری ندارم. با هر کسیم که بخوام حرف می زنم. سیاوش: این که معلومه. مشخص بود حرفاتونم خیلی دل نشینه که مدام بهش لبخند می زدی! _: اصلا ازش خوشم اومده. به حال تو چه فرقی می کنه؟! سیاوش: واسه من که فرقی نمی کنه. برای خودت میگم. اون پسر درستی نیست! _: هر چی باشه بعضی از اخلاقاش از اخلاق شمریه تو بهتره! سیاوش: بایدم بهتر باشه. اون قدر با انواع دخترا سروکار داشته که رگ خواب همه دستش اومده! _: من ازش چیزی ندیدم. برامم مهم نیست. چون فقط اون برام یه هم صحبت بود. سیاوش: دارم بهت میگم اگه دور و ورت آفتابی بشه به ولای علی می کشمش! _: از این به بعد می بینی. شمارشو بهم داد! با این حرفم کشیده ی محکمی روی صورتم خوابوند. یک لحظه بی حرکت موندم. اون چیکار کرده بود؟ تمام حرصم رو تو دستام ریختم و با مشت تو صورتش زدم. سرش به شیشه ی بغل برخورد کرد. _: تو کسی نیستی که بخوای روی من دست بلند کنی! حالا این بی صاحاب و نگه دار می خوام پیاده بشم. خونی رو که روی صورتش ریخته بود رو با دستش پاک کرد. به سمتم برگشت. صدای جیغ آرمیتا از پشت باعث شد به جلو نگاه کنیم. سیاوش زد روی ترمز. از ماشین پیاده شد تا با راننده ی اون یکی ماشین حرف بزنه. از فرصت استفاده کردم و سریع از ماشین پیاده شدم. سریع دویدم. نمی دونستم دارم کجا میرم. اشکامو ز روی صورتم پاک کردم. سانتافه ی سفید رنگی جلوی پام ترمز کرد. ترسیدم ولی با دیدن مهبد آرامش گرفتم. با دیدن وضعم کنارم اومد و گفت: چیزی شده؟ اشکامو پاک کردم و گفتم: لطفا منو به خونه مون برسونید. بدون حرفی در رو برام باز کرد. می خواست کمکم کنه بشینم. سیاوش: دست بهش بزنی همین جا می کشمت. سیاوش دستمو کشید و بلند گفت: برو تو ماشین من! داشتم تلاش می کردم دستامو از توی دستاش دربیارم. _: ولم کن دیوونه. من با تو بهشتم نمیام! مهبد: ولش کن. تو چیکارشی؟! سیاوش بدون حرفی من رو دنبال خودش می کشوند. کم کم داشت دوباره گریه ام در می اومد. خم شدم و مچ دست سیاوشو گاز گرفتم. به جای اینکه دستمو ول کنه بیشتر فشارش داد. مهبد یکدفعه ای جلوی سیاوش پرید و یه مشت حواله اش کرد. سیاوش بدون اینکه تکون بخوره یا دستمو ول کنه با دست چپش یه مشت تو صورت مهبد زد. بعضی ماشینا نگه داشتند و به سمت ما اومدند. مهبد می خواست به سمت سیاوش هجوم بیاره که مردم گرفتنش. سیاوش: یه دفعه دیگه دور و بر ناموسم ببینمت می کشمت! یکی گفت: خجالت نمی کشی مزاحم زن مردم شدی؟! مهبد: کی عقدش کردی؟ سیاوش: در حدی نیستی که بخوام باهات دهن به دهن بشم. مهبد خودشو از بین مردم خارج کرد. دستشو بالا آورده بود که سیاوش دستشو تو هوا گرفت. سیاوش با نیشخند گفت: می بینی جلوی من به اندازه یه جوجه ام

زور نداری. هلش داد سمت عقب. دستمو که ول کرده بود دوباره گرفت و به سمت ماشین رفتیم. سریع ماشین رو به حرکت درآورد. _: تو یه پست فطرتی! سیاوش: نمی ذارم سایه تم ببینه! مطمئن باش. با مشتام تو سر و صورتش می زدم. آرمیتا از پشت منو گرفت و گفت: آروم باش عزیزم. سیاوش به خاطر خودت این کارا رو کرد! خیلی دوست داشتم همون جا خفش می کردم! سیاوش کنار خیابون نگه داشت و رو به آرمیتا گفت: ببخشید به خاطر این وضعیت بهتره زود تر برگردیم. اینجا یه آژانس هست. الان براتون ماشین می گیرم. آرمیتا: نه. بهتره شما داخل ماشین باشید. خودم می گیرم. ببخشید مزاحم شدم.آرمیتا از ماشین پیاده شد. وقتی که از آژانس خارج شد سیاوشم حرکت کرد. نمی دونستم داره کجا میره. چشمم به ساعت افتاد. نزدیک 10 و نیم بود. صدای گوشی سیاوش بلند شد. جواب داد. فکر کنم مامانم بود. بدونه اینکه بده به من قطع کرد. سیاوش: گوشیت خاموشه؟ دست تو کیف کردم و درش آوردم. خاموش بود. همون طور داخل کیفم انداختم. جلوی سوپر مارکتی نگه داشت. از ماشین خارج شد. کمی بعد با دوتا رانی برگشت. در یکی رو باز کرد و گرفت سمت من. سیاوش: بگیر بخور. رنگت پریده. جوابشو ندادم. چقدر احساس حقارت و بیزاری داشتم. سیاوش: اقلیما بگیر بخور. _: ناف تو رو با زور گفتن بریدن. سیاوش: وقتی تو هنوز نمی دونی چی به خیر و صلاحته باید همین طوری باهات حرف زد. _: تو می دونی خیر من تو چیه نه؟! سیاوش: آره! الانم میگم بهت اینو بخور به خاطر اینکه رسیدیم خونه با دیدنت مامانت هزار جور فکر نکنه. حالام اینو بخور! _: نمی خورم. سیاوش: باشه. منو کشید سمت خودش. تقریبا تو بغلش افتاده بودم. رانی رو گذاشت روی لبم. با اجبار دهنمو باز کردم و چند قلپی خوردم. سیاوش: حالا شد. نفس عمیقی کشیدم. از حق نگذریم گلوم خیلی خشک شده بود. برای من رو با زور تو دستام گذاشت و برای خودشو باز کرد. یک سُره همه رو خورد. قوطیشو له کرد . روی داشبورد گذاشت. سیاوش: یکم دیگه بخور. _: نمی خوام. سیاوش با خنده گفت: انگار بازم می خوای من بهت بدم نه؟! محتویات رانی رو توی صورتش خالی کردم و گفتم: هرچقدر خواستی زور گفتی، تو دهنی بهم زدی حالام داری ازم سوء استفاده می کنی؟! دستمو بالا آوردم که بزنم توی صورتش ولی گفتم: نمی زنم! نه نمی زنم! اگه بزنم میشم یه کی مثل تو! حالام عوض زل زدن به من راه بی افت. بدون حرفی سر جاش نشست. حتی صورتشم پاک نکرد. تا وقتی که به خونه رسیدیم دیگه حرفی نزدیم. وقتی در خونه رو دیدم احساس امنیت بهم دست داد. حس خوب آرامش! همین که جلوی در خونه رسیدیم خواستم پساده بشم که سیاوش صدام زد. توجهی نکردم و پیاده شدم. تو کیفم دنبال کلید می گشتم که منو به سمت خودش چرخوند و گفت: به مامانت میگم یه نفر مزاحمت شده بود به خاطر همین دیر شد. _: چیه می ترسی بگی به خاطر یه حرف زدم تو دهن دخترت. آره؟ سیاوش دستی به موهاش کشید. پوفی کرد و گفت: هر حرفی نباید از دهن هر کسی بیاد بیرون. اونم زدم تا ارزشتو به خاطر اون پسر پایین نیاری! _: با این سیلی که زدی پایین نیومد نه؟! بغضم گرفته بود. _: تا به حال تو عمرم این همه تحقیر نشده بودم! سیاوش دستمالی به سمتم گرفت و گفت: بس کن دیگه! دستمالو پرت کردم زمین و گفتم: عوض معذرت خواهی به من دستمال میدی؟ واقعا که! کلید رو پیدا کردم و در و باز کردم و وارد خونه شدم. تا جلوی در دویدم. خبری از کسی نبود. سریع به اتاقم پناه بردم و بنای گریه رو گذاشتم. تا به حال بابا هم به من سیلی نزده بود ولی این پسره ی بی همه چیز...!به صورتم آبی زدم و تو تختم دراز کشیدم. با گریه کاری درست نمی شد. باید یه فکر اساسی می کردم. قبلا این همه ضعیف نبودم! با کوفتگی از خواب بیدار شدم. خوشبختانه امروز آزمون نداشتم. دلم هوای یه دوش کرده بود. با لباس زیر دوش رفتم. دلم می خواست تمام خاطرات دیروز رو زیر آب از بین ببرم. اول خواستم تمام لباسای دیروزم رو یه گوشه بندازم که چشمم بهشون نیافته ولی بعد تصمیم گرفتم بذارم جلوی

چشمم تا یادم بمونه ضعیف نباشم تا هر کسی که دلش خواست با من هرکاری بکنه! هیچکسی بیشتر از خود آدم ارزششو نداره که به خاطرش از تک و تا بی افتی! بعد از دوش گرفتن از حموم درمیام. حوله رو دور خودم می پیچم. ساعت نزدیک 8 بود. به زود بیدار شدن عادت کرده بودم. کنار پنجره می ایستم بدون اینکه نگران باشم کسی به بدن نیمه لختم نگاه کنه. هوای صبح خیلی خوب بود. چشمم به درخت جلوی پنجره می افته. سه تا گنجشک روش نشسته بودند و با هم سمفونی گذاشته بودند. تا جایی که می تونم سعی می کنم به خونه ی آذر خانم نگاه نندازم. ولی مگه می شد. راحت به پنجره ی اتاق سیاوش اشراف داشتم. چشمم به پنجره ی بسته اش می افته. تو فکر بودم که یک لحظه چشمم بهش می افته. از گوشه ی پرده زل زده بود به من! الحق که همه ی مردا سرتاپا یه کرباسن. پرده رو محکم می کشم و این طرف میام. دوباره یه حسی قلقلکم میده که یه نگاه بهش بندازم. گوشه ی پرده رو کمی کنار می زنم. پنجره شو باز کرده بود. به اتاق من خیره شده بود! پوزخندی زدم. می خواست با این نگاه های فیلسوفانه چیو ثابت کنه؟ لباسمو می پوشم و پایین میرم. مامان و بابا هم سحرخیز بودند. دور میز نشستم تا صبحونه بخورم. مامان و بابا یه طوری بودند. بالاخره دووم نیاوردم و گفتم: چرا امروز این طورید؟ بابا: دیشب کی مزاحمت شده بود؟ یاد سیاوش می افتم. بهشون میگم یکی مزاحمت شده! خودم رو ناراحت می کنم و میگم: نمی دونم پسر کدوم نمک به حرومی بود! مامان: خدا به آقا سیاوش عمر با برکت بده. نبود معلوم نبود چه اتفاقی برات می افتاد! خودشو قهرمان جلوه داده بود! تازه متوجه میشم چرا این حرفو زده بود! حرصم می گیره ولی خودمو کنترل می کنم! بابا با یه حالت متفکری میگه: خانم یه شب شام دعوتشون کن! مامان: خودمم تو فکر بودم. _: حالا همچین کاریم نکرده! مامان با عصبانیت گفت: کار کمیه؟ الان کجا از این پسرا پیدا میشه که هر کسی رو مثل ناموس خودش بدونه؟ این روزا معلوم نیست چت شده! ما تو رو از صدقه سریه اون پسر داریم! عوض تشکر کردنته! با عصبانیت میگم: ترجیح می دادم یه اتفاقی برام بی افته ولی از اون پسره معذرت خواهی نکنم! مامان: خجالتم نمی کشه دختره ی گیس بریده! حیف پسر به اون آقایی! _: فکر کنم شما ترجیح می دادید اون بچتون باشه تا من! همه ی فکر و ذهنتون شده سیاوش. یه اقام به دمبش می بندید! اه! بابا: بسه حالا داشتیم صبحونه می خوردیما! ای خدا از دست اینا! درحالی که به سمت اتاقم می رفتم بلند گفتم: برید همون آقا سیاوشتون صدا کنید تا باهاتون غذا بخوره! وارد اتاق میشم و در و محکم می کوبم. چقدر ازش بیزار شده بودم. جلوی خودمو می گیرم تا گریه نکنم. اگه گریه می کردم حس تنفرم باهاش خالی می شد. خوشبختانه موفقم شدم. هندزفری موبایلمو تو گوشم میذارم و آهنگ گوش میدم. صدای گوگوشو دوست داشتم. اون لحظه برام مثل لالایی بود. با صداش پلکام روی هم افتاد. یه نفر تکونم میده. گوشه ی چشممو باز می کنم. مامان بود. هندزفری و درمیارم و میگم: چیه مامان؟ مامان: پاشو داریم میریم بی بی شهربانو. _: خودتون برید به سلامت. مامان: بلندشو بریم تنها نمون. باباتو و عباس آقام نیستند! _: اه مامان گیر دادیا! نمی یام! مامان: به درک! اونقدر می مونی خونه که می پوسی! خوابم پریده بود. ساعت نزدیک 11 بود. گرسنه ام شده بود. گوشیو روی تخت پرت کردم و پایین رفتم. آذر خانم با چادر روی مبل نشسته بود. با لبخند گفت: تو نمیای مادر؟ _: نه. درس دارم! مامان از تو اشپزخونه بیرون اومد و گفت: کدوم درس؟ صبح و عصر پشت اون کامپیوتره. شاید ظهر یه کتاب من تو دستاش ببینم. _: مامان. آذر خانم با خنده گفت: اشکال نداره. حالا یه امروزم بیا. اونجا صفا داره! هم یه زیارتی میشه هم یه سیاحتی! مامان به جای من گفت: نه این حرفا چیه. بیاد یه اتفاقی براش می افته! کفری شده بودم. صدای یا الله سیاوش رو شنیدم. تا وسط سالن اومده بود. درحالی که سرش پایین بود گفت: خب بریم دیگه. همه حاضرند؟ آذر خانم: نه مادر. یه کم صبر کن. الان اقلیمام میاد. ایش! مامان: بی خود! آذر

بذار بمونه خونه! سیاوش: اقلیما خانم یه روسری بپوشید بیاید بریم. _: میگما اقا سیاوش شما که دیدید من روسری نپوشیدم، پس موهامم دیدید برای حفظ ظاهر سرتون پایین انداختید؟ مامان زد روی گونه شو گفت: امون از دست این دختره ی بی حیا! _: وا مامان؟ آخه من همه جا دیدیم قبل از اومدن تو یا الله میگن ولی آقا سیاوش وسط پذیرایی اومده تازه یادش افتاده! مامان با چشم و ابرو برام نقشه می کشید! سیاوش سرخ شده بود. این سرخ شدناش ظاهری بود! آذر خانم با خنده گفت: مادر ناراحت نشو. سیاوش از بچگی همه ی کاراشو برعکس انجام می داد! سیاوش: مامان شمام وقت گیر اوردیا! مامان: ببخشیدا. دختره ی من یه کم زبونش تنده! از تو چشمای مامان عصبانیت رو می شد دید. سیاوش به سمت در رفت. سیاوش: من بیرون منتظرم. اقلیما خانم تو ماشین می بینمتون! اه ایکبیری! مامان: برو تو اتاقت نمی خواد بیای! آذر خانم: گوهر عصبانی نشو. خودشون با هم حل می کنند. این همه حرص نخور. دختر تو هم زود باش ظهر شد! _: من نمی یام. خودتون برید! مامان چادرشو انداخت سرشو و به آذر خانم گفت: بیا بریم آذر. خودش نمی یاد نمی ذاره ما هم بریم! آذر خانمم چیزی نگفت. بیرون رفتند. بالاخره تنها شدم! چقدر به این سکوت احتیاج داشتم.یه چایی برای خودم ریختم و جلوی تلویزیون نشستم. صدای در اومد. راحت می شد قامت سیاوشو تشخیص داد. بالای سرم ایستاد. بدون اینکه از تلویزیون چشم بردارم گفتم: چیزی جا گذاشتی؟ سیاوش: اومدم دنبالت آماده بشی بریم! سرمو بلند کردم. خیره شده بود به من. از جام بلند شدم. دورش یه چرخی زدم. گیج شده بود. جلوی روش ایستادم و شروع کردم به کف زدن. سیاوش: حالت خوبه؟ _: آفرین! هزار آفرین! باید بهت تبریک بگم بازیگر خوبی هستی! جلوی مامان و باباهه جانماز آب می کشی، سرتو میندازی پایین، مثل این دخترای آفتاب مهتاب ندیدهب ا هر حرف جنس مخالفت سرخ و سفید میشی ولی وقتی تنهاییم راحت زل می زنی تو تخم چشم آدم! دستشو روسی کمرش زد و با کلافگی گفت: منظورت از این حرف چیه؟ انگشت سبابه مو روی لبم میذارم. حالت متفکری می گیرم و میگم: راستی صبح با اون نگاه های دقیقت فکر کنم تونستی موهای روی تنمم ببینی! با عصبانیت گفت: بس کن! چته؟ _: چمه؟ خودتو جلوی همه زاهد نشون میدی که چی بشه! از خودت برای مامان و بابام یه قهرمان ساختی! چی راجع به دیشب بهشون گفتی؟ حتما گفتی مثل کماندوها منو از دست مافیا نجات دادی؟ آره؟ سیاوش: آروم باش با هم حرف می زنیم! با حالت مسخره ای گفتم: اروم باشم؟ یه مشت دروغ تحویل بقیه دادی توقع آرامش از من داری؟ می دونی چی فهمیدم اینکه اونقدر بزدلی که نمی تونی حقیقتو بگی! با عصبانیت گفت: فکر می کنی اگه راستشو می گفتم مامان و بابات مدال طلا گردنت می انداختن؟ نه جونم از این خبرا نبود! عوض اون سیلی که بهت زدم مطمئن باش سه برابرشو می خوردی! هیچ کسی ندونه ولی من که می دونم چقدر خانواده ات روی این تیپ مسائل حساسیت دارند! به خاطر آسیب ندیدنت رفتم دروغ گفتم بعد تو..! پوف! _: اگه از بابام سیلی می خوردم می گفتم پدرمه ولی تو چی ؟ با من چه نسبتی داری؟ نامزدمی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ بابا د بگو اخه چه نسبتی داری که منم راحت بشم! اگه غریبه ای پس این همه غیرت داشتن بیخودتت چیه؟ غیرت نه تعصب! روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت. صدای زنگ تلفن بلند شد. _: بله! مامان: اقلیما چیکار می کنی پس؟! مامانم شده بود قوز بالای قوز! _: الان میایم. مامان: زود باش دیگه! تلفن و سرجاش گذاشتم و گفتم: میرم اماده بشم. سه دقیقه ای آماده شدم. چادر مشکیمو سرم کردم. سیاوش مشغول اب خوردن بود. تا من و دید یک لحظه میخکوب شد و لی بعد سرش و به سمت دیگه ای چرخوند و گفت: برو کنار ماشین الان میام. بعد از برداشتن کلید به سمت ماشینش رفتم. در عقب رو باز کردم که بشینم ولی آذر خانم گفت: مادر بشین جلو! _: آخه..... آذر خانم: بشینم جلو حرف زدنی هی باید برگردم عقب گردنم درد می گیره! اون کمربندم نمی تونم ببندم یه موقع جریمه می

کنند. به ناچار در جلو رو باز کردم و نشستم. مامان: آقا سیاوش چرا نیومد؟ _: نمی دونم گفت الان میاد. از آینه بغل دیدم که داره میاد. دستش یه بسته ای بود. بی خیال به باغچه ی کنار ماشین خیره شدم. سیاوش در و باز کرد و سبد رو روی پام گذاشت و گفت: مامان اینو بذار کار پات. _: این چیه؟ با صدای من سرشو بلند کرد که سرش محکم به لبه ی در خورد. آذر خانم با لبخند گفت: مادر هول نکن. جلو نمی تونستم بشینم به اقلیما گفتم بشینه! سیاوش: اهان. سبد رو می خواست از روی پام برداره که گفتم: نگهش می دارم. سیاوش: پاتونو اذیت می کنه. با تحکم گفتم: نگهش می دارم اقا سیاوش. بهتره حرکت کنیم. بدون حرفی سوار شد. سبد رو کنار پام گذاشتم. با یا علی گفتن سیاوش راه افتادیم.آذر خانم و مامان از همون موقع که حرکت کردیم مشغول صحبت بودند. من و سیاوش هم مثل دوتا سنگ کنار هم نشسته بودیم. از اون موقعی که یادم میاد هر موقع با ماشین راه دور می رفتیم حالم بد می شد. امروز هم که صبحونه نخورده بودم. از روی هر دست اندازی که رد می شدیم احساس می کردم یه چیزی تو دلم بالا و پایین میره. کمی شیشه ی کنارمو پایین کشیدم و سرمو بیرون ماشین قرار دادم. مامان: اگلیمه حالت خوب نیست؟ صاف سرجام نشستم و گفتم: نه خوبم. آذر خانم: صبحونه نخوردی. از تو سبد یه سیب بردار بخور. _: ممنون. خوبم. سیاوش نگاهی بهم انداخت. عینک زده بود احساس می کردم نمی بینمش! ماشین رو کنار جاده نگه داشت و پیاده شد. آذر خانم: سیاوش مامان کجا میری؟ سیاوش: اومدم. صندوق عقب رو باز کرد و یه بسته میوه آورد. لیمو رو دستم داد و گفت: بوش کنید. حالتونو بهتر می کنه. لیمو رو جلوی بینیم نگه داشتم. همین که بوش بهم خورد حالم خراب شد. سریع از ماشین پریدم بیرون. کمی از ماشین دور شدم. کنار یه تخته سنگ تمام محتویات معده مو خالی کردم. چشمام تار می دید. مامان با نگرانی گفت: حالت خوبه؟ _: خوبم. نگران نباشید. از جام بلند شدم ولی سرم گیج رفت. مامان: یا فاطمه ی زهرا! قبل از افتادن زمین کسی بغلم کرد. بوی ادکلن سیاوش رو از صد متری هم می شد تشخیص داد. چشمام بسته بود و جایی رو نمی دیدم فقط صداها توی گوشم می پیچید. آذر خانم: سیاوش ببرش تو ماشین. خودم رو از سیاوش جدا کردم و گفتم: خودم میرم. آذر خانم: نمی تونی. بذار سیاوش می برتت. واقعا توانایی راه رفتن ازم سلب شده بود. احساس تشنگی شدیدی داشتم. تو فکر آب بودم که کسی روی صورتم آب ریخت. نفس عمیقی کشیدم. مامان: بیا یه کم از این آب بخور. کمی چشمام از هم باز شد. بطری آب رو از دست سیاوش گرفتم. جگرم حال اومد. مامان: حالت خوب شد؟ _: آره بریم. چشمامو باز نگه داشته بودم ولی همه چیز رو تار می دیدم. انگار روی زمین قدم برنمی داشتم. با زحمت خودمر و به کنار ماشین رسوندم. سیاوش در رو برام باز کرد. قبل از نشستن چادرمو از سرم برداشت و من تقریبا خودم رو روی صندلی پرت کردم. بعد از اینکه همه نشستند دوباره راه افتادیم. مامان: بردار یه میوه پوست بگیر بخور. _: نمی خواد خوبم. مامان: آخه می میری تو دختر! سیاوش: چرا لجبازی می کنی؟ اون کیسه رو بده من ببینم. محلش ندادم. وقتی دید بی اعتنام خودش از روی پام میوه ها رو برداشت. یه پرتقال دراورد و درحین رانندگی مشغول پوست کندن شد. مامان: پسرم تو چرا آخه؟ بده من پوست بگیرم. با اینکه خودم رو به پنجره چشبونده بودم و پشت رو نمی دیدم ولی می تونستم خنده ی آذر خانم رو موقع گفتن این جمله تصور کنم. آذر خانم: گوهر خانم بذار پوست بگیره. دیگه وقت زن گرفتنشه باید یاد بگیره. سیاوش یه تیکه از پرتقال رو جلوی روم گرفت. درحالی که به من نگاه می کرد گفت: آخه کی به من زن میده؟ چه رویی داشت! دوباره به سمت پنجره چرخیدم. مامان: ماشاالله مگه چیت کمه؟ خانواده ی خوب، کار خوب، خودتم هم تحصیل کرده ای هم برو رو داری! سیاوش پرتقال رو روی چادرم گذاشت و گفت: خاله گوهر همه ی اینا درست! ولی الان دیگه دختر نجیب و خوب پیدا نمیشه! چه خود شیفته ای بود! آذر خانم: کجا پیدا نمیشه؟ تو یه لب

تر کن هزار تا حوری برات ردیف می کنم. بعد مشغول صحبت با مامان شد. آذر خانم: والله گوهر خانم از خدا که پنهون نیست از شمام پنهون نباشه. چند وقتیه بهش اصرار می کنم بیا بریم برات این مهشید و بگیرم. میگه نه! کلی راجع به این دختر تحقیق کردم بگو یه چیزی ازش پیدا کردم. هرجا رفتم همه هم از خودش هم از خانواده اش خوب می گفتند. دیگه چیزی نمی شنیدم. اگه آذر خانم مهشید رو برای سیاوش درنظر گرفته بود پس چه دلیلی داشت این همه برای نزدیک کردن من و سیاوش تلاش کنه؟ معده ام درحال سوختن بود. دستمو روی معده ام قرار دادم. سیاشو بدون اینکه چشم از جاده برداره گفت: پرتقالتو بخور. _: دلم آب می خواد. سیاوش: یه بطری آب معدنی خریدم. تو سبد کنار پاته. از توش برداشتم ولی درش خیلی سفت بود. هرکاری کردم باز نشد. سیاوش: بده برات باز کنم. _: خودم این کارو انجام میدم. مشغول دید زدن من بود. بالاخره بازش کردم که یکدفعه ای سیاوش زد روی ترمز و نصف بطری روم خالی شد. آذر خانم با نگرانی گفت: چی شد مادر؟ سیاوش: یه خرگوش پرید جلوم. تونستی باز کنی؟ تا نگاهش به من افتاد بلند زد زیر خنده. تا به حال ندیده بودم این طوری از ته دل بخنده! مامان و آذر خانم هم خنده شون گرفته بود. عصبانی شده بودم. _: سیاوش! سیاوش با خنده گفت: جونم؟! یک لحظه چشمام گرد شد. مامان تک سرف ای کرد و گفت: دوباره تو دسته گل به آب دادی؟ هنوز تو بهت جونم سیاوش بودم! کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: انگار باز کردید اقلیما خانم. خب خوردید به منم یه لیوان بدیددوباره راه افتاد. سیاوش: میشه یه لیوان آب بدی؟ _: چرا که نه! کل بطری رو روی سرش ریختم. آبش یخ بود. مامان: وای خاک بر سرم! آذر خانم: دختر این چه کاری بود که کردی؟ سیاوش سریع زد کنار. مشغول تکوندن لباسش شد. قرار نبود ما با سلامتی بریم و برگردیم! سیاوش که دید مامان و آذر خانم هول شدند گفت: نه چیزی نیست. آبه دیگه! اتفاقا خنک میشم. مامان: لا اله الا الله! از دست این دختر. پاشو بیا بشین عقب. آذر خانم بی زحمت جاتو با اگلیمه عوض کن. سریع بند و بساطمو جمع کردم و جامو به آذر خانم دادم. همین که نشستم مامان از پهلوم یه وشگون گرفت. آروم گفتم: مامان چرا این طوری می کنی؟ مامان: دختره ی خیره سر! به خاطر آذر خانم بهت چیزی نمیگم. بذار برسیم خونه من می دونم با تو! اصلا این جمله رو دوست نداشتم! اخمام رفت تو هم. سرمو که بالا کردم نگاهم با نگاه سیاوش گره خورد. لبخندی زد و حواسش پی جاده رفت. بعد از کلی ماجرا بالاخره رسیدیم. چندتا کاروان هم بودند. بیشتر برای صخره نوردی خوب بود. از ماشین پیاده شدیم. من هم حالم بهتر شده بود. آذر خانم روبه مامان کرد و گفت: گوهر خانم با اقلیما تا بالای پله ها برو منم بعد از جابه جا کردن وسایل میام. با مامان به سمت امامزاده رفتیم. وسط ظهر بود و آفتاب مستیقم می تابید. بالا توی غارم رفتیم. به یک بار اومدن می ارزید. نمی دونم دیگه سنگای داخل غار چی داشت که مامان خودشو محکم چسبونده بود و زیر لب دعا می کرد. زیاد اهل این کارا نبودم. بیرون اومدم و روی پله ها نشستم. از دور چشمم به سیاوش وآذر خانم و چند نفر دیگه ای افتاد. به هم که رسیدیم سلام کردم. آذر خانم روبه خانمی که مسن تر بود کرد و گفت: مریم اینم دختر گوهر که تعریفشو زیاد برات گفته بودم. همون خانم سریع من رو توی بغلش کرد و شروع به بوسیدن صورتم کرد. _: سلام عزیزم. ماشاالله مثل ماه سفیدی! جای بوسه هاشو آروم پاک کردم و گفتم: ممنون! انقدر تلخ گفتم که کمی تعجب کردند. می تونستم لبخند سیاوش رو ببینم. آذر خانم: اقلیما جان مریم جون خواهره من. اینم دختر گلش حنانه جان. بعد به پسری که کنار سیاوش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: اینم پسر گلش آقا حامد جان. با سرم سلامی کردم. همه به دقت به تمام صورت و هیکلم نگاه می کردند. مریم خانم: دختر گلم مامانت کجاست؟ به غار اشاره کردم و گفتم: اینجاست. با این حرفم مامان هم بیرون اومد و چاق سلامتی دوباره شروع شد. مریم خانم همچین تحویل گرفته بود که انگار مامان

دوست 20 سالشه! یه جای این قضیه بو داشت! بالاخره بعد از کلی حرف زدن همه رضایت دادند که به سمت امامزاده بریم. داخل که شدم یک لحظه احساس آرامش کردم. سرم رو به ضریح چسبوندن و فقط به همین دعا اکتفا کردم: خدایا برای من بهترین ها رو مقدر کن! کیفم رو داخل ماشین جا گذاشته بودم. به مامان گفتم: مامان میرم کیفمو بیارم. مریم خانم سریع خودشو به من چسبون و گفت: دیگه این همه راهو نرو. همیشه یه چادر اضافه تو کیفم میذارم. _: آخه زحمت میشه! مریم خانم: تو رحمتی! نمی دونم چرا اصلا حس خوبی نداشتم. مریم خانم از تو کیفش یه چادر بیرون آورد و خودش روی سرم انداخت. مریم: ماشاالله. اللهم صل علی محمد و آل محمد. روبه مامان گفت: گوهر خانم دختر مثل قرص ماه شده. مامان لبخندی زد. مریم خانم حنانه رم صدا کرد. خیلی خشک گفت: بهت میاد. آذر خانم سریع کنارمون اومد و با حرف زدن سعی کرد جای حرف خشک حنانه رو بگیره. حنانه از من بلندتر بود. ریز نقش بود. صورتش سبزه بود. چشم و ابرو مشکیم بود. خواهر و برادر خیلی شبیه هم بودند. از فکر کردن به اونا بیرون اومدم و یه مهر برداشتم و قامت بستم. چند رکعت نماز قضا خوندم. بعد هم نادعلی خوندم. اونجایی که ما ایستاده بودیم خیلی شلوغ بود. سریع چادر رو تا کردم و کنار سجاده ی مریم خانم گذاشتم. کنار گوش مامان گفتم: میرم بیرون. خیلی شلوغه. چشماشو بست یعنی باشه. سریع کفشامو پوشیدم و راه افتادم. پشت امامزاده یه ایوونی بود که چند تا پله می خورد و پایین می رفت. زیر هر درختم یه سکو درست کرده بودند. روی یکی از سکو نشستم . تو اون آفتاب زیر سایه ی درخت نشستن خیلی مزه می داد. سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمامو بستم. درحالت خواب و بیدار بودم که با صدای سیاوش چشمام رو باز کردم. سیاوش: میشه اینجا بشینیم؟کمی خودم رو کنار کشیدم و گفتم: بله. بفرمایید. حامد هم همراهش بود. حامد: جای دنجی نشستید. _: اون تو خیلی شلوغ بود. اعصابم به هم می ریخت. حامد: شمام مثل من انگار زیاد محیط های شلوغ رو دوست ندارید. _: بعضیا گریه می کردن. صدای بچه. کلا ناراحتم می کنه. با این شلوغیا سازگار نیستم. سیاوش: انگار من مزاحمم. میرم یه قدمی بزنم. حامد: بشین بابا. یه دقیقه تحویلت نگرفتیما. سیاوش: نه میرم تو ماشین. پیراهنم خیسه. _: بشینید حنانه خانم هم اومدند. بااکراه نشست. حنانه: سلام. چه خلوت کردید. حامد: خوب شد اومدی. حنانه با زور خودشو سمت راست من جا کرد. سیاوش کمی خودش رو کنار کشید. حنانه: آقا سیاوش دیگه تحویلمون نمی گیری؟ سیاوش به فضای پشت سرم خیره شد و گفت: نه. این حرفا چیه. کارم زیاده. حنانه با عشوه گفت: سیاوش می دونی دوست ندارم موقع حرف زدن با من جای دیگه ای نگاه کنیا! تو این چند ماه با شناختی که از سیاوش به دست آورده بودم می دونستم از این کارا و دخترا خوشش نمیاد. سیاوش به حنانه نگاه کرد و گفت: سعی می کنم. حنانه: وا سیاوشی؟! حالم کم کم داشت به هم می خورد. خدا رو شکر حامد به دادم رسید و گفت: راستی حنانه چیزی نداری بخوریم؟ حنانه: چرا. اتفاقا مامان می دونست سیاوش شلیل و سیب قرمز دوست داره زیاد گذاشت. کم کم داشتم به مرز جنون می رسیدم. داخل کیفشو باز کرد و کیسه ی میوه ها رو بیرون آورد. حامد: عاشق این کاراتم حنانه. همیشه میوه زیاد بر می داری! حنانه چشم غره ای رفت. حامد هنوز نگرفته بود. حامد: چیه دوباره این طور نگاه می کنی. تعریفتم می کنم ناراحت میشی. سیاوش: الان باید می گفتی عاشق مامانتی که همیشه میوه زیاد برمی داره! دستمو جلوی دهنم قرار دادم تا لبخندمو نبینند. حامد: آهان. من هیچ وقت سر از کارای مامان و حنانه درنمیارم. این بشر زیادی تو حاشیه قرار داشت! حنانه بالاخره از خیره نگه کردن به حامد دست برداشت. روبه من کرد و گفت: شمام بردارید و بخورید. _: ممنون. میلی ندارم. حنانه سیب سرخی رو به سمت سیاوش گرفت. حامد مثل قحطی زده ها مشغول خوردن بود و متوجه چیزی نبود. ولی من مثل ماهواره روی حنانه و سیاوش زوم کرده بودم. راحت می تونستم برق چشمای حنانه

رو ببینم. با اینکه منم از سیاوش خوشم می اومد ولی هیچ وقت این همه ضایع بازی در نمی اوردم! سیاوش که تا اون موقع سعی می کرد به هرجایی نگاه کنه تا نگاهش به حنانه نیفته. بالاخره مستقیم با خشم تو چشمای حنانه زل زد. سیب و از دستش گرفت. حنانه کمی سرخ شد. حتی با دیدن خشم سیاوشم از رو نرفت. این دیگه کی بود! سیاوش سیب رو سمت من گرفت و گفت: اقلیما بخور. از صبح چیزی نخوردی. حنانه با تعجب به ما دو نفر نگاه می کرد. _: ممنون. آقا سیاوش. ظهره ترجیح میدم ناهار بخورم. سیب رو سرجاش گذاشت و گفت: هرطور راحتی. راحت می شد حرص خوردن حنانه رو دید. حامد روبه من کرد و گفت: اسمتون خیلی قشنگه. معنیش چیه؟ _: ممنون. یه اسم یونانیه. اسم دختر حضرت آدم بوده. حامد: چه با قدمت و تمدن. حنانه: من اصلا از این اسما خوشم نمیاد. البته ببخشیدا اقلیما خانم. ولی خب هرکسی یه نظری داره. _: خواهش می کنم. خیلیام هستند از این اسم خوششون میاد. سیاوش با لبخند به من نگاه کرد و گفت: منم از این اسم خوشم میاد. یه اسم خاص! کاملا خشک گفتم: ممنون. حنانه: شما چند وقته همدیگرو میشناسید؟ _: منظورتون من و سیاوشه؟ حنانه: آدم یه پسر غریبه رو این همه راحت صدا نمیزنه! حامد: حنانه! حنانه بدون توجه به حامد ادامه داد: دور از متانت و نجابت یک خانمه که با هر مرد غریبه ای این طور صمیمانه برخورد کنه. خاله خیلی از شما و خانوادتون تعریف کرده بود. _: حنانه خانم خیلی عذر می خوام ولی من اصلا دوست ندارم کسی تو زندگی شخصی من یا تو روابط خصوصی من با دیگران دخالت کنه. حنانه ابرویی بالا انداخت و گفت: شما با سیاوش چه رابطه ی خصوصی دارید؟ _: می تونید فرض کنید رابطه ی یک معلم با دانش اموزش. اقا سیاوش گاهی تو درسا کمکم می کنند، خانواده هامون هم با هم رفت و آمد دارند. این وسط کسی مشکلی نداره ولی انگار شما از این قضیه ناراحتید. حنانه: نه اصلا به من چه! ولی می دونید مادر من شما رو برای حامد خواستگاری کرده. ما هم اصلا از این رسم و رسوما نداریم دختر و پسر هرچند فامیل این همه زیاد باهم برخورد کنند. یه دختر باید سنگین باشه! این کارا دخترو جلف و سبک نشون میده. از جام بلند شدم و مانتومو تکوندم. می خواستم حرفی بزنم که به جای من سیاوش گفت: اقلیما مثل خواهر می مونه برای من. تو این مدت چیزی ازش ندیدیم. درضمن من این خانم رو به اسم کوچیک صدا زدم. اگه قراره کسی جواب بده منم. حنانه: سیاوش یه دختر باید یه حریم هایی رو نگه داره تا پسر نتونه واردش بشه. من فکر کردم شاید اقلیما جان زیاد خوب نتونسته خب چی بگم. خواستم حرفی بزنم که سیاوش دستشو روی بازوم گذاشت و کنار گوشم گفت: خواهشا یک لحظه چیزی نگو! سیاوش: اگه قراره نجابت یک دختر با بدون پسوند و پیشوند صدا زدن مرد پایین بره بهتر از اینکه یه دختر با رفتاراش خودشو به یه پسر قالب کنه! حنانه ماتش برد. حامد: یه دقیقه آروم باشید. حنانه با خشم و غضب به ما نگاه می کرد. سیاوش رو به من کرد و گفت: میرم قدم بزنم. _: منم میرم پیش مامان. با هم از کنارشون رد شدیم. خیلی بهم برخورده بود. سیاوش: بهش فکر نکن! _: همش تقصیر تو! سیاوش: کی من؟ _: نه من! نمی دونم چی شده که شما این همه راحت شدید با من! سیاوش: تو مثل خواهرم می مونی! _: هه! نمی دونم چرا همه اول پای رابطه ی خواهر برادری رو وسط می کشند! اگه شما مواظب رفتاراتون باشید کسی به خودش اجازه نمیده همچین حرفای نامربوطی بزنه! سیاوش: من هرطور بخوام رفتار می کنم! _: هرکاری دوست داشتی بکن ولی مواظب حریمی که بینمون هست باش. خیلی وقته از خط قرمز من رد شدی! دیگه هم اسم کوچیک من رو بدون خانم صدا نزنید و مواظب رفتار و سکناتتون باشید جناب سیاوش حسین خانی!سریع از کنارش رد میشم. سیاوش: اقلیما صبر کن. ولی من کسی نبودم که بایستم. مامان و بقیه درحال پوشیدن کفشاشون بودند. آذر خانم: اقلیما سیاوش کو؟ _: گفت میره تو ماشین استراحت کنه. آذر خانم: نمی دونم این پسر چند وقته چشه. ولش می کنی میشینه یه جا میره تو فکر.

مریم خانم: آذر اذیتش نکن. جوونیه و هزار سودا! پیش مامان ایستادم و کنار گوشش گفتم: گرسنمه. مامان: برو وسایلو بیار. از ظهرم گذشت. آذر خانم: اقلیما برو به سیاوش کمک کن وسایلو بیاره میریم اون پایین زیر یکی از درختا می شینیم و ناهار می خوریم. برو مادر دستت درد نکنه! با زور به سمت ماشین رفتم. سیاوش صندلی رو خوابونده بود و دراز کشیده بود. به سمت صندوق عقب رفتم. درحال برداشتن وسایل بودم و که سیاوش کنارم اومد. سیاوش: ناهار می خوریم؟ درحالی که سرم پایین بود گفتم: آذر خانم گفتند وسایلو ببریم بالا. به لبه ی صندوق عقب تکیه داد و گفت: از من ناراحتی؟ جوابی ندادم. سیاوش: سوال پرسیدم. و دوباره سکوت. سیاوش: خانم اقلیما خانم فرشباف از من ناراحتید؟ مستقیم تو چشماش خیره شدم و گفتم: بله. سیاوش: فکر نمی کنم کاری کرده باشم که ناراحت باشی. _: واقعا؟ غرور یک نفرو میشکنید و میگید هیچ کاری نکردم؟ سیاوش: در مورد ماجرای دیروز خب متاسفم. ولی هر مرد دیگه ای جای من بود همین کارو می کرد. _: مطمئنید؟ سیاوش: بس کن دیگه! _: آره بهتره بس کنم. ادمی که نمی خواد اشتباهشو به گردن بگیره همون بهتر که باهاش هم صحبت نشم! زیر انداز و گرفتم بغلم و به راه افتادم. _: زود بیاید. همه گرسنه اند. همه روی همون سکویی که من نشسته بودم، نشسته بودند! خواستم زیر انداز رو پهن کنم که مریم خانم به حامد اشاره کرد و حامد گفت: اِاِ بدید من پهن کنم. شما بفرمایید. _: باشه ممنون. یه گوشه ایستادم تا حامد زیر انداز رو پهن کرد. تو همین حین سیاوش هم پیش ما اومد. سکو کوچک بود و جمعیت ما هم زیاد بود. سیاوش و حامد کنار هم ایستاده بودند. مامان: بشینید شمام. سیاوش: نه خواهش می کنم. سرپا راحت تریم. مریم: خاله جون خسته میشیا. سیاوش: نه خاله. بساط سفره رو پهن کردیم. حنانه هنوز دمغ بود. مریم خانم مدام سعی می کرد با کاراش توجه من و جلب کنه. عمرا من به این پسر جواب مثبت می دادم. مشغول جمع کردن سفره شدم. حنانه هم کمک می کرد. آذر خانم ، مریم خانم و مامان کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند. مریم خانم رو به مامان کرد و گفت: گوهر خانم قراره یه چند روزی مهمون شما بشیم. مامان: قدمتون روی چشم. مریم خانم: آذر که سالی یکبار عیدا سر می زنه. گفتم حداقل من بیام یه چند وقتی بمونم شاید اونم بیاد و عوض دربیاد. آذر خانم: والله راه دوره. مریم خانم: دیگه قم کجاست؟ الان دیگه اونقدر راه کشیدن که نیم ساعته میرسی. دوباره روبه مامان کرد و آروم گفت: راستش میام برای حامد زن بگیرم. آذر یکی و زیر نظر خوابونده. مامان: به سلامتی ایشاالله. ایشاالله همه ی جوونا سفید بخت بشن. آذر خانم: دست راست حامد رو سر سیاوش. مریم خانم: خودم براش چند نفری رو انتخاب کردم. یکی از یکی قشنگ تر. ببیندشون نه نمیاره! آذر خانم با افسوس گفت: خدا از دهنت بشنوه! حواسم به سمت سیاوش معطوف شد. مشغول صحبت با حامد بود. کمی اخماش تو هم رفته بود. فرمش بود. هر موقع جدی می شد اخماش یکم تو هم می رفت. مریم خانم: حنانه پاشو با اقلیما جان برید پیش سیاوش و حامد. چیه مادر پیش ما پیر زنا نشستید. بلند شید ببینم. _: نه. یکمی دل درد دارم. باید استراحت کنم. می خوام برم تو ماشین. حنانه: پس من رفتم. مامان: چی شده؟ _: چیزی نیست. یکدفعه ای غذا خوردم دل درد گرفتم. مامان: معده ات می چسبه به هم. همشم به خاطر اینکه هیچی نمی خوری! مریم خانم با لبخند گفت: نمی دونم دخترای این دور و زمونه چشون شده. همه می خوان لاغر بشن. همین حنانه هیچ موقع شام نمی خوره. یکم غذا روغنش زیاد بشه به لبش نمی زنه. آذر خانم: مادر برو کلید و از سیاوش بگیر برو تو ماشین بخواب. از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم. معده ام حسابی درد می کرد. حامد: شمام اومدید؟ _: اقا سیاوش لطفا کلید ماشینتونو بدید. سیاوش: مشکلی هست؟ _: چیزی نیست. می خوام دراز بکشم. کلید رو به سمتم گرفت. سریع خودم رو به ماشین رسوندم و روی صندلی عقب دراز کشیدم. پاهامو توی شکمم جمع کردم تا یکم از دردم کمتر

بشه. ولی فایده ای نداشت. با دستم شروع به ماساژ دادن کردم. باید مسکن می خوردم تا دردش آروم می شد. ولی اینجا مسکن از کجا گیر می اوردم؟

دردم داشت بیشتر می شد. در جلو باز شد. سیاوش بود. سیاوش: حالت خوبه؟ _: آه! معده ام درد می کنه. سیاوش تو ماشین نشست و گفت: همیشه تو داشبور یه ورق ژلوفن دارم. در حال جا به جا کردن وسایل داخل داشبور بود. سیاوش: پیداش کردم. بیا. از جام بلند شدم. ضعف کرده بودم. هوا هم خیلی داغ بود. دستم رو به صندلی تکیه داده بودم. درحال لرزیدن بود. سیاوش: تو اصلا حالت خوب نیست. بگیر این قرص و برم برات آب بیارم. _: نمی خواد همین طوری می خورم. فقط اون کولرتو روشن کن. ولی سیاوش از ماشین خارج شد و گفت: زود میام. _: به مامانم چیزی نگو. بی خودی نگران میشه. نمی دونم شنید یا نه. یکی از قرصا رو خوردم. دل دردم وحشتناک شده بود. از درد انقدر سرم رو تکون داده بودم که شالم از روی سرم افتاده بود. سیاوش این بار در عقب رو باز کرد. بالای سرم ایستاده بود. چشمام بسته بود ولی از هرم نفساش می شد فاصله ی نزدیکمون رو تشخیص داد. سیاوش: بلند شو این آب و بخور. _: قرص و خوردم . سیاوش: چقدر تو لجبازی! داخل ماشین نشست و سرم و روی پاهاش گذاشت. چشمام به اندازه دوتا سیب گرد شدند. سریع نشستم و گفتم: چیکار می کنی؟ سیاوش: بگیر این آب و بخور. نمی دونی چقدر رنگت پریده. بطری آب رو ازش گرفتم کمی ازش خوردم. هنوز قرص اثر نکرده بود. سیاوش: اثر نکرده؟ سرم رو به علامت نفی تکون دادم. دستم رو از دوطرف روی دلم گذاشته بودم و روی زانوهام خم شده بودم. تو همون حالت گفتم: کولرتو روشن کن. جلو نشست و گفت: بگیر سر و صورتتو پاک کن. عرق کردی. کولرو بزنم سرما می خوری. سرم رو بالا آوردم و گفتم: به نظرت الان من تو وضعیتی هستم که بتونم این کارو کنم؟ حرفی نزد. خودش از جلو به سمتم خم شد و با دستمال شروع کرد با دستمال عرق صورتمو گرفتن. به خاطر فاصله ی نزدیکمون معذب شده بودم. سرم رو پایین انداخته بودم. _: نکن . این کارا چیه؟ اگه یکی ببینتمون چی؟ سیاوش: ببینند. فعلا بهتر شدنت برای من از حرف بقیه مهم تره. چرا امروز این به من این همه شوک می داد؟ از حرفش تعجب کردم. سرم رو سریع بالا آوردم. جا خورد. سیاوش: چت شد؟ آب دهنم رو قورت دادم. همین طوری بهش خیره شده بودم. سیاوش: چرا این طوری نگاه می کنی؟ خب یه معلم باید فکر سلامتی دانش آموزش باشه یا نه؟ راحت می تونستم کنایه شو بفهمم! یکدفعه ای دستمال رو پرت کرد روی صورتم و گفت: صورتتو پاک کن. از ماشین خارج شد. دل دردم بهتر شده بود. دوباره دراز کشیدم. گلیپسم رو باز کردم. موهام روی صندلی پخش شد. نمی دونم کجا رفت؟ چشمامو بستم تا به اتفاقایی که پیش اومده بود فکر نکنم. سایه ی یک نفر رو احساس کردم. چشمام رو باز کردم. سیاوش از پشت شیشه با لبخند مهربونی به من خیره شده بود. وقتی چشمای بازم رو دید اخماش رفت تو هم. در رو باز کرد و با کمی عصبانیت گفت: برای چی موهاتو باز کردی؟ نمیگی یکی برات مزاحمت ایجاد می کنه؟ _: خب گرممه! سیاوش بدون توجه به حرفم شالم رو از بین دستام کشید بیرون و روی سرم انداخت. سیاوش: شالتو کنار..... دستامو بالا آوردم تا بزنمش ولی نمی دونم چرا یکدفعه ای ساکت شد. سرم رو تکون دادم و شالم کنار رفت. من می خواستم بزنمش ولی دستام دو طرف صورتش قرار گرفته بود. با تعجب به من نگاه می کرد. یک هویی به خودم اومدم و خواستم دستامو بیارم پایین. به جای اینکه دستامو از دو طرف صورتش بردارم همون طوری دستامو آوردم. صورتش هم به سمت من کشیده شد. چشمای هر دوتامون گرد شده بود. صورتش هر لحظه نزدیک تر می شد. _: خدایا چیکار کنم؟ با فریادی که تو درونم زدم چشمامو بستم . برخلاف انتظارم پیشونی سیاوش محکم به پیشونیم برخورد کرد! چشمام اتوماتیک باز شد. دستامو تو دستاش گرفته بود. همون طور که

چشماش بسته بود گفت: استراحت کن. مراقبتم! سریع سرش رو از روی پیشونیم برداشت و در رو بست. نفس عیقی کشیدم. این حس هیجان رو تا به حال تجربه نکرده بودم! نمی تونستم به حسی که درونم بود غلبه کنم. ذهنم مدام حول اون اتفاق می چرخید. نمی دونم چرا این همه ذوق زده بودم. از سر ذوق لبخندی زدم. سعی داشتم بخوابم ولی نمی شد! خودم رو تکون می دادم، زیر لب آهنگ زمزمه می کردم ولی نمی تونستم جلوی اون حسی که تو درونم بود رو بگیرم! تو عوالم خودم بودم که صدای مامان و آذر خانم رو شنیدم. آذر خانم: مریم خیلی اصرار داره حتما امشب بیان برای خواستگاری! مامان: نمیشه. هنوز آقا نمی دونه برای اقلیما خواستگار اومده. آذر خانم: چی بگم والله؟ مامان: بهشون بگو هنوز نیان. باید به آقا هم بگم. آذر خانم: خودتون صاحب اختیارید! پس من الان میرم بهشون بگم. چشمامو سریع بستم. مامان در عقب رو باز کرد. مامان: اقلیما... اقلیما مامان یکم اون وری بخواب. _: هیم؟!!! مامان: یکم اون ورتر بخواب بذار من بشینم. سعی کردم ادای آدمای تازه از خواب بیدار شده رو دربیارم. خمیازه ی الکی کشیدم و گفتم: بالاخره میریم؟ مامان در حالی که چادرشو مرتب می کرد گفت: آره. دل دردت خوب شد؟ دوباره یاد اون لحظه افتادم. لبخندمو پنهون کردم و گفتم: آره. بهترم! آذر خانم و سیاوش سوار ماشین شدند. آذر خانم: اقلیما خوب شد خوابیدی! من ظهر نخوابم گیج میشم! مامان: منم مثل شمام. احساس می کنم گیج شدم. تو جام نشستم و تکیه دادم. شالم رو برای حفظ ظاهر روی سرم انداخته بودم. سیاوش اخماش تو هم رفته بود. سریع ماشین و روشن کرد و راه افتادیم. مامان و آذر خانم خوابیده بودند. چشمم به سیاوش افتاد. با جدیت تمام رانندگی می کرد. یک لحظه از تو آینه زل زد بهم و گفت: چیزی کشف کردید؟ با گیجی گفتم: چی؟ پوزخندی زد و گفت: میگم با نگاه کردن به من تونستید چیزی کشف کنید؟ _: مسخره! سیاوش: خانم فرشباف مواظب لحنتون باشید! دهنم باز موند! نه به یک ساعت پیش و نه به الان! توقع این رفتارو نداشتم! رومو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم. بدون مقدمه گفت: به حامد فکر کنید. از تو آینه نگاهی بهش انداختم. سیاوش: هفته ی بعد برای خواستگاری میان! _: هه!

دوباره رومو برگردوندم. پیش خودم گفتم: جواب من منفیه! اینو مطمئنمصدای مامان رو می شنوم که صدام می کنه. کامپیوتره و خاموش می کنم و پایین میرم. کنار سفره می شینم و میگم: برای چی زمین نشستید؟ بابا: آدم باید آبگوشت و روی زمین بخوره! مامان کاسه مو جلوم میذاره و میگه: راستی آقا قراره برای اگلیما آخر هفته خواستگار بیاد. با خجالت گفتم: مامان! بابا، با مهربونی گفت: کی بزرگ شدی تو؟! روبه به مامان کرد و گفت: حالا کی هستند؟ مامان: خواهر آذر خانم برای پسرش خواستگاری کرده. پسره داروسازی خونده. من که خیلی خوشم اومد. بابا: خونه، کار اینا چی؟ مامان: آذر خانم می گفت خواهرش طبقه ی بالاشونو به اسم پسره کرده. خودشم تو یه داروخونه کار می کنه. اصلا حواسم پی این نبود که دارم چی می خورم. تمام هوش و حواسم پیش مامان بود. مامان: بابای پسره یه مغازه ی خواربار فروشی داره. یه دخترم دارند. تقریبا هم سن اقلیماست. تو قم می شینند. ظاهرشون که خوب بود. حالا باطنشو دیگه خدا عالمه. بابا متفکرانه گفت: خانواده ی عباس آقا که خوبند. اگه اونام مثل اینا باشند خیلی خوبه. ولی خب باید دید نظر خودشون چیه. تا فرصت رو مناسب دیدم گفتم: من می خوام درس بخونم. فعلا نمی خوام ازدواج کنم. مامان: اتفاقا به مریم خانم گفتم. گفت ما مشکلی با درس خوندنش نداریم. بچه های خودشم تحصیل کردن. _: مامان پسره خیلی شله! من ازش خوشم نمیاد. مامان: هیس! دختره ی چشم سفید. قباحت داره والله! با سرافکندگی سرمو پایین انداختم و مشغول غذا خوردن شدم. بابا: بهشون بگو بیان. حالا یه ظاهر همدیگه رو ببینیم. _: من نمی خوام ازدواج کنم. مامان: این پسره هم خونه داره هم کار. تحصیل کردم هست. خانواده شم که

دیدیم. من صلاحتو می خوام. حالا بذار بیان شاید با هم حرف زدید دلت رضا داد. چی می گفتم؟ می گفتم پسرخالشو می خوام؟ به ناچار گفتم: باشه ولی من گفتم نه! یادتون باشه! بابا: این دیگه گفت نه دیگه تموم شد. مامان: فردا به آذر میگم بهشون خبر بده. من، ازدواج! خدایا غیر قابل باور بود! هنوز خیلی بچه بودم. غذامو تموم کردم و جلوی تلویزیون نشستم. تلفن زنگ خورد. _: بله بفرمایید. مهشید: به به دوست با وفا. چه خبر؟ _:علیک سلام. هیچی. درس. کتاب. همین. از تو چه خبر؟ با ذوق گفت: کلی خبرای خوب! _: چیه نکنه قاطیه مرغا شدی؟ مهشید: آفرین. یه دفعه درست حدس زدی! از خوشحالی جیغ زدم و گفتم: راست میگی؟ مهشید: آره. از این به بعد باید وقت قبلی بگیری با من حرف بزنی! _: ایش! انقدر ترشیدی الان که ازدوج کردی نمی دونی دیگه چیکار کنی! حالا این دوماد بدبخت کی هست؟ مهشید: کیارش. _: کیارش؟ چقدر اسمش آشناست! مهشید: خنگول شب تولدم من سه تار زدم اون دف. یادته؟ _: وای نگو! خیلی به هم میاید! مهشید: مرسی. الانم زنگ زدم برای جشنم دعوتت کنم. جمعه از ساعت 7 تا 10. به مامانتم بگو بیاد. _: راستش شاید نتونم بیام. مهشید: چرا؟ با ناراحتی گفتم: قراره برام خواستگار بیاد. صدای بابا رو شنیدم که گفت: سوخت تلفن! قصه تعریف می کنید. _: مهشید به گوشیم زنگ بزن. گوشی رو قطع کردم و به اتاقم رفتم. بابا هنوز زیر لب غر می زد. خودم زنگ زدم. _: الو. خب. مهشید با خوشحالی گفت: دیوونه همچین با ناراحتی گفتی گفتم الان چی شده؟ _: من نمی خوام ازدواج کنم. مهشید: خب اگه وضعش خوبه یه کاری کن خوشت بیاد. _: مهشید حوصله ی شوخی ندارم. مهشید جدی گفت: راستی مگه تو از سیاوش خوشت نمی اومد؟ سکوت کردم. مهشید: خب بذار بیان بعد یه کم با هم حرف بزنید بهونه بیار ازش خوشت نمیاد. _: پسرخاله ی سیاوشه! مهشید: پس به همین خاطر.... سریع حرفشو عوض کرد و گفت: عجب شیر تو شیریه! _: مهشید چی می خواستی بگی؟ مهشید: کی من؟ چی می خواستم بگم؟ _: پس به خاطر همین چی؟ مهشید: قول دادم چیزی نگم. _: مهشید خواهش می کنم. مهشید: اخلاق منو که می دونی. بکشیمم نمیگم! _: باشه خداحافظ. منتظر نشدم خداحافظی کنه و قطع کردم. مهشید راز دار خوبی بود ولی احساس می کردم این جمله اش به منم ربط داره. پس حقم بود بدونم!یادم رفت اصلا ازش آدرس بخوام. ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم. نمی دونم چرا همیشه اینجا که می ایستادم یاد اهنگ پنجره ی گوگوش می افتادم. به اتاق سیاوش خیره شدم. یکم بعد پنجره اش باز شد. ما با هم تل پاتی داشتیم. به آسمون خیره شدم. یعنی اینکه من به خاطر تو اینجا نیومدم! سرگرم دیدنم دوتا ستاره ی محو بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره شو نمی شناختم. _: بله. سیاوش: خیلی اینجا ویوی خوبی داره نه؟ سرمو بالا کردم و مستقیم بهش خیره شدم. _: شما شماره ی منو از کجا آوردید؟ سیاوش: یه معلم شماره ی دانشجوشو نداشته باشه به درد نمی خوره! _: حالا من یه چیزی گفتم تو هی تکرار کن. سیاوش: از خط قرمز من رد نشو! _: مسخره! گوشی رو قطع کردم و جلوی کامپیوتر نشستم. دوباره زنگ خورد جواب ندادم. این بار اِس فرستاد. سیاوش: جواب بده کارت دارم.زنگ زد. _: بله. سیاوش: بیا حیاط پشتی. _: چی؟ سیاوش: کارت دارم. می خوام حرف بزنیم. _: همین جا بگو. سیاوش: آیندمون برات مهم نیست؟ زود بیا. منتظرم نذار. قطع کرد. گیج شده بودم. آیندمون، لحنش! با خوشحالی در حال رفتن به حیاط بودم که مامان پرسید: کجا؟ _: میرم پیاده روی! حوصلم سر رفت. بابا: نصفه شبه! _: خسته شدم خب! مامان: وهم بَرت نداره! _: نه خیالتون راحت! با سرخوشی به سمت حیاط رفتم. یکم پایین تر از پارکینگ کنار باغچه یه نیمکت چوبی بود. دید نداشت. همیشه اینجا خلوت می کردم. سیاوشم می دونست. از دور مشخص شد. کنارم نشست . _: چیکارم داشتید؟ سیاوش: میشه لفظ قلم حرف زدن رو کنار بذاری؟ وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم گفت: اسمم رو خالی صدا بزن. فعل جمع به کار نبر! _: باشه! خب چیکارم داشتی؟ نفس

عمیقی کشید و سرشو به نیمکت تکیه داد. سیاوش: نظرت راجع به حامد چیه؟ _: منظورت چیه؟ سیاوش: فهمیدی که ازت خواستگاری کرده! خب نظرت چیه؟ _: آیندمون یعنی حامد؟ سیاوش سرشو به سمتم برگردوند و با لبخند خاصی گفت: توقع داشتی چی بشنوی؟ از جام بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم. از پشت دنبالم اومد و دستمو کشید. به سمتش برگشتم. سعی می کردم دستمو بیرون بیارم. _: ول کن. می خوام برم. سیاوش: تا نشنوی ولت نمی کنم. اینم می دونی که تو یکدندگی تکم! با حرص ایستادم و گفتم: زود بگو! سیاوش: نظرت راجع به حامد چیه؟ _: چیه برات مهمه؟ یکم به من خیره شد و گفت: انگار خیلی ازت خوشش اومده. از اون موقعی که دیدتت مدام زنگ می زنه. _: اِ چه خوب! اتفاقا منم ازش خیلی خوشم اومده. از این بهتر برای من پیدا نمیشه! یکم دستاش شل شد. چشماشو بست و گفت: مطمئنی؟ _: آره. خوبیشم به اینکه خودشو دست بالا نمی گیره، با احساسات یه نفر دیگه بازی نمی کنه، آدم ساده ایه! چشماشو باز کرد و گفت: تو از من خوشت میاد؟ بغضم رو قورت دادم و گفتم: کی من؟ چی داری که ازت خوشم بیاد؟ سیاوش با بی خیالی گفت: چه خوب! بعضی رفتارات یه چیز دیگه می گفت به خاطر همین نگران بودم. من بخوام ازدواج کنم تو نمی تونستی تحمل کنی! خودتم اگه می خواستی ازدواج کنی تو زندگیت به مشکل برمی خوردی! دستامو آزاد کردم و گفتم: من نیازی به نگرانی تو ندارم! دوباره به سمت خونه حرکت کردم. سیاوش: در مورد حامد کمکی خواستی به من بگو! چپ چپ بهش نگاه کردم. با لبخند دستشو برام تکون داد. چرا من فریبشو خورده بودم؟ چرا این بشر این مدلی بود؟ سریع وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت انداختم. تصمیم احمقانه ای بود ولی تصمیم گرفتم تا مرحله ی نامزدی با حامد پیش برم. نمی دونستم می خواستم چی رو ثابت کنم ولی تصمیمی بود که گرفته بودم. اشکامو پاک کردم و سعی کردم به حامد فکر کنم.هوا سرد شده بود. درختای باغ زرد شده بودند. تازه از حموم دراومده بودم . مامان ماجرای خواستگاری رو برای خواهرام گفته بود. همه خونه ی ما بودند. خیلی وقت بود که تو خونه این همه سر و صدا نبود. افسانه وارد اتاق شد و گفت: تو که هنوز آماده نشدی؟ پاشو الان میان! _: آخه کدوم خواستگاری برای شام میاد؟ افسانه: راهشون دوره. مامان تعارف زد اونام قبول کردند. _: لباسامو بیرون آوردم و با حرص گفتم: نه یه نفر نه دو نفر 10 نفر واسه خواستگاری میان! افسانه: زشته. زودم آماده شو. مامان عصبانی شده. بیرون رفت. از جام بلند شدم و به ناچار آماده شدم. آذر خانم و مامان از صبح درحال آماده کردن غذا بودند. دوباره یاد سیاوش افتادم. از صبح پیداش نبود. آذر خانم می گفت چند روزیه زیاد حالش خوب نیست. نگرانش شده بودم. دلم اصلا به این خواستگاری راضی نبود. دلم گواهی بد می داد! سرمو تکون دادم تا افکارمو دور کنم. به خودم اطمینان دادم که هیچ اتفاق بدی نمی افته! آماده میشم. مامان گفته بود چادر سرم کنم ولی من که چادری نبودم. آرایش محوی کردم و پایین رفتم. با دیدنم ماشاالله گفتنای آذر خانم و عباس آقا شروع شد. لبخند زدم ولی کسی از درونم خبر نداشت. آذر خانم: بذار برات یه اسفند دود کنم. آذر خانم تو اسفند دود کردن مهارت داشت. همه یه جور خاصی نگاه می کردند. آذر خانم با ظرف اسفند از و آشپزخونه بیرون آمد. آذر خانم: اللهم صل علی محمد و آل محمد. ظرف اسفند رو دور سرم چرخوند. هم زمان با این کار سیاوش هم وارد خونه شد. سیاوش: سلام. آذر خانم: سلام مادر. بیا ببین عروسمون چقدر قشنگ شده! به سمتش چرخیدم و بی تفاوت نگاهش کردم. نگاهی انداخت و گرفته گفت: خوشبخت بشید. _: فعلا چیزی مشخص نیست. ولی نمی دونم چرا همه جوری رفتار می کنند انگار که این قضیه تموم شده است. فکر نمی کردم این قدر دیگه اضافی باشم. فاطمه: کی گفت تو اضافی؟ سیاوش: مامان کاری نداری؟ آذر خانم با گرفتگی آشکاری گفت: کجا ایشاالله؟ سیاوش: نامزدی مهشید خانمه دعوتم کرده. شمام دعوتید ولی دیدم دیگه سرتون شلوغه نگفتم. آذر خانم: کی شوهر کرد؟ انقدر

دست دست کردی که..... عباس آقا وسط حرف آذر خانم پرید گفت: برو بابا به سلامت. سیاوش: خاله گوهر کاری نداری؟ مامان: نه پسرم. خدا پشت و پناهت. خودم و مشغول دیدن بچه ها نشون دادم ولی فکرم جای دیگه ای بود. بابا: خدا براتون حفظش کنه. ماشاالله خیلی آقاست! مامان: این چند روز اقدر زحمت دادیم که شرمنده ایم. عباس آقا: این حرفا چیه؟ اقلیما برای سیاوش مثل خواهرش می مونه. برادر تو خواستگاری خواهرش از این کارا نکنه پس دیگه چه برادریه؟ فاطمه: ایشاالله ما هم تو عروسی آقا سیاوش کار کنیم. آذر خانم: خدا از دهنت بشنوه مادر. با افسوس ادامه داد: نمی دونم بچم این چند وقت چشه! می بینی گوهر خانم شده یه پوست و استخون! مامان: نکنه کسی رو می خواد؟ آذر خانم: ازش می پرسم هی میگه شما کاریت نباشه. من زن بخوام بهتون میگم. مامان: براش زودتر زن بگیره. دوره زمونه بد شده. یه موقع از این دختر خیابونیا هواییش می کنه. آذر خانم: چی بگم. با هر کلمه ای که می گفتند از درون خالی می شدم. دیگه نمی تونستم که به خودم دروغ بگم. من سیاوش رو با تمام غیرت و تعصبات و اخلاق بدش می دوست داشتم. فرزانه: آرتین چیکار کردی؟ به خودم میام. آرتین آب رو روی دامنم ریخته بود. فرزانه: از دست تو من چیکار کنم؟ آرتین با شیطنت به سمت دیگه ای دوید. _: ولش کن. بچه است دیگه. افسانه: دامنت رنگش روشنه زود معلوم میشه. _: ولش کن. به سمت آشپزخونه میرم. نگاهم به دامنم می افته. کت و دامن شیری رنگ بود. لکه اش تو ذوق می زد. از گوشه ی پنجره به حیاط نگاه می کنم. سیاوش مشغول دستمال کشیدن ماشینش بود. یاد کادوی مهشید می افتم. بدو بدو به سمت اتاقم میرم. امیر: نخوری زمین دختر! کادومو برمی دارم و پایین میرم. _: مامان من میرم کادو رو به آقا سیاوش بدم به مهشید بده. مامان: باشه. سریع به حیاط رفتم. به سمت پارکینگ رفتم. تازه داشت سوار ماشینش می شد. _: سیاوش صبر کن.با صدام میخکوب شد. سعی کردم چهره ام بی تفاوت باشه. _: ببخشید می خواستم این بسته رو به مهشید بدی. ممنون میشم اگه زحمتشو بکشی. سرشو پایین انداخت و گفت: باشه مشکلی نیست. _: خب ممنون. پس من میرم. سیاوش: نه یه کم وایستا. با تعجب گفتم: کاری داری؟ سیاوش: نه راستش آره. چیزه ببین آه چی می خواستم بگم! معلوم بود کلافه است. زد رو پیشونیش و گفت: راستی می خوام گل بگیرم. چی بگیرم بهتره؟ _: به خود صاحب مغازه بگید بهتر می دونه. من تا به حال از این کارا نکردم! سیاوش: آهان خب باشه. _: یقه ی پیراهنت خرابه. دست کشید ولی هنوز درست نشده بود. ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و یقه شو درست کردم. _: ببخشید نمی دونستی کجاست! سیاوش: یه دقیقه اینجا باش. زود میام. سریع از کنار درختا رد شد و از تو باغچه یه گل سرخ چید. به سمتم گرفت و گفت: ممنون. لبخندی زدم و گفتم: ممنون ولی چه جوری ببرمش تو؟ سیاوش: راست میگی الان هزارتا فکر می کنند! سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: من یه فکری دارم. _: چی؟ سیاوش: بکاریم تو خاک. خودم فردا ساقه شو درست می کنم. قلمه می زنم. _: فکر خوبیه. سیاوش کتشو درآورد و داد دستم. سیاوش: میرم وسایلو بیارم. _: دیرت میشه. سیاوش: مهم نیست. انقدر حواسش پرت بود که گلم با خودش برد. روی نیمکت به انتظارش نشستم. کمی بعد با وسایل کنارم اومد. _: واقعا می خوای این کارو بکنی؟ سیاوش: آره مگه شوخی دارم؟! با بیلچه مشغول کندن خاک باغچه شد. کتشو روی نیمکت گذاشتم و خودم دوزانو کنارش نشستم. _: خیلی بهت میاد. سیاوش: چی؟ _: باغبونی! سیاوش: مسخره می کنی؟ خندیدم. گل رو از تو سطل درآورد و گفت: بذار اونجا من خاکو بریزم دورش. مواظب خارش باش. گل رو همون جایی که بود گذاشتم و سیاوش خاک رو کنارش ریخت. سیاوش: آب پاش بغل ماشینه برو بیار. سریع آب پاش رو آوردم و روی گل ریختم. سیاوش هم دستشو روی دستگیره گذاشت و بیشتر خمش کرد. دستامون به اندازه ی نیم سانت از هم دور بود. از کارش تعجب کردم. به صورتش خیره شدم. حسابی تو فکر

بود. با حالت عجیبی گفت: خاطره ی امروزمونو ثبت کردیم. با لبخند به چهره ام نگاه کرد. _: چرا می خوای ثبت بشه؟ به جای جواب دست روی گلبرگای گل کشید و گفت: چقدر قشنگ و لطیفه! آخ! _: چی شد؟ سیاوش: خارش رفت تو دستم. دستش خون اومد. همیشه توی جیبام دستمال کاغذی می ذاشتم. دست تو جیب کتم کرد. _: بذار ببندمش. روی نیمکت نشست و جلوش نشستم. دستمال رو دور انگشتش پیچیدم. بعد از اینکه کارم تموم شد کنارش نشستم. سیاوش: بچه که بودم از ترس خون اومدن دستم هیچ وقت گل نمی کندم. واقعا راسته که دا برای هر کارش یه حکمتی داره. اگه همین خار کوچولو نبود شاید عمر یه گل به یه ساعتم نمی کشید. ساکت شد. نمی دونستم تو منظره ی جلوش به چی نگاه می کنه. باد سردی وزید. لباسم ضخیم نبود. سردم شده بود. سیاوش نگاهی انداخت. بدون حرفی کتشو دور شونه ام انداخت و گفت: اگه کاری کردم که از دستم ناراحت شدی معذرت می خوام ولی همه ی کارهایی که کردم برای خاطر خودت بود. نمی خواستم آسیبی ببینی. نمی خواستم مثل این دخترای خیابونو باشی که با هر حرف یه پسر سریع دم به تله بدند. تمام کارام به خاطر همین بود. تو هم اگه مثل این گل کنارت خاری نباشه که ازت محافظت کنه هر کسی طمع می کنه بچینتت! سیاوش: وقتی که باز صدای آب می پیچه توی کوچهها پر میشه از عطر گل ها ... انگار تموم دنیا میشکفه غنچه گلی ... در آرزوی زندگی... براش همین کافیه که بهش بگن تو خوشگلی... نگاه گل به آسمون ... یه دم کنارش ننشست به بوته خار دم دست، دلش رو یک نفس نبستچی شد، چرا این راه به سراب است ...؟؟!! این همه، خام و سست و خراب است...؟؟!! یه روز یکی دید گل رو، خواست بچینه تاج سر و تیزی تیغ ها رو که دید... عقلش بهش گفت که نروگل به خار گفت که چرا نمیشی از من ، تو جدا؟! برو میخوام تنها باشم... تو خیلی زشتی به خدا...!!یه صبح سرد خیلی زود... بوته خار اونجا نبود با همه عشقی که داشت... با دلی که شکسته بودچشمای گل یه وقتی دید که دستی اونو از شاخه چید نگاه گل هر جا که گشت... بوته خاری رو ندید...!!چی شد، چرا این راه به سراب است ...؟؟!! این همه، خام و سست و خراب است ...؟؟!!فقط بهش خیره شده بودم. احساسم تو اون لحظه بیان شدنی نبود. هر دوتامون ساکت بودیم. نگاهی انداخت و آروم گفت: برو تو!آروم گفتم: حالت خوبه؟سیاوش: خوبم فقط برو تو!_: مواظب باش.سیاوش: هستم!کت رو به دستش دادم و به سمت خونه حرکت کردم.سیاوش: اقلیما.به عقب برگشتم.سیاوش: خیلی قشنگ شدی!البخندی زدم.صدای در رو شنیدم. رسیده بودند. سریع خودم رو به خونه رسوندم.می خواستم به اتاقم برم که فاطمه گفت: نرو تو اتاق. برو استقبالشون.با هم به اسقبالشون رفتیم. جمعیت تقریبا زیاد بود. اصولا جلسه ی معارفه فقط خانواده های دو طرف هستند ولی انگار این ها قضیه رو خیلی جدی گرفته بودند. بعد از کلی ماچ و بوسه و تعارف با هم وارد خونه شدیم. بین اون همه جمعیت فکر کنم اصلا به حامد سلام نکردم. حنانه هم مثل آدمای عصا قورت داده اومده بود.بعد از نشستن مریم خانم تک تک کسایی که اومده بودند و معرفی کرد. مامان هم آبجی هارو معرفی کرد. حامد تا اونجایی که ممکن بود سرشو پایین انداخته بود. چقدر فرق بین حامد و سیاوش بود.فریبرز سینی چای رو دور می گردونه. امیر شیرینی تعارف می کنه.زندایی حامد با دیدن کارکردن دامادامون گفت: عروس خانم باید از خانواده ی شوهرش پذیرایی کنه!بعد هم ریز خندید.مامان آروم به مریم خانم که کنارش نشسته بود گفت: مرد زیاده. زشته اقلیما هی خم و راست بشه.از درون داشتم خودم رو می خوردم. ولی یه چیزی متعجبم کرد. مامان بالاخره اسمم رو درست بیان کرد!فرزانه کنار حنانه نشسته بود و باهاش حرف می زد. افسانه با آرتین مشغول بود و فاطمه هم با اذر خانم صحبت می کرد. درکل همه مشغول صحبت با کسی بودند و فقط من و حامد یه گوشه نشسته بودیم. برخلاف حامد و بدون خجالت به همه گاه می کردم و سراپا گوش بودم که بقیه چی

مگیند.پدر حامد که برخلاف مریم خانم مرد لاغر اندامی بود با تک سرفه ای رو به بابا کرد و گفت: جناب فرشباف بهتره بریم سر اصل مطلب!بابا: اختیار دارید.پدر حامد شروع کرد به صحبت. از ازدواج و سنت پیامبر حرف زد. چندتام حدیث خوند. از رسم و رسومات خودشون گفت که رسم ندارند دختر و پسر بیشتر از دوماه نامزد بمونند و از این حرفا.حوصله ام سر رفته بود و کمی داغ کرده بودم. به نظرم نصف بیشتر حرفاش ارزش گوش دادن نداشت.در آخر صحبتاش گفت: جناب فرشباف ما قصد داریم یک هفته یه زحمتی به عباس آقا بدیم و اینجا بمونیم تا این دو نفر هم بیشتر با هم آشنا بشند و بعدش مراسم عقد رو برگزار می کنیم.با تعجب گفتم: فقط یک هفته؟!همه به سمت من چرخیدند.مریم خانم: آدم وسط حرف بزرگترش نمی پره._: معذرت می خوام ولی به نظرم یک هفته خیلی کمه!در تمام این مدت حامد سرشو نیم سانت هم بالا نیاورد!باباش که اشکارا اخم کرده بود گفت: همین یک هفته کافیه! تو همین یک هفته هم برای اینکه شیطان وسوسه تون نکنه حنانه خانم همیشه همراهتون میاد. چه بیرون باشید چه داخل خونه!دیوونه شده بودم. حیف که دور از ادب بود و اگر نه همون جا بلند می شدم و می رفتم تو اتاقم. انقدر از حرص گوشه ی روسریمو مچاله کرده بودم که چروک شده بود. آذر خانم کنار دستم نشسته بود. با دیدن این کارم گفت: مادر حرص نخور. فوقش میگی نه.انقدر با آرامش و راحتی این جمله رو ادا کرد که ناخودآگاه آروم شدم. چقدر بین این دو خواهر فرق وجود داشت.پدر حامد رو به بابا کرد و گفت: حاج اقا اجازه بدید چنددقیقه هم بچه ها یه صحبتی با هم داشته باشند.بابا: خواهش می کنم.مامان: مامان بلند شو با آقا حامد برید تو باغ با هم حرفاتونو بزنید.از جام بلند شدم. حامد بالاخره سرشو بلند کرد. کنارش رفتم و گفتم: بفرمایید.حامد: اجازه بدید خواهرمم بیاد.دهنم باز موند.پدر حامد: حنانه خانم بلند شو.حامد: حنانه خانم زود تر بیا!لب زیریمو گزیدم تا به اعصابم مسلط بشم. من و حامد جلو حرکت می کردیم و حنانه با فاصله ی ده قدم از ما پشت سرمون حرکت می کرد.من و حامد زیر آلاچیق کنار هم نشستیم و حنانه هم روبه روی ما کنار نیمکت نشست. خوشبختانه فاصله دور بود و خوب نمی تونست فوضولی کنه.حامد: جای باصفاییه!_: بله!حامد: خب راستش نمی دونم چی بگم. یکم هول شدم.لبخندی زد.با لبخند جواب دادم و گفتم: بهتره از خودتون شروع کنید. بیوگرافی، شغل، علایق. خانواده تون.حامد صداشو صاف کرد و گفت: حامد فروغی هستم. 27 سالمه. داروسازی خوندم. درحال حاضر هم درس می خونم و هم اینکه تو یه داروخونه کار می کنم. خواهرم حنانه رو که می شناسید. پدر یه خواربار فروشی داره. مادرمم خانه داره. . خب حالا شما بگید._: منم که اقلیما فرشباف هستم. 19 سالمه. برای کنکور درس می خونم. به جز خودم سه تا خواهر دارم که ازدواج کردند. پدرمم نگهبانه و مادرمم خانه دار.حامد: راستش یه مسئله بود که من می خواستم بهتون بگم._: بفرمایید.حامد: راستش من دوست دارم همسر آینده ام چادری باشه. نمی خوام بیرون کار کنه. بهترین شغل بریا یه زن خانه داری و بچه داری. همون طور که حضرت علی فرمودند: جهاد زن شوهرداری در بهترین شکلشه. من کاری ندارم الان خیلی از خانما کار می کنند و مشکلی پیش نمیاد ولی نه من و نه خانواده ام از این کار خوشمون نمیاد. اصولا من آدم خیلی مسئولیت پذیری هستم و سعی می کنم تمام امرار معاش خانواده ام رو دوش خودم باشه. آدم خیلی خوش خلق و راست گویی هستم. من خیلی به خانواده ام اهمیت میدم. تو خانواده ی ما کسی نمی تونه رو حرف پدر و مادرمون نه بیاره. از اونجایی که پدر و مادر صلاح بچه شونو می خوان من همیشه سعی کردم تابع حرفای اون ها باشم. تا هم خیر دنیا و هم خیر اخرت نصیبم بشه.من اصلا دوست ندارم از خانواده ام دور بشم. به خاطر همین کنار ایشون زندگی خواهم کرد.از من گفتناش حالم داشت به هم می خورد. از همون اول مشخص بود از این پسرای مامانیه._: من تا به الان چادر سر نکردم و از این به بعد هم سر نمی کنم. کسی که من رو

می خواد باید به همین صورت که هستم بخواد. در مورد مابقی صحبتاتون باید بگم که من می خوام دستم تو جیب خودم باشه. من خیلی از این کار بدم میاد که دستم رو جلوی کس دیگه ای دراز کنم حالا اون شخص می خواد پدر، مادر، شوهر و یا هرکس دیگه ای باشه. چندان برای من اهمیت نداره که کنار خانواده ی شوهرم زندگی کنم یا دور از اونها باشم. البته تا وقتی با این مسئله مشکل ندارم که احساس کنم اونها اصلا اهل دخالت نیستند.حامد: خانواده ی من اهل این کارا نیستند. اگر پدر، مادر و یا خواهر من چیزی میگه به خاطر صلاح منه و فکر نمی کنم این دخالت محسوب بشه.از جام بلند شدم و گفتم: خیلی عذر می خوام ولی تا اینجا که با هم صحبت کردیم متوجه شدم اصلا ما با هم هیچ تفاهم و نقطه ی مشترکی نداریم. بهتره این مسئله همین جا تموم بشه.حامد با تعجب نگاهم کرد.حنانه: بریم تو. زشته بیشتر از این اینجا باشیم.با هم وارد خونه شدیم. جو دوستانه تر شده بود و اون جو رسمی تقریبا از بین رفته بود. با اعتماد به نفس کاملا صدر مجلس کنار مامان و آذر خانم نشستم. مریم خانم نگاهی به قیافه ی گرفته ی حامد انداخت و نگاهی به من کرد. سرم و سمت دیگه ای چرخوندم.حنانه: خاله جون سیاوش نیست؟آذر خانم: نه خاله. عروسی دوستش بود رفته اونجا.حنانه: خاله پسرت فامیلا رو به دوستاش می فروشه؟آذر خانم: هرچی بهش گفتم بمون گفت نه که نه!حنانه: اگه حامد از این کارا می کرد مامان می دونست و اون!مریم خانم چشم غره ی اساسی رفت!معلوم بود حامد از اون پسراست که حسابی از مامانش حساب می بره. و من چقدر از این تیپ پسرا متنفر بودم. بعد از مدتی همه دور میز نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. مریم خانم من و حامد و کنار هم نشونده بود. دیس برنج نزدیک حامد بود آروم گفتم: میشه برای من برنج بکشید.کنار گوشم گفت: صورت خوشی نداره. لطفا خودتون دیس رو بردارید.حسابی تو ذوقم خورد. در حد انفجار عصبانی بودم. صدای زنگ گوشی بلند شد. سریع از جام بلند شدم. تحمل اون فضا رو نداشتم. _: بله.سیاوش: سلام. چرا در رو باز نمی کنید؟_: چه زود اومدی؟ الان میام.قطع کردم.بابا: کی بود؟_: آقا سیاوش بود. پشت در موندند. بچه ها آیفون رو بد گذاشتند. میرم در رو باز کنم.توقع داشتم حامد بگه اون میره در و باز می کنه ولی اصلا از جاش جم نخورد.امیر: بشین من باز می کنم._: نه خودم میرم.سریع به سمت حیاط رفتم. با باز کردن در سیاوش گفت: عروس خانم درحال گل چیدن بودند دیر رسیدند._: با این پسرخاله ی شما حتما من برای گل چیدن میرم!سیاوش: چی شد؟ هنوز هستند.درحل قدم زدن گفتم: خیلی معذرت می خوام ولی من اصلا تاب تحمل این تیپ پسرا رو ندارم. برای آب خوردن هم از مامانش اجازه می گیره.سیاوش: اشکالی نداره. از همون اول حامد این شکلی بود. _: بهش میگم میشه برای من غذا بکشید. میگه: جلوی جمع خوب نیست. خودتون غذا بکشید.سیاوش با لبخند گفت: چی بگم اخه. این پسر هنوز نمی تونه با 27 سال سن دماغشو بالا بکشه اومده خواستگاری. به خاطر همین ازت پرسیدم ازش خوشت میاد یا نه که تو هم جوابتو دادی._: من نمی دونستم اخلاقش این جوریه.سیاوش: حالا دیگه ناراحت نباش.نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم بخوابه.با هم وارد خونه شدیم. سیاوش به همه سلام کرد. تمام صندلیای دور میز پر شده بود. صندلی من رو هم الهام برداشته بود.حنانه تا سیاوش رو دید گل از گلش شکفت. از جاش بلند شد و گفت: آقا سیاوش بفرمایید. من دیگه غذا نمی خورم.دوباره اخمای سیاوش تو هم رفت و گفت: نه ممنون. میلی ندارم. من و سیاوش روی مبل نشستیم. مریم خانم: عروس گلم غذا نمی خوری؟ سیاشو دقیقا رو به روم نشسته بود. با این حرف دوتایی به هم زل زدیم. دهنم رو پر کرده بودم تا چیزی بگم. سیاشو ابروشو بالا انداخت که یعنی سکوت کنم._: نه ممنون. افسانه و فریبرز از جاشون بلند شدند و گفتند: بیاید اینجا بشینید. ما دیگه نمی خوریم. _: نه. بشین. تعارف ندارم که.افسانه اشاره ای به مامان کرد. شستم خبردار شد. فریبرز با اصرار سیاوش رو هم روی صندلی نشوند و دو نفری کنار هم قرار

گرفتیم. نگاه های خیره ی حنانه که رو به روی ما نشسته بود اعصابم رو خورد کرده بود. سیاوش هم کاملا جدی نشسته بود. افسانه برامون قاشق و بشقاب تمیز آورد. قصد داشتم خم بشم تا دیس رو بردارم که مامان محکم تو پهلوم زد و همون جا نشستم.مامان: زشته بین این همه آدم خم بشی.خودمم می دونستم کارم زشته ولی خجالت کشیدم به سیاوش بگم برام غذا بریز.سیاوش که حرفای ما رو شنیده بود جوری که مامان بشنوه گفت: درسته اقلیما خانم. بگید من براتون غذا می کشم.مامان: دستت درد نکنه پسرم.سیاوش لبخندی زد و برام غذا کشید. نگاه های حنانه مدام روی ما دو نفر می چرخید. سیاوش: سالاد بکشم؟_: ممنون. خودم برمی دارم.سیاوش: بشقاب کمه باید با هم بخوریم.خدا می دونه چه حس قشنگی داشتم. برای برداشتن آب سرم رو بالا کردم. افشین و امیر با چشم و ابرو به ما دونفر اشاره کردند. فاطمه و افسانه هم اون طرف می خندیدند. حنانه آشکارا حرص می خورد.با خجالت لبخند زدم. لیوان آب رو جلوی سیاوش گذاشتم. خودشم انگار متوجه شده بو و کمی سرخ شده بود.آروم گفتم: انگار بقیه راجع به ما چیز دیگه ای فکر کردند.لبخندی زد و گفت: فکرتو مشغول نکن. بعدا خودم راست و ریس می کنم. فعلا غذاتو بخور.حنانه با حرص صندلی رو عقب داد و گفت: دستتون درد نکنه.مامان: شما که چیزی نخوردی!حنانه با غضب نگاهی به ما دو نفر انداخت و گفت: میل ندارم!بعد رو به اذر خانم کرد و گفت: خاله من میرم خونه ی شما استراحت کنم.یک راست بیرون رفت. همه تقریبا تعجب کرده بودند. سیاوش کاملا بی تفاوت نشسته بود.لبخند سرخوشی زدم. مطمئن بودم اون بهترین غذایی بود که تا به حال خورده بودم!بعد از خوردن غذا میز رو به کمک هم جمع کردیم. مهمون های مریم خانم هم رفتند. پدر حامد هم رف و فقط حامد و حنانه و مریم خانم موندند. خانوداه ی آذر خانم و مریم خانم و حامد هم بعد از کمی نشستن به خونشون رفتند. و فقط خودمون موندیم. من هم انقدر خسته بودم که به اتاقم رفتم و خوابیدم.با صدای گوشیم بیدار میشم._: بله.سیاوش: سلام. مگه تو کلاس نداری؟سریع ت جام می شینم و آه از نهادم بلند میشه. ساعت 8 بود و من ازمون و از دست داده بودم._: وای خدا. خواب موندم.سیاوش: از آموزشگاه به گوشیم زنگ زده بودند. زود آماده شو برو._: باشه. مرسی که زنگ زدی.سیاوش: اقلیما بعد کلاست با حامد و حنانه میایم دنبالت._: برای چی؟سیاوش: با اخلاق هم آشنا بشید!_: من مگه بهش جواب رد ندادم؟سیاوش: با خودش حرف بزن. کار دارم خداحافظ!گوشی رو قطع می کنم و با خودم میگم: عجب گیری افتادم!خیلی سریع اماده میشم و به سمت اموزشگاه میرم. ساعت 9 رسیدم. مشاور آموزشگاه جلومو گرفت و کمی حرف زد و بعد ولم کرد. تو کلاس حواسم اصلا به هیچی نبود. شیما هم این چند وقت معلوم نبود کجاست! بالاخره کلاس تموم شد و زدم بیرون. سیاوش برام بوق زد. سوار ماشین شدم و سلام دادم. حنانه جلو نشسته بود. چقدرم آرایش کرده بود!سیاوش: صبح خواب موندی؟_: آره. دیشب خیلی خسته بودم.حامد: امسال قبول نشید بازم شرکت می کنید؟دوست داشتم بزنمش!_: بله. انقدر کنکور میدم تا اونی که می خوام و به دست بیارم. دوست دارم یه خانم تحصیل کرده و اجتماعی بشم.حنانه: چه فکرایی!حامد: بهترین کار برای زن_: خانه داری، بچه داری، شوهرداری در بهترین شکل. حدیث امام علی یادتون نره آقا حامد!حنانه: بین زن و مرد یه حریمی هست. زن باید حریم بین خودش و شوهرش و رعایت کنه!_: رعایت حریم حتما یعنی اینکه جلوی شوهرت نه نیاری! نه؟!حامد: منظورم من این نبود!حنانه: حامد جان من فکر می کنم اتفاقا منظور تو همین بود!سیاوش کار خیابون پارک کرد و گفت: اگر که می خواید بحث و جدل کنید من برم.حنانه: وای معذرت می خوام. تو سرکارت که خسته می شی و اینجا هم ما نمی ذاریم. راستش اقلیما خانم خیلی اهل مباحثه هستند._: من زور قبول نمی کنم. شما هم بی خودی سعی دارید نظرتون رو به من قالب کنید.حامد یه گوشه نشسته بود و نگاه می کرد. سیاوش: اقلیما خواهش می

کنم._: باشه.سعی می کنم.سیاوش دوباره حرکت کرد. اعصابم حسابی مشوش بود.سیاوش جلوی یه رستوران نگه داشت. این همونی بود که اون دفعه هم اومدیم ولی من داخلش نرفتم. با یادآوری اون روز لبخندی زدم. وارد رستوران شدیم. دو یه میز چهار نفری نشستیم.سیاوش: چی می خورید؟_: کباب بختیاری.حامد: منم همین بختیاری.حنانه: سیاوش هر چی خودت خوردی برای منم سفارش بده!سیاوش نگاهی انداخت. جالب بود حامد اصلا هیچی نمی گفت. با اومدن گارسون سیاوش نگاهشو از حنانه گرفت و سفارش داد.حنانه: خیلی بهت زحمت دادیم.حامد: آره. ماشینم که نداشتیم و اگر نه به تو نمی گفتیم.سیاوش: اشکالی نداره. خودمم یه هوایی عوض می کنم. حامد: خب اقلیما خانم ادامه ی بحث دیروزمون._: ببخشید دوست ندارم جلوی بقیه صحبتی کنم. حنانه: خب من و سیاوش میریم جای دیگه ای می شینیم. نه سیاوش؟!سیاوش: نه! دو نفر که با هم قرار ازدواج دارند باید تنها بیان تا راحت باشند.حامد: من که گفتم معذرت می خوام بهت زحمت دادیم.سیاوش: شما اصلا به من زحمت ندادید. تو اگرم نمی گفتی من می خواستم یه روز با هم بیایم بیرون. حنانه: ما رسم نداریم دختر و پسر تا وقتی نامحرم اند با هم تنها باشند.سیاوش: خب به نظرت الان اینا بخوان با هم حرف بزنند باید چیکار کنند؟حنانه: من نمی دونم تو چرا همیشه از اقلیما جانبداری می کنی؟!_: ول کنید دیگه. شمارمونو به هم می دیم تا اگه چیزی شد به هم زنگ بزنیم.حامد: آره فکر خوبیه!حنانه یه نگاه انداخت ولی چیزی نگفت. بعد از رد و بدل کردن شماره هامون غذا رو هم اوردند. ناهار و تقریبا تو سکوت خوردیم. بعد از خوردن غذا حامد با کلی اصرار پول رو حساب کرد. تصمیم گرفتیم پارک بریم. سیاوش ماشین و پارک کرد و از صندوق عقب یه توپ والیبال و بدمینتون آورد.حنانه: با برنامه ریزی اومدیا._: ای کاش به مهشیدم می گفتیم.سیاوش: آره. بد فکری نیستا. بذار زنگ بزنم.سیاوش زنگ زد و قرار شد مهشید و کیارش هم بیان اینجا.جای خوبی رو پیدا کردیم و داخل چمنا نشستیم. کمی استراحت کردیم . کمی بعد سیاوش گفت: حامد بلندشو و یه دست بدمینتون بزنیم.حامد: هنوز کوچکی واسه بازی با من.سیاوش: کی من؟ یادت نمیاد به بدمینتون می گفتی راکت؟!حامد: بلند شو بهت بگم کی به بدمینتون می گفت راکت._: هر کی باخت باید بقیه رو مهمون کنه!حامد: من که نمی بازم.حنانه: چه خسیس شدی حامد!سیاوش: هان بیا. تحویل بگیر.حامد: حنانه!دوتایی خندیدیم!سیاوش و حامد مشغول بازی شدند. هر دو نفر خوب بازی می کردند ولی معلوم بود مهارت حامد بیشتره. حامد با چند تا ضربه ی ماهرانه تونست سیاوش رو شکست بده.حامد: من سالار می خورم کوچولو!سیاوش: کی گفت من پول دارم؟!حنانه: زیرش نزن. منم میوه ای می خورم.مهشید: منم ایتالیایی می خوام.به پشت سرم نگاه کردم.مهشید: سلام.بغلش کردم._: تبریک میگم.مهشید: ممنون بابت کادو.به کیارش هم تبریک میگم. حنانه و حامد رو هم به اونها معرفی می کنیم. سیاوش برای هم بستنی خرید. جمع خوب و دوستانه ای بود. من و مهشید و حنانه دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. اون سه تا هم بازی می کردند. مهشید در حال حرف زدن از مراسمش بود که گوشی سیاوش که داخل کیفش بود زنگ خورد. حنانه: حامد سیاوش کو بگو گوشیش زنگ می خوره.حامد و کیارش کنارمون نشستند.حامد: بستنی ریخت روی پیراهنش رفت بشوره.حنانه کیف سیاوش و باز کرد تا گوشی رو جواب بده._: شاید دوست نداشته باشه به کیفش دست بزنی.حنانه: شاید کسی کار واجبی داشته باشه. سیاوشم از این اخلاقا نداره!من و مهشید با تعجب به هم نگاه کردیم.حنانه: بله.حنانه با تعجب گفت: دختر خالشونم. شما؟نمی دونم طرف مقابل کی بود که حنانه خشکش زد و گفت: باشه بهشون میگم تماس بگیرن.گوشی رو قطع کرد.حامد: کی بود؟حنانه: یه خانمی بود. گفت اسمش آرمیتاست.من و مهشید با تعجب گفتیم: آرمیتا؟!سیاوش به ما رسید و گفت: چی شده؟حنانه: یه خانمی به گوشیت زنگ زده بود. گفت اسمش آرمیتاست.سیاوش عصبانی شد و

گفت: برای چی به گوشی من دست زدی؟حنانه ناراحت شده بود.حنانه: گفتم شاید کسی کار مهمی داشته باشه.کیارش: این ارمیتا که دوست مهشید نیست؟سیاوش گوشیشو گرفت و گفت: همونه.همگی شاخ درآورده بودیم.سیاوش: اگه به هم بخوریم می خوایم ازدواج کنیم!یک لحظه همه هنگ کردیم.حامد زودتر از همه به خودش اومد و گفت: مبارکه.کیارش: سیاوش آخه....سیاوش کنارمون نشست و گفت: گفتم که الان فقط داریم باهم حرف می زنیم. چیزی هم معلوم نیست. دیدم دختر خوبیه رفتم جلو. به مامان چیزی نگید. چون هنوز هیچی معلوم نیست.مهشید: خوشبخت بشید._: تبریک میگم.سیاوش: حالا که چیزی معلوم نیست. تازه اصلا خانواده اش راضی هم نیستند ولی من خواستم شانسمو امتحان کنم. کسی دیگه پیگیر قضیه نشد. حنانه آشکارا ناراحت شده بود. کمی پیاده روی کردیم و همه به خونه برگشتیم. احساس می کردم سیاوش دروغ گفته. نمی دونم چرا ولی حس ششمم اینو می گفت. ولی اگه واقعی باشه چی؟!!!!عصر که به خونه رسیدیم همه خونه ی ما جمع شده بودند. حنانه سردرد و بهانه کرد و به خونه ی آذر خانم رفت. مریم خانم هم مدام می گفت عروس گلم عروس گلم. حرصم در اومده بود. نمی دونستم چه طور باید دست به سرشون کنم. دوست داشتم به اتاقم برم ولی به خاطر حضور اونها نمی تونستم. مریم خانم من و حامد و به یه گوشه ای از سالن فرستاد تا کمی با هم صحبت کنیم. حامد مدام از خودش تعریف می کرد. اصلا دوست نداشتم باهاش هم صحبت بشم! بین صحبت هامون گوشی تلفن زنگ خورد. از یه پرده فروشی زنگ زده بودند ولی تا جایی که یادم میاد ما پرده سفارش نداده بودیم._:مامان از پرده فروشی زنگ زدند گفت فردا یه سر به اونجا بزنید.مامان: برای چی؟_: نمی دونم. پرده سفارش دادی؟مامان: چند روز پیش شهروز زنگ زده بود می گفت کارای خونه تموم شده. من و فاطمه هم رفتیم دنبال کارای خونه و خرید._: واقعا؟مامان: خدا بخواد تا یک هفته ی دیگه اسباب کشی می کنیم._: چقدر زود تموم شد! خونه ساختنی یک سال طول می کشه.مامان: ما پولو دادنی خونه نصفه بود به خاطر همین به نظرت زود میاد.مریم خانم: به سلامت! ایشاالله اقلیما رو از اونجا عروس ببریم!آذر خانم: مادر سیاوش خونه ی ما چطوره؟سیاوش: شمام اگه خرید داری انجام بده. تموم شده!_: همه که داریم میریم!آذر خانم: آقا میاد خونه رو بفروشه و برگرده. اونجا موندگار شدند.یک لحظه دلم گرفت. تمام خاطرات پارسال تا امسال رو از نظر گذروندم! دلم برای دعواهام با ارسلان تنگ شده بود!حامد: اقلیما خانم حواستون هست؟_: بله ببخشید.با کمی اخم گفت: من میرم. فعلا._: به سلامت.همه بیرون رفتند و فقط من و مامان موندیم. مامان به فاطمه زنگ زده بود تا اطلاع بده. قرار شد تا چند روز دیگه برای تمیز کردن به خونه ی جدیدمون بریم.افشین: چیزی لازم ندارید؟مامان: دستت درد نکنه. برو دیگه.صبح افشین همه ی ما رو به خونه ی جدیدمون آورد. چون زیاد بودیم هر کس یه گوشه ای رو تمیز کرد و تا عصر تموم شد. دیگه کمر و پا برای من نمونده بود. عصر برای نصب پرده اومدند. خونه ی قشنگی بود. زیاد بزرگ نبود ولی برای سه نفر خیلی خوب بود. مریم خانم تند تند به گوشیم زنگ می زد و هی سفارش می کرد که برای شام اونجا دعوتیم. حرصم در اومده بود. با زور می خواستند من و حامد و به ریش هم ببندند.بعد از تموم شدن نصب مامان دوباره می خواست خونه رو تمیز کنه ولی چون قرار بود برای شام اونجا بریم وقت نشد. سریع به خونه برگشتیم و من به حموم رفتم. سریع آماده شدم و با هم به خونه ی آذر خانم رفتیم. خونه نسبتا کوچک بود و ما هم زیاد بودیم. سیاوش خونه نبود. این چند روز اصلا نمی دیدمش! فقط صبح به صبح موقع کلاس رفتن می دیدم که خیلی خوشتیپ بیرون میره و عصر تا 6، 7 برنمی گشت. وقتی می دیدمش بغضم می گرفت. حنانه که از اونروز توی پارک، مریض شده بود. حامد هم از این طرف شده بود سوهان روحم. مریم خانم مدام به بابا و مامان اصرار می کرد تا اجازه بدند ما چند وقت صیغه ی هم باشیم تا راحت

بیرون بریم. این چند روز که حنانه مریض بود هر وقت منو حامد می خواستیم حرف بزنیم مریم خانم هم کمی دورتر از ما می نشست. یک دفعه که این مسئله رو به حامد گفتم عصبانی شد و من هم دیگه پیگیرش نشدم. خدارو شکر مامان و بابا همه چیز رو گذاشته بودند به عهده ی خودم و من هم نمی خواستم تن به این ازدواج بدم و فقط دنبال یه فرصت خوب بدم!سفره ی شام رو انداخته بودیم که سیاوش گرفته وارد شد. به همه سلام کرد و یه گوشه ای نشست. مریم خانم که کنار سیاوش نشسته بود مدام پیش گوشش پچ پچ می کرد. سیاوش هم یک هویی به حیاط رفت. مریم خانم سریع به حنانه گفت: حنانه بلندشو غذا بکش ببر برای سیاوش جان.آذر خانم: بذار خودم می برم.مریم خانم: پس حنانه برای چی اینجاست. بشین تو پات درد می گیره!آذر خانم مات و مبهوت به کارای مادر و دختر نگاه می کرد. عباس آقا: سیاوش عصبانی باشه غذا نمی خوره. نبر دخترم.مریم خانم: سیاوش دست حنانه رو رد نمی کنه.مریم خانم با زور حنانه رو با یه سینی دنبال سیاوش فرستاد.ما غذامونو خوردیم و سفره رو جمع کردیم ولی خبری از اون دوتا نشد. آذر خانم آروم کنار گوشم گفت: مادر برو ببین کجان؟ نگرانشم!بدون اینکه کسی حواسش باشه از در بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. چشم گردوندم نبودند. دور تا دور خونه رو گشتم. سیاوش و حنانه زیر پنجره ی اتاق سیاوش نشسته بودند و حرف می زدند. سریع وارد خونه شدم و به اتاق سیاوش رفتم.سیاوش: من نمی دونم این کارای تو چه معنی میده؟حنانه: من نگرانتم!سیاوش: نگران؟! چه جالب! حالا این نگرانی تو برای چیه؟ برای اینکه من دارم ازدواج می کنم؟ من نمی دونم این قضیه چه ارتباطی به تو پیدا می کنه؟! اصلا چرا رفتی به مامان گفتی؟ من که گفتم هنوز هیچی مشخص نیست.حنانه: خاله گفته می خواد برات بره خواستگاری!سیاوش: دیدم دیگه تو گفتی، خودم تمام قضایا رو براش تعریف کردم. خودمم بهش گفتم برام بره خواستگاری. ولی نمی دونم تو چرا ناراحتی؟حنانه: من دوست دارم!چنددقیقه ای سکوت برقرار شد.سیاوش: متاسفم ولی تو همسر دلخواه من نیستی!حنانه: من سعی می کنم اون جور که تو دوست داری بشم!سیاوش: حنانه بس کن خواهش می کنم.حنانه: از بچگی من دوست داشتم.سیاوش با صدای دورگه ای گفت: تو هیچ کدوم از ویژگی های همسر دلخواه من و نداری. متاسفم!حنانه: سیاوش این جوری نباش!سیاوش: بهتره با هم روراست باشیم. به مامان بگو میرم بیرون. دیر میام. صدای هق هق حنانه بلند شد. من هم این طرف زانوی غم بغل کرده بودم. با دستام روی گونه هام زدم تا به خودم مسلط بشم. بیرون رفتم. مامان ازم پرسید: این همه وقت کجا بودی؟_: نماز می خوندم!حامد با ابروهای گره شده کنارم اومد و گفت: کجا رفته بودی؟_: نمی دونستم باید برای هرکاری از شما اجازه بگیرم!حامد: من نگرانتون شدم.فقط یه نگاه بهش انداختم.مریم خانم تمام حرکات ما رو زیر نظر داشت. یک دفعه ای با صدای بلند گفت: اقلیما جان همین چند دقیقه ای که نبودی حامد حسابی نگران شده بود! معلومه حسابی مهرت به دل پسرم افتاده!خودش گفت و خودشم خندید. ازش متنفر شده بودم. دوست داشت بچه هاشو به ریش یکی ببنده. اون از حنانه و اینم از حامد. نمی دونم دلیل این همه اصرار برای چی بود!حنانه کمی بعد با چشمای قرمز وارد خونه شد و یکراست به اتاق رفت. ما هم که اوضاع رو این طور دیدیم سریع بلند شدیم. مریم خانم سریع خودشو کنار بابا رسوند و اروم یه چیزی بهش گفت. بعدا متوجه شدم قضیه ی همون صیغه بوده.شب تا رسیدم خوابیدم و متوجه هیچی نشدم!خسته و کوفته وارد خونه شدم. این روز ها حسابی سرمون شلوغه. مامان اصلا تو خونه پیداش نمیشه. با این فکر که مامان نیست وارد خونه میشم ولی برخلاف فکرم مامان خونه بود._: سلام. چه عجب خونه ای!مامان: علیک سلام. آذر خانم گفته با هم بریم یه دختری رو ببینیم.همون جا خشکم می زنه.مامان بی توجه به من ادامه میده.مامان: انگار سیاوش خودش دختره رو دیده و پسندیده. آذر خانم گفت عصری با مریم خانم یه سر

بریم خونشون.بغضم و قورت دادم و گفتم: مبارک باشه.مامان یه نگاه انداخت و گفت: چرا رنگت پریده؟دستی به صورتم کشیدم و گفتم: چی؟ آهان. خیلی گرسنه ام! اذر خانم دیگه چی می گفت؟مامان: دیگه چیزی نمی گفت. ولی من بعید می دونم سیاوش همچین راضیم باشه._: چرا؟مامان: صبح دیدمش نشناختم. ادم یکی رو بخواد این شکلی میشه؟ به آذرم گفتم اون بیچاره ام گیری افتاده. از اون طرف خواهرش بهش میگه بیا دختر من و بگیر. من نمی دونم مردم خجالت نمی کشند. این طرفم پسرش این طوری. میگه نمی دونم می خواد یا نه. بهش گفته می خواد بره دختره رو ببینه ولی سیاوش گفته دست نگه دارید حالا. آذر خانمم امروز عصبانی شده بود. صبح یکم باهاش دعوا کرد و بالاخره راضی شد عصر یه تک پا بریم خونه ی دختره!خیلی سخت بود بشنوی ولی نتونی هیچ کاری کنی و در عوض بگی: ایشاالله خوشبخت بشه.فقط خدا از درونم خبر داشت.مامان برام غذا گرم کرد. درحال خوردن بودم که گفت: مریم خانم خیلی اصرار داره یه مدت با حامد صیغه باشد. ببین مامان اگه پسره رو می خوای قبول کن و اگه نمی خوای بگو تا اونام خیالشون راحت بشه. قرار شده بود یک هفته اینجا باشند ولی الان اوو از کی اینجان!_: شب بهتون میگم. الان خستم.مامان: پسره که بد به نظر نمیاد._: هرکسی هم اخلاق خوب داره هم بد! مامان: راست میگی. گل بی عیب خداست._: مامان میرم استراحت کنم.مامان: تو که چیزی نخوردی؟!_: میل ندارم.وارد اتاقم شدم. چون قرار بود از اینجا بریم بابا بخاری اتاقم رو روشن نکرده بود. هوای اتاق خیلی سرد بود. پالتومو از تنم درنیاوردم و همون طور پشت کامپیوتر نشستم. یه فیلم جدید از بچه های کلاس گرفته بودم مشغول دیدنم اون شدم ولی نمی دونم چه طور شد که خوابم برد.دست و پاهامو کش دادم. با دیدنم ساعت کنار تختم از جام پریدم. ساعت 7 و نیم شده بود. کامپیوتر داغ کرده بود. سریع خاموشش کردم. بعد از عوض کردن لباسام پایین رفتم. بابا روی کاناپه خوابش برده بود. وارد آشپزخونه شدم. مامان پیاز سرخ می کرد._: نرفتید؟مامان: رفتیم و اومدیم. هرچقدر صدات کردم جواب ندادی._: خواب بودم. چطور شد؟مامان: غیبت نمی کنما ولی انگار از دماغ فیل افتاده بودند. مامان دختره از اول تا آخر فقط از خودشون گفت. دختره ولی خوب بود. مریم خانمم از اون موقعی که تو ماشین نشستیم تا وقتی که برگردیم خونه هی ازشون بد گفت. اخر دیگه سیاوش عصبانی شد.به کارای مریم خانم خنده ام گرفته بود.مامان: به چی می خندی؟_: به مریم خانم. نمی دونه چه طور حنانه رو به ریش سیاوش ببنده.مامان: حقم داره. پسر به این اقایی کجا پیدا میشه. مامان ناراحت نشیا ولی من و بابات اول فکر می کردیم سیاوش تو رو می خواد. آذر خانمم چند دفعه ای حرف انداخت ولی مریم خانم تو رو برای پسرش خواست و اونام دیگه پیگیر نشدند. الانم که دیگه داره زن می گیره. ولی اگه می اومد خواستگاریت من که یه دقیقه ام صبر نمی کردم.خودم و ناراحت جلوه دادم و گفتم: انقدر اضافیم؟مامان با لحن دلجویانه ای گفت: نه مامان. گفتم که. حرفم اینکه سیاوش خیلی خوبه. حامدم پسر خوبیه. حالا ولی نظرت خودت هرچی باشه اصله. من که نمی خوام شوهر کنم!محکم از پشت بغلش کردم.مامان: چیکار می کنی؟ ترسوندی!_: خیلی دوست دارم!بعد هم یه روسری سرم انداختم و سریع به حیاط رفتم. روی نیمکت همیشگی نشستم. سیاوش مشغول شستن ماشینش بود. بعد از شستن ماشینش کنارم اومد.سیاوش: سلام. سایه تون سنگین شده.سرم و پایین انداختم و گفتم: نه بابا. یکم فکرم مشغوله. راستی تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشید.سیاوش دلخور نگاهم کرد و گفت: ممنون. _: سیاوش یه سوال داشتم.سیاوش: بگو._: تو حامد و تایید می کنی؟سیاوش: برای چی می پرسی؟_: همیشه راست میگی و بیشتر از من میشناسیش.سیاوش: می خوای جواب مثبت بدی؟_: فعلا نمی دونم. خواستم نظرتو بپرسم.سیاوش: به جز مامانی بودنش میشه گفت پسر خوبیه. خیالت راحت شد؟_: کمکم می کنه بهتر تصمیم بگیرم. ممنون.وارد خونه شدم. سیاوش اگه دوسم داشت تا به الان

باید یه تکونی به خودش می داد. من هم نمی تونم پاسوز اون باشم. وارد آشپزخونه شدم. مامان مشغول چای خوردن بود._: مامان چیزه!مامان: چی شده؟چشمامو بستم و گفتم: به مریم خانم بگید من راضیم!مامان: مبارکه. ایشاالله سفید بخت بشی.چشمامو باز کردم. مامان گونه مو بوسید._: هر وقت دوباره پرسید بهشون بگو.مامان: خیالت راحت. من چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم._: میرم بالا.وارد اتاقم شدم. شیما تک زده بود. با دوست پسرش نامزد کرده بود و کلاساشو یکی در میون می اومد. نزدیک محله ی قدیمی ما زندگی می کرد ولی اینجا کلاس می اومد. همیشه می گفت: تا اینجا میام شاید یه پسر پولدار به تورم خورد. همین طوری هم شد ولی من اصلا اینده ی خوبی رو براش نمی دیدم. اختلاف فرهنگی و اقتصادی زیادی بین دو خانواده بود ولی حرفای من تو گوش شیما مثل یاسین بود.بهش اس می زنم و میگم: شیمایی منم قاطیه مرغا شدم.کمی بعد جواب میده.شیما: اووووووووو. دیوونه. مبارکه. کیه همون اقا خوشگله؟یاد شیطنتامون می افتم. یه سری شیما به گوشی سیاوش زنگ زده بود ولی سیاوش اصلا جوابشو نمی داد. شیما گفت: این اقای شما خیلی پاستوریزه است. هواشو داشته باش. از این پسرا کم پیدا میشه.یاد تمام خاطراتم با سیاوش می افتم. اشکم درمیاد. با گریه جوابشو میدم._: نه. پسر خالش. اون وضعش از سیاوشم بهتره.مدام می خوام به خودم بقوبولونم که حامد از سیاوش سر تره ولی شاید بشه بقیه رو فریب ولی دلم خودم مطمئنا فریب نمی خوره.شیما: خوش به حالت. عجب شانسی داری تو دختر. ولی سیاوشم بدتیکه ای بود. خوشبخت بشی. راستی فردا کلاس نمیام.....گریه اجازه نمیده بقیه ی متنشو بخونم. گوشیم و پرت می کنم و سرمو تو بالش رو می کنم تا کسی صدای گریه مو نشنوه.

بعد از آماده شدن به طبقه ی پایین میرم.

مامان با دیدنم گفت: مریم خانم گفت تا چند روز دیگه میان صیغه کنند.

_: دقیقا نگفت کی؟

مامان: بابای حامد گفته دو روز دیگه با یه عاقد میاد.

_: فردا بریم خرید.

مامان: باشه. بیا صبحونه بخور.

_: نه. نمی خوام. من رفتم.

از خونه خارج شدم. همین که از خونه بیرون رفتم ماشین سیاوش و جلوی در دیدم. بوق زد که یعنی سوار بشم. تو این چند روز سعی می کردم تا حد امکان باهاش رو به رو نشم. دو دل بودم بین سوار شدن یا نشدن. خودش از ماشین پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد. به ناچار نشستم. زیر چشماش کمی گود رفته بود.

_: صبح به خیر.

جوابی نداد.

مسیر آموزشگاه نبود. کمی ترسیده بودم.

_: کجا میریم؟

سیاوش: هیچی نگو!

_: یعنی چی من و کجا می بری؟

جوابی نداد. سرعت ماشین هر لحظه بالا می رفت.

وقتی دیدم جوابی نمیده دستم و گذاشتم روی دستش.

سیاوش: چیکار می کنی؟

می خواست دستم و از روی فرمون بردارم.

_: تا وقتی نگی کجا میریم دستمو برنمی دارم.

دستمو پس زد ولی دوباره دستمو روی فرمون گذاشتم و چرخوندم. یک لحظه دنیا جلوی چشمام چرخید. از ترس نفسم حبس شده بود. چشمامو بسته بودم. صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی خیابون توی گوشم پیچید و ماشین ایستاد. از ترس نمی تونستم از جام حرکت کنم. صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد. گوشه ی چشمم و باز کردم. هنوز زنده بودم. سیاوش پیاده شده بود و به راننده ی یکی از ماشینا صحبت می کرد. چند دقیقه بعد سوار ماشین شد. با عصبانیت گفت: کم بود هر دوتامون بمیریم!

_: تقصیر خودته!

سیاوش: من فرمونو چرخوندم؟!

_: اگه از اول می گفتی کجا می ریم این طور نمی شد.

ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد.

سیاوش: این مسخره بازیا چیه درآوردی؟

_: چی میگی تو؟!

سیاوش: برای چی به حامد جواب مثبت دادی؟

_: برای چی ندم؟ اصلا به تو چه؟

سیاوش: اون هم تیکه ی تو نیست!

_: اصلا نمیدونم تو چرا داری جوش می زنی. این زندگیه من و من براش تصمیمی می گیرم.

سیاوش: همین امروز میری میگی جوابت منفیه!

_: به من زور نگو. من ازش خوشم میاد و می خوام با اون زندگی کنم. به کسیم ربط نداره.

از ماشین پیاده شدم. سیاوش کنارم اومد.

سیاوش: صبر کن یه دقیقه.

دستم و برای تاکسی که داشت می اومد بلند کردم و سریع سوار شدم. آدرس آموزشگاه و دادم. دیر رسیدم و مجبور شدم کلی حرف بشنوم. سرکلاس اصلا حواسم نبود و چند دفعه ای استاد تذکر داد. ولی اون که از حال من خبر نداشت.

شیما خیلی وقت بود که دیگه کلاس نمی اومد. امروز هم گفته بود با پدر و مادرش میان این اطراف تا چندتا مغازه رو ببینند و همین که شیما می خواست ازم خداحافظی کنه. بیرون منتظرم بود. محکم همدیگر و بغل می کنیم.

شیما: دلم برات تنگ شده بود.

_: منم همین طور. نامزدت نیومد؟

شیما: نه. با مامان و بابا اومدیم. چند تا مغازه دیدم اومدیم یه سری بزنیم.

پدر و مادر شیما هم از ماشین پیاده شدند. با مادرش سلام و احوال پرسی کردم نوبت که به پدرش رسید از تعجب خشکم زد. سریع خاطرات پارسال تو ذهنم مرور شد. اون روز صبح، تو کوچه، اون مرد، بابای شیما!

امکان نداشت. پدرش اصلا تو صورتم نگاه نمی کرد.

_: ببخشید حالم خوب نیست.

سریع پشتم و کردم و دویدم. نمی دونستم دارم کجا میرم. اونقدر دویده بودم که احساس می کردم همین الان می خوام خون بالا بیارم! شیما مرتب به گوشیم زنگ می زد. گوشیم و خاموش کردم. نمی دونستم کجام. انگار با چشمای بسته دویده بودم که حتی نمی دونستم از کدوم سمت به اینجا رسیدم. پارک کوچکی اون نزدیکی بود. دست و صورتم و شستم. نمی تونستم باور کنم. چشمام هنوز چیزی که دیده بود و باور نمی کرد. دلم برای خودم می سوخت.

به مامان زنگ زدم و گفتم می خوام بیرون غذا بخورم به خاطر همین دیر میام. کمی داخل پارک نشستم تا حالم خوب بشه. احساس ضعف می کردم. از یکی از مغازه آدرس رستوران نزدیک به اون حوالی رو خواستم. هیچ رستورانی اون نزدیکی نبود. مجبور شدم ماشین بگیرم. جلوی یه رستوران نگه داشت. بعد از حساب کردن پیاده شدم.

وارد رستوران شدم و خودم و روی اولین صندلی خالی که دیدم انداختم. سرم به شدت درد می کرد. سرم و گذاشته بودم روی میز. صدای آقایی رو می شنوم.

_: خانم حالتون خوبه؟

_: بله. سرم خیلی درد می کنه. میشه یه لیوان اب بیارید.

گارسون از دیدنم تعجب کرده بود.مردم داخل رستوران با تعجب نگاه می کردند. سعی کردم صاف سرجام بشینم. چشم گردوندم. جای مرتبی بود. چشمم به گوشه ی رستوران افتاد. اونا اینجا چیکار می کردند؟

سیاوش و ارمیتا با هم بودند. راحت به هردوتاشون اشراف داشتم. دلم می خواست مامان اینجا بود تا لبخندای سیاوش و می دید و بعدا می گفت واقعا سیاوش راضیه یا نه! آرمیتا دستشو بلند کرد و روی دست سیاوش گذاشت. دهنم باز مونده بود. نه خدا! دیگه امروز تحمل اینو ندارم! اونقدر خیره شدم که سیاوش به سمتم برگشت. از دیدنم تعجب کرد. قطره ی اشکی که از چشمام پایین اومده بود و پاک کردم و از رستوران خارج شدم.

سیاوش: اقلیما صبر کن.

قدم هامو تند تر کردم.

دسته ی کیفم و کشید و گفت: مگه بهت نمیگم صبر کن.

_: چیه چیکارم داری؟ چرا راحتم نمی ذاری؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ خودم کم عذاب می کشم!

صدای هق هقم بلند شد.

سیاوش من و تو بغلش گرفت و گفت: آروم عزیزم. آروم.

آرمیتا: سیاوش جان چیزی شده؟!

شنیدن لحن صمیمی آرمیتا برای فوران کردنم کافی بود.

سیاوش و به عقب هل دادم.

_: من نیازی به دلداری دادن تو ندارم. بهتره بری پیش زنت!

انقدر با سرعت این کارو کردم که سیاوش هنوز تو بهت بود. تند حرکت کردم. کمی بعد سیاوش محکماز پشت من و به سمت خودش کشید.

با عصبانیت گفت: دلیل این کارات چیه؟

_: دلیل؟! دلیل می خوای؟! من نمی خوام با مردی که تعادل نداره برخوردی داشته باشم. از یه طرف میری تو رستوران با یکی دیگه لاس می زنی و از این طرف میای من و بغل می کنی. از این طرف میگی حامد پسره ی خوبیه و از طرف دیگه ای من و برمی داری با ماشینت می بری تو برّ بیابون و میگی نباید باهاش ازدواج کنم. از یه طرف برای من شعر می خونی، به من توجه می کنی و از طرفی میگی زن می خوای! توقع داری دیگه چه طور باهات رفتار کنم؟! تو یه دیوونه ای! حالام ولم کن. پس فردا قراره زن پسرخالت بشم بفهمه به من دست زدی می کشتت!

سیاوش: باشه. فقط تو اروم باش.

آرمیتا برام آب معدنی آورد. انقدر گریه کرده بودم که تمام چشم و صورتم می سوخت. کمی از آب خوردم و بقیه و به صورتم پاشیدم. تمام موهای تنم سیخ شده بود.

سیاوش: بریم خونه؟

_: من با تو بهشتم نمیام.

سیاوش: حالت خوب نیست. چرا لجبازی می کنی؟! بیا سوار شو.

به راه خودم ادامه دادم.

سیاوش از پشت بغلم کرد و من و داخل ماشینش نشوند.

با کنایه گفتم: زنت چی؟ چطور تونستی تنهاش بذاری؟!

سیاوش: چیه حسودیت میشه؟!

تمام سلول سلول بدنم داشت می گفت که اره حسودیم میشه. ولی زبونم نمی تونست بگه. نباید می گفت. من قرار بود زن پسر خاله اش بشم.

پشتم و بهش کردم و به سمت پنجره نشستم. سرم و به صندلی تکیه دادم.

سیاوش: چرا گریه می کنی؟

_: خوبم.

سیاوش: آدم موقعی که خوبه گریه می کنه؟

_: استرس ازدواج و مراسم و دارم.

سیاوش: اونقدر شناختمت که بفهمم برات یه اتفاقی افتاده ولی خب الان حالت خوب نیست. بعد با هم حرف می زنیم.

خودم و توی صندلی مچاله کردم. یک دستی کتشو روم انداخت. با تمام وجودم بوی عطرش و تو ریه هام فرستادم و کتشو بیشتر دور بدنم فشردم. این عطر تنها چیزی بود که اون لحظه می تونست آرومم کنه.

وقتی جلوی در خونه رسیدیم اشکامو پاک کردم و چند ضربه به صورتم زدم و سعی کردم بخندم. سیاوش هیچی نمی گفت و فقط ناراحت نگاهم می کرد.

قبل از اینکه وارد خونه بشم صدام کرد.

سیاوش: اقلیما.

برنگشتم و خودش ادامه داد.

سیاوش: من نمی خوام ازدواج کنم. اون صحنه ای هم که دیدی یه اتفاق بود.

_: من توضیح نخواستم.

سیاوش: نمی خواستم فکر کنی که ..... چی بگم؟!

به سمتش برگشتم.

_:مهمه که من چی فکر می کنم؟

سیاوش مستاصل نگاهم کرد.

_: اگه نظرم من برات مهمه باید بگم بازی کردن با احساسات یک نفر دیگه کار اشتباهیه. اون دختر مطمئن باش از لحاظ روحی به تو وابستگی پیدا کرده که با تو رستوران اومده، این چند وقت باهات دوست بوده و درآخر جسمش و خودش به تو داده. آره اون فقط به اندازه ی شاید 10 ثانیه دستش و روی دستت گذاشت ولی سیاوش من روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم. اون یه آدم، یه زن، با کلی احساس و عاطفه. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

وارد خونه شدم. خوشبختانه خیلی خوب تونستم نقش بازی کنم. ولی تو درونم اون احساس وحشتناکی که اون لحظه داشتم من و عذاب می داد. تمام خاطراتی که سعی داشتم از یاد ببرمشون دوباره برام زنده شد.

نمی دونم اون لحظاتی که پیش خانواده ام بودم چه طوری گذشت. یه وقت به خودم اومدم که ساعت 12 شب بود. اصلا نمی دونم کی به اتاقم اومدم. احساس می کردم دیوونه شدم. تا چشمامو می بستم دوباره همون آدم جلوی چشمام ظاهر می شد. از ترسم کل چراغای اتاق و روشن گذاشته بودم.

ساعت 1 ونیم شد. مدام دور خودم چرخ می زدم. از پنجره به بیرون خیره شدم. همه جا تاریک بود. احساس کردم کسی بین درختا راه می رفت. چشم تیز کردم. اشتباه نکرده بودم یه ادم بود و داشت به این سمت می اومد. سرم و پایین انداختم. کمی احساس ترس می کردم. شالم دور بدنم پیچیدم و آروم به طبقه ی پایین رفتم. وارد حیاط شدم. کسی نبود. جلوتر رفتم. یک لحظه احساس کردم کسی پشت سرم قرار داره. به عقب برگشتم. سایه ی سیاهی و دیدم. چشمامو بسته بودم و می خواستم جیغ بزنم که کسی دستش و روی دهنم قرار داد.

سیاوش: منم. نترس.

مگه می شد نترسید؟ قلبم تو دهنم بود! سریع گریه ام دراومد. سیاوش دستش و از روی دهنم برداشت. خودم و توی بغلش انداختم. اونقدر گریه کردم که احساس می کردم همین الان چشمام آب میشند. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم. حساب زمان و مکان از دستم در رفته بود.

سیاوش: راحت شدی؟

سرم و تکون دادم. خودم و ازش جدا کردم ولی دستشو دور گردنم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند.

_: سیاوش.

بدون اینکه به من نگاهی کنه گفت: هیس! بذار یه شب برای خودمون باشیم.

انقدر قلبم تند تند می زد که احساس می کردم صداشو سیاوش هم می شنوه. روی نیمکت همیشگی نشستیم. از سرما نوک انگشتام زُق زُق می کرد. عطسه ای کردم.

سیاوش: سردته؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه من و تو بغلش کشید.

انقدر تو اون لحظه شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. جدال بزرگی بین عقل و قلبم بود!

عقلم می گفت باید زودتر از اینجا برم.

قلبم می گفت شاید این آخرین خاطره باشه!

خودم و از تو بغلش بیرون کشیدم. از جام بلند شدم تا برم دستم و گرفت و گفت: باید با هم حرف بزنیم.

_: خوابم میاد.

سیاوش: اگه می خواستی بخوابی از ساعت 10 که رفتی تو اتاقت می خوابیدی!

بهش نگاه کردم و گفتم: تو من و چک می کنی؟

دستم و کشید و روی نیمکت نشستم.

سیاوش: هیچ وقت نفهمیدی که این چند وقت کارم همین بوده!

نگاهی بهش کردم. دوباره جدی شد و گفت: تعریف کن.

_: چیو؟

سیاوش: امروز چی شده بود؟ سعی نکن طفره بری!

نمی دونستم باید از چی حرف بزنم. احساس شرم و خجالت کل وجودم و گرفته بود. می دونستم اگه نگم تا آخر عمرم این احساس وحشتناک همراهم می مونه! چشمامو بستم و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا.

در تمام مدتی که حرف می زدم سیاوش هیچی نمی گفت و اجازه می داد گریه کنم، بهش فحش بدم. وقتی به انتها رسیدم سیاوش اشکامو پاک کرد و من و تو بغلش گرفت. سرشو روی سرم گذاشت و گفت: هیچ چیزی برای گفتن ندارم.

کمی گریه کردم. انقدر سیاوش من و محکم تو بغلش گرفته بود که احساس می کردم نفسم دیگه بالا نمیاد.

یک دفعه ای بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

سیاوش: زیر اسمون خدا یه خونواده ای بودند که فقط یه پسر داشتند. پدر و مادر این پسر کارگر یه خونواده ی پولدار بودند که اونام یه پسر داشتند. این بچه کارگر دلش از اون لباسای رنگ و وارنگی که پسر پولداره می پوشید می خواست، اون پسر بچه دلش می خواست بابای اونم یه ماشین مدل بالا داشته باشه تا هی پزشو به بقیه بده. ولی هیچ کدومو نداشت. تا اینکه سن مدرسه رفتن شد. بابای بچه پولداره هر دوتای اینها رو تو یه مدرسه ثبت نام کرد تا مثلا باهم دوست و رفیق بشند ولی اینا هم تیکه ی هم نبودند.

بچه کارگره خیلی درس خون بود. می خواست دکتر بشه. می خواست قلب مامانشو درست کنه. ولی بچه پولداره کاراشو مسخره می کرد، به همه می گفت اینا گدان. بچه کارگر ناراحت می شد ولی هر روز باز بیشتر درس می خوند.

این دوتا هرروز بزرگ تر می شدند. بچه کارگره به خاطر دور بودن از نیش و کنایه ی اون یکی مدرسه شو عوض کرد. رفت یه رشته دیگه. موقع کنکور از قصد شهرستان زد. از این خونه و ادماش متنفر بود. رفت شهرستان. اوایل خجالت می کشید بگه مامان و باباش چیکارن ولی بعد قوی شد، مرد شد. همه جا با افتخار مامان و باباشو معرفی می کرد. بچه درسخون دانشکده شون بود.

مامان این اقا پسر خیلی نگرانش می شد. هر روز زنگ، هر روز تلفن که باید بیای تهران. این آقا پسر ما بعد 7 سال برگشت خونه شون. انگار اینجا براش تازگی داشت. دیگه از مسخره کردنای بچه پولداره ناراحت نمی شد. انگار

دوره عوض شده بود. این بار همه به بچه پولداره سرکوفت می زدند و هی بچه کارگره رو تو سرش می زدند. ولی این پسر ما کاریش نداشت. همیشه جوری رفتار می کرد که بقیه فکر می کردند این دونفر چقدر با هم رفیق اند.

این بچه پولدارم عوض شده بود. زن گرفته بود. انگار کم کم داشت آدم می شد.

زنش یه دختر 18 ساله بود. مامان پسره تمام ماجرا رو تعریف کرده بود. فکر می کرد زنش از این دخترای علاف تو کوچه خیابونه ولی این دختر فرق داشت. یه دختر قوی و درعین حال نجیب. با این حال زیاد از دختره خوشش نیومد. گاهی اوقات اونم مثل بچه پولداره رفتار می کرد. ولی بدون اینکه خودش بفهمه کم کم عاشقش شد.

کمی مکث کرد. نم نم بارون می اومد. بوی خاک توی باغ پیچیده بود.

جمله ی آخرش مدام توی گوشم می پیچید.

سیاوش: نمیری خونه؟

به خودم اومد. ازش فاصله گرفتم و گفتم: نه. میشه بقیه شو بگی؟

منتظر نگاهش می کردم. با لبخند نگاهم کرد و گفت: این طور نگام نکن. حواسم و به هم می ریزی!

خندیدم. خودشم خندید و دوباره ادامه داد.

سیاوش: یه شب بچه پولداره خواست تولد بگیره. تو شب تولدش اصلا حواسش به زنش نبود. زنش نبود. پسره ترسید و پیش خودش گفت: نکنه رفته؟

با این بهونه که بچه پولداره کلیدشو اشتباه برداشته رفت بالا. در زد. کسی درو باز نکرد. بازم درد زد زنش در و باز کرد. از چیزی که می دید تعجب کرده بود. یه نگاه به پاش انداخت. نمی تونست خوب راه بره. نگرانش شد. رفت شوهرشو صدا بزنه ولی شوهرش وقتی پیش دوستاش رفت یادش رفت! قضیه رو به بابای پسره گفت و اومد بالا. کمکش کرد. سعی می کرد نگاش نکنه نمی خواست به کسی خیانت کنه. ولی این دختر خیلی کله شق بود. سرش برای دعوا درد می کرد.

موقعی که خواست کمکش کنه از پله ها بیاد پایین دستاشو محکم گرفته بود. می ترسید فرار کنه. خودشم باورش نمی شد ولی دوست داشت همون طور دستاش تو دستاش بمونه.

شب زن قبلیه پسره اومد. مامان پسره حالش خراب شد و بردنش بیمارستان. پسره صبح که خسته و کوفته به خونه شون رفت دید همون طور روی تختش خوابیده. اتاقش برق می زد. بالای سرش ایستاد و بهش زل زد. هی یه این فکر تو مغزش رژه می رفت که نکنه دخترم دوسش داره!

چند روز بعد وارد خونه شد. یه صدایی از بالا می اومد. بچه پولداره زنه حاملشو کتک زده بود و اون دختر وسط اون دوتا ایستاده بود. تو دلم قدرتش و اون لحظه ستایش کردم. پسره دست بلند کرد تا بزندش ولی این پسر سریع خودشو بهش رسوند. نمی خواست کسی حتی یه خارم توی اون دختر فرو کنه. جلوی زنی که دوسش داشت کلی تحقیر و تحمل کرد.

با بچه پولداره گلاویز شد. اون دختر برای این که من اسیب نبینم خودشو جلو انداخت. پسره فهمید این دختر حداقل می فهمه انسانیت یعنی چی! از اون روز دیگه به واقعیت رسیدم که دوست دارم.

سیاوش: منم. نترس.

مگه می شد نترسید؟ قلبم تو دهنم بود! سریع گریه ام دراومد. سیاوش دستش و از روی دهنم برداشت. خودم و توی بغلش انداختم. اونقدر گریه کردم که احساس می کردم همین الان چشمام آب میشند. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم. حساب زمان و مکان از دستم در رفته بود.

سیاوش: راحت شدی؟

سرم و تکون دادم. خودم و ازش جدا کردم ولی دستشو دور گردنم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند.

_: سیاوش.

بدون اینکه به من نگاهی کنه گفت: هیس! بذار یه شب برای خودمون باشیم.

انقدر قلبم تند تند می زد که احساس می کردم صداشو سیاوش هم می شنوه. روی نیمکت همیشگی نشستیم. از سرما نوک انگشتام زُق زُق می کرد. عطسه ای کردم.

سیاوش: سردته؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه من و تو بغلش کشید.

انقدر تو اون لحظه شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. جدال بزرگی بین عقل و قلبم بود!

عقلم می گفت باید زودتر از اینجا برم.

قلبم می گفت شاید این آخرین خاطره باشه!

خودم و از تو بغلش بیرون کشیدم. از جام بلند شدم تا برم دستم و گرفت و گفت: باید با هم حرف بزنیم.

_: خوابم میاد.

سیاوش: اگه می خواستی بخوابی از ساعت 10 که رفتی تو اتاقت می خوابیدی!

بهش نگاه کردم و گفتم: تو من و چک می کنی؟

دستم و کشید و روی نیمکت نشستم.

سیاوش: هیچ وقت نفهمیدی که این چند وقت کارم همین بوده!

نگاهی بهش کردم. دوباره جدی شد و گفت: تعریف کن.

_: چیو؟

سیاوش: امروز چی شده بود؟ سعی نکن طفره بری!

نمی دونستم باید از چی حرف بزنم. احساس شرم و خجالت کل وجودم و گرفته بود. می دونستم اگه نگم تا آخر عمرم این احساس وحشتناک همراهم می مونه! چشمامو بستم و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا.

در تمام مدتی که حرف می زدم سیاوش هیچی نمی گفت و اجازه می داد گریه کنم، بهش فحش بدم. وقتی به انتها رسیدم سیاوش اشکامو پاک کرد و من و تو بغلش گرفت. سرشو روی سرم گذاشت و گفت: هیچ چیزی برای گفتن ندارم.

کمی گریه کردم. انقدر سیاوش من و محکم تو بغلش گرفته بود که احساس می کردم نفسم دیگه بالا نمیاد.

یک دفعه ای بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

سیاوش: زیر اسمون خدا یه خونواده ای بودند که فقط یه پسر داشتند. پدر و مادر این پسر کارگر یه خونواده ی پولدار بودند که اونام یه پسر داشتند. این بچه کارگر دلش از اون لباسای رنگ و وارنگی که پسر پولداره می پوشید می خواست، اون پسر بچه دلش می خواست بابای اونم یه ماشین مدل بالا داشته باشه تا هی پزشو به بقیه بده. ولی

هیچ کدومو نداشت. تا اینکه سن مدرسه رفتن شد. بابای بچه پولداره هر دوتای اینها رو تو یه مدرسه ثبت نام کرد تا مثلا باهم دوست و رفیق بشند ولی اینا هم تیکه ی هم نبودند.

بچه کارگره خیلی درس خون بود. می خواست دکتر بشه. می خواست قلب مامانشو درست کنه. ولی بچه پولداره کاراشو مسخره می کرد، به همه می گفت اینا گدان. بچه کارگر ناراحت می شد ولی هر روز باز بیشتر درس می خوند.

این دوتا هرروز بزرگ تر می شدند. بچه کارگره به خاطر دور بودن از نیش و کنایه ی اون یکی مدرسه شو عوض کرد. رفت یه رشته دیگه. موقع کنکور از قصد شهرستان زد. از این خونه و ادماش متنفر بود. رفت شهرستان. اوایل خجالت می کشید بگه مامان و باباش چیکارن ولی بعد قوی شد، مرد شد. همه جا با افتخار مامان و باباشو معرفی می کرد. بچه درسخون دانشکده شون بود.

مامان این اقا پسر خیلی نگرانش می شد. هر روز زنگ، هر روز تلفن که باید بیای تهران. این آقا پسر ما بعد 7 سال برگشت خونه شون. انگار اینجا براش تازگی داشت. دیگه از مسخره کردنای بچه پولداره ناراحت نمی شد. انگار دوره عوض شده بود. این بار همه به بچه پولداره سرکوفت می زدند و هی بچه کارگره رو تو سرش می زدند. ولی این پسر ما کاریش نداشت. همیشه جوری رفتار می کرد که بقیه فکر می کردند این دونفر چقدر با هم رفیق اند.

این بچه پولدارم عوض شده بود. زن گرفته بود. انگار کم کم داشت آدم می شد.

زنش یه دختر 18 ساله بود. مامان پسره تمام ماجرا رو تعریف کرده بود. فکر می کرد زنش از این دخترای علاف تو کوچه خیابونه ولی این دختر فرق داشت. یه دختر قوی و درعین حال نجیب. با این حال زیاد از دختره خوشش نیومد. گاهی اوقات اونم مثل بچه پولداره رفتار می کرد. ولی بدون اینکه خودش بفهمه کم کم عاشقش شد.

کمی مکث کرد. نم نم بارون می اومد. بوی خاک توی باغ پیچیده بود.

جمله ی آخرش مدام توی گوشم می پیچید.

سیاوش: نمیری خونه؟

به خودم اومد. ازش فاصله گرفتم و گفتم: نه. میشه بقیه شو بگی؟

منتظر نگاهش می کردم. با لبخند نگاهم کرد و گفت: این طور نگام نکن. حواسم و به هم می ریزی!

خندیدم. خودشم خندید و دوباره ادامه داد.

سیاوش: یه شب بچه پولداره خواست تولد بگیره. تو شب تولدش اصلا حواسش به زنش نبود. زنش نبود. پسره ترسید و پیش خودش گفت: نکنه رفته؟

با این بهونه که بچه پولداره کلیدشو اشتباه برداشته رفت بالا. در زد. کسی درو باز نکرد. بازم درد زد زنش در و باز کرد. از چیزی که می دید تعجب کرده بود. یه نگاه به پاش انداخت. نمی تونست خوب راه بره. نگرانش شد. رفت شوهرشو صدا بزنه ولی شوهرش وقتی پیش دوستاش رفت یادش رفت! قضیه رو به بابای پسره گفت و اومد بالا. کمکش کرد. سعی می کرد نگاش نکنه نمی خواست به کسی خیانت کنه. ولی این دختر خیلی کله شق بود. سرش برای دعوا درد می کرد.

موقعی که خواست کمکش کنه از پله ها بیاد پایین دستاشو محکم گرفته بود. می ترسید فرار کنه. خودشم باورش نمی شد ولی دوست داشت همون طور دستاش تو دستاش بمونه.

شب زن قبلیه پسره اومد. مامان پسره حالش خراب شد و بردنش بیمارستان. پسره صبح که خسته و کوفته به خونه شون رفت دید همون طور روی تختش خوابیده. اتاقش برق می زد. بالای سرش ایستاد و بهش زل زد. هی یه این فکر تو مغزش رژه می رفت که نکنه دخترم دوسش داره!

چند روز بعد وارد خونه شد. یه صدایی از بالا می اومد. بچه پولداره زنه حاملشو کتک زده بود و اون دختر وسط اون دوتا ایستاده بود. تو دلم قدرتش و اون لحظه ستایش کردم. پسره دست بلند کرد تا بزندش ولی این پسر سریع خودشو بهش رسوند. نمی خواست کسی حتی یه خارم توی اون دختر فرو کنه. جلوی زنی که دوسش داشت کلی تحقیر و تحمل کرد.

با بچه پولداره گلاویز شد. اون دختر برای این که من اسیب نبینم خودشو جلو انداخت. پسره فهمید این دختر حداقل می فهمه انسانیت یعنی چی! از اون روز دیگه به واقعیت رسیدم که دوست دارم.

گوشام چیزی رو که شنیده بود باور نمی کرد! سرم و بلند کردم. به چهره ام نگاه کرد.

سیاوش: چیه باور نمی کنی؟!

فقط نگاهش کردم.

من و توآغوشش گرفت. کنار گوشم گفت: خیلی دوست دارم!

چشمام و بستهب ودم. نمی خواستم انرژیم برای دیدن اطراف از بین بره. می خواستم همه ی تمرکزم روی چیزی که می شنوم باشه.

با بغض گفتم: الان وقت این جمله بود؟!

خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم.

_: سیاوش فردا من می خوام برای خرید برم، پس فردا قراره با پسر خاله ات ازدواج کنم. چرا با من بازی می کنی؟

سیاوش: موقعی که خواستم بهت بگم سروکله ی حامد پیدا شد. فکر نمی کردم بهش جواب مثبت بدی!

دستشو دراز کرده بود تا اشکم و پاک کنه. دستش و پس زدم و گفتم: چرا این کارو کردی؟ می تونستی همون موقع بگی! ولی نخواستی. هرروز به سازت رقصیدم. یه روز شاد بود یه روز پسم می زدی. دیگه توقع داشتی چیکار کنم؟

اشکام و پاک کردم وگفتم: اصلا برای چی الان گفتی؟ هان؟! چیه نکنه یه بازیه دیگه است؟

سیاوش: من اشتباه کردم. قبول دارم ولی.....

_: ولی چی؟! دیگه ولی و اما به درد من نمی خوره. من با حامد ازدواج می کنم!

سیاوش سریع جلوم قرار گرفت و گفت: هنوز وقت هست. اصلا سمت منم نیا ولی با حامد ازدواج نکن. می دونم باهاش به جایی نمیرسی. نمی خوام ببینم زجر می کشی!

_: حامد دوسم داره.

سیاوش: اون تابع خانواده شه. خواهش می کنم به خاطر لجبازی با من به زندگیت گند نزن.

_: نه من خوشبخت میشم.

سیاوش: عزیزم می دونم زندگی تو با اون به بن بست می رسه.

می خواست بغلم کنه. یه قدم به عقب رفتم.

با گریه گفتم: به من دست نزن. نمی خوام بیشتر از این بهت وابسته بشم!

چیزی نگفت. صدای قطره های بارون فقط شنیده می شد. تمام تنم می لرزید.

سیاوش: تو از خیلی چیزا خبر نداری!

دستم و روی گوشام گذاشتم و داد زدم و گفتم: نمی خوام چیزی بشنوم!

یکدفعه ای رعدوبرق زد. از ترس قالب تهی کردم. سیاوش سریع بغلم کرد و گفت: چیزی نیست. نترس.

از ترس به سک سکه افتاده بودم. چند دقیقه ای تو اغوش سیاوش موندم.

سیاوش: اقلیما، حامد.....

سریع به سمت خونه دویدم. نمی خواستم چیزی بشنوم که باعث بشه از تصمیمم برگردم.

دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم. صبح ساعت 10 با زور با صدای مامان بیدار شدم. چشمم خیلی پف کرده بود.

بعد از خوردن صبحانه آماده شدیم تا برای خرید بریم. انگار اصلا تو این دنیا نبودم. فقط گاهی برای شک نکردن بقیه نیمچه لبخندی می زدم. و اگر نه اصلا دلم راضی نبود. از آن روز هیچ خاطره ای تو ذهنم ندارم. وقتی به اون روز فکر می کنم فقط یاد قیافه ی غمگینم می افتم.

شب با یاد آغوش سیاوش به خواب رفتم. به خودم اجازه دادم تو اخرین روز مجردیم با یاد اغوش مردی به خواب برم که تمام پوست و استخونم باهاش عجین شده بود.

صبح فردا به حموم رفتم و لباس پوشیدم. قرار بود ساعت 2 پدر حامد با عاقد خونه ی ما باشند تا من و حامد به عقد هم دربیایم. همه درحال جنب و جوش بودند. همه ی خونه ی ما جمع شده بودند. از صبح دلم شور می زد. مریم خانم مدام برام اسفند دود می کرد. حتی حنانه ام می خندید. دلم می خواست حتی شده برای چند لحظه سیاوش و ببینم ولی نشد.

موقع ناهار حتی آب هم از گلوم پایین نمی رفت. حامد هم دیگه سرش پایین نبود.

ساعت نزدیک به 2 بود که من و حامد کنار سفره ی عقدی که حنانه چیده بود نشستیم. حنانه با پدرش تماس می گرفت. انگار جایی گیر کرده بودند. ساعت 2 و ربع عباس آقا دنبال عاقد رفت. برای پدر حامد کاری پیش اومده بود ولی گفته بود یک ربعه میاد. ساعت 2 : 45 دقیقه شد. مریم خانم روبه عاقد کرد و گفت: حاج اقا شما خطبه ی عقد رو بخونید. پدر داماد بعدا برای امضا میاد.

عاقد شروع کرد خطبه رو قرائت کردن. حامد از داخل آینه با لبخند به من نگاه می کرد. سرم و پایین انداختم.

سیاشو وارد اتاق شد. از صدای سلام کردنش متوجه شدم. جرئت سر بلند کردن نداشتم.

افسانه زیر گوشم گفت: باید بله بگی. حواست هست؟

می خواستم بگم نه کجا حواسم هست؟

همه منتظر بودند بله تو زبونم نمی چرخید. گوشی حنانه زنگ خورد.

حنانه: خدا!!!!!

همه از صدای جیغش هراسون شدیم.

مریم خانم: چی شده؟چرا گریه می کنی؟

حنانه: بابا، بابام!

آذر خانم زد روی گونه اش و گفت: چی شده؟

حنانه به سمتم اومد و گفت: تو شومی! اگه به خاطر تو نبود الان بابام تصادف نمی کرد. تو یه جغد شومی!

فاطمه و فرزانه جلوشو گرفتند. مریم خانم از حال رفته بود.

عباس آقا: پس کن دخترا!

حنانه تمام سفره ی عقد و به هم ریخت و گفت: چیه؟ واسه چی بس کن! از اون روزی که اسم این دختر تو خونه ی ما پیچید. هی مشکل برامون پیش اومد. تو بدقدمی، شومی، شوم!

خشکم زده بود.

عباس آقا: بذارید این دوتا عقد کنند. ما هم میریم بیمارستان.

حنانه: عقد؟ کدوم عقد؟ من نمی ذارم داداشم با یه دختر هرزه ازدواج کنه.

سیاوش سیلی محکمی تو گوشش خوابوند.

سیاوش: دهنتو ببند.

حنانه: هرزه نیست؟ اگه هرزه نبود که یکدفعه قبلا صیغه نمی کرد؟ اگه هرزه نبود که دیشب تا صبح تو بغل تو نبود! من و سیاوش ماتمون برده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

همه یک لحظه چیزی نگفتند.

حنانه: چرا این طور نگاه می کنید؟ باور نمی کنید؟ بذارید عکساشونو نشونتون بدم.

سیاوش گوشی حنانه رو پرت کرد زمین.

سیاوش: خودت و جمع کن. این وصله ها به ما نمی چسبه.

حنانه: خوبم می چسبه. هی تو گوش حامد خوندم این دخترو نگیر تو گوشش نرفت که نرفت.

حامد گوشی حنانه رو برداشت. داشت دنبال چیزی می گشت.

سیاوش: خیلی دلتونم بخواد. حداقل اینا رو راست اومدن جلو. نه اینکه مثل شما دروغ بگن. و پسری که یه دختر یک ساله داره و بی زن و بچه نشون بدند.

مامان: خاک عالم تو سرم!

حامد عکسارو دید. به سمت سیاوش حمله کرد.

حامد: اشغال. کثافت!

بابا گوشی رو برداشت. چادرو تو دستام می چرخوندم. بابا داشت به سمتم می اومد. به سمت پله ها رفتم. بابا از پشت چادرمو کشید.

بابا: کجا دختره ی خراب؟!

از روی پله ها قل خوردم. صدای سیاوش که صدام کرد آخرین چیزی بود که شنیدم.

بعد از اون روز زندگی ما هم برگشت. اونروز شبونه اسباب کشی کردیم. تو تمام مدت بیهوش بودم. با نذاشته بود من وببرند بیمارستان. یه وقت چشم باز کردم که تو اتاق خوابیده بودم. خونه ی جدیدمون بود. همونی که مریم خانم می گفت می خوان من و از اینجا عروس ببرند.

بابا دیگه باهام حرف نمی زد. منم حرفی نداشتم. با کل دنیا قهر کرده بودم. حوصله ی کسی رو نداشتم. یه گوشه می شستم و گریه می کردم. نمی دونم چند ماه این وضعیت تو خونه مون بود. فقط یه روز صبح بلند شدم و دیدم که کل زمین برف نشسته. زمستون شده بود. چقدر دیر می گذشت!

مامان دوباره از پشت در التماس می کرد کمی غذا بخورم. شده بودم 48 کیلو.

مامان: مامان جون، دخترم یه قاشق. به خاطر من.

حرصم دراومده بود.

در و باز می کنم وبا فریاد میگم: چرا ولم نمی کنید؟ چی از جونم می خوای؟

مامان با گریه گفت: چرا با زندگیت این طور می کنی؟ چرا من و خون به جگر می کنی؟

همون جا روی زمین نشست و بنای گریه رو گذاشت. تو دلم به خودم لعنت می فرستادم. خودمم سرم و روی پاهاش گذاشتم و گریه کردم.

مامان: تو که اون پسر و نمی خواستی چرا قبول کردی؟ ما زورت کرده بودیم؟ دلت برای ما که نسوخت حداقل دلت برای زندگی و اینده ی خودت می سوخت! الانم چیه مثل این مرده ها چپیدی تو اتاق؟ نکن مامان. با زندگیت این جور نکن. نذار من دق کنم بمیرم.

طاقت شنیدن حرفاشو نداشتم. وارد اتاق شدم و در و بستم. چون حقیقت بود نمی تونستم بشنوم. مثل احمق ها رفتار کرده بودم و رفتار می کردم.

جلوی اینه ایستادم. شاید هفته ها می شد خودم و ندیده بودم. قیافه ام شده بود مثل همون اقلیمای اولی ولی روحم دیگه اون قبلی نمی شد.

سرجام دراز کشیدم. شاید یک ماه پیش شایدم همین هفته ی پیش بود به خونه ی اقا شهروز رفتم. بدون اینکه به کسی بگم. می خواستم سیاوش و ببینم. ولی خونه فروخته شده بود. آقا شهروز به دیدنم اومده بود ولی من نرفتم. نمی خواستم داغ دلم تازه بشه. اون روز به تمام جاهایی که باهاش خاطره داشتم رفتم. آموزشگاه، رستوران، حتی اون پارک. شب ساعت 10 رسیدم خونه کتک مفصلی از بابا خوردم. بعد از اونروز حتی سعی می کردم موقعی دستشویی برم که بابا رو نبینم. حتی اجازه ی حرف زدن به من نداده بود!

از روی میز آرامبخشی می خورم ومی خوابم. خواب باعث می شد از زمان و مکان خارج بشی!

فاطمه: آبجی خانم بیدار نمیشی؟

_: اه ولم کنم. حوصله ندارم.

فاطمه: پاشو می خوایم غذا بخوریم.

_: میل ندارم.

فاطمه: مامان برات ته چین پخته.

_: شما بخورید نوش جان!

بیرون رفت. مامان وارد اتاق شد و گفت: بیا بابات می خواد باهات حرف بزنه.

_: من حرفی ندارم.

مامان با عصبانیت گفت: پاشو بیا!

تمام حرصم و از بالشم دراومدم. با اخم وارد اتاق شدم.

امیر: به به علیک سلام. هنوز یاد نگرفتی سلام بدی؟!

فاطمه: امیر!

بابا: بشین!

_: سرپا راحتم بفرمایید!

بابا: اسغفرالله. میگم بشین!

صدا از دیوارم نمی اومد. روی زمین نشستم.

بابا: قراره برات خواستگار بیاد.

_: چی؟

بابا: وسط حرفم نپرا!

بابا ادامه میده: باید جواب مثبت بدی. ما همه راضیم. یه مراسم ساده می گیریم و میری سر خونه و زندگیت! شاید آدم بشی!

_: ولی من نمی خوام.

بابا: فردا مامان پسر می یاد حرف بزنه. میری پسره رو می بینی. حرفاتو می زنی. عصرم میای خونه میریم محضر. شیرفهم شدی؟

_: نه!

بابا: اشکال نداره. فردا که عقد کردی شیرفهم میشی. پاشو برو تو اتاقت!

با عصبانیت وارد اتاق میشم و درو می کوبم. داشتم به این فکر می کردم که چرا زنده ام؟!

مامان صبح با زور من و فرستاد حموم. بعد هم با خودش من و برد آرایشگاه. هیچ علاقه ای برای اصلاح نداشتم ولی چیکار می خواستم بکنم؟

خودش با قاشق غذا می ذاشت تو دهنم. احساس می کردم بچه شدم. کلی خواهش و التماس کرد که زبونم و نگه دارم و وقتی مامان پسره اومد بیام تو اتاق. فقط من و مامان بودیم.

ساعت 4 بعدازظهر شد. مامان اصرار کرد که من درو باز کنم ولی وارد اتاق شدم و درو بستم. سرم و تو بالش فرو کرده بودم نمی خواستم صداشونو بشنوم. دلم برای خودم می سوخت ولی خود کرده را تدبیر نیست؟

می خواستم این بار به حرف مامان و بابا گوش بدم. حداقل بذارم اونا احساس راحتی بکنند.

مامان: اقلیما. مامان بیا چای بیار.

اشکامو پاک کردم. روسری سر کردم. بدون اینکه سرمو بالا کنم وارد پذیرایی شدم.

_: سلام.

آذر خانم: سلام به روی ماهت. خوبی؟

با تعجب سرمو بالا کردم. امکان نداشت! خشک شده بودم.

آذر خانم با مهربونی گفت: مادر نمی خوای یه چای دست من بدی؟

مامان: هول شده. ببخشید!

ناخودآگاه لبخندی زدم. وارد آشپزخونه شدم.

یاد حرف بابا افتادم: فردا مامان پسر میاد!

انقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چطور چای ریختم.

همین که نشستم آذر خانم به من نگاهی کرد و گفت: شما که همه و می خواستید چرا این طور کردید؟ بابات با هزار خواهش و تمنا راضی شد. نمی دونم چرا جوونای این دوره این جورین؟!

مامان: از دست اینا. حالا چاییتون بفرمایید.

مامان و آذرخانم مشغول صحبت شدند. دوست داشتم بپرسم پس سیاوش کو که انگار خودش از تو نگاهم خوند و گفت: به سیاوش گفتم بیاد ولی این پسر من شیرین عقله. قبول نکرد. گفتم مگه خواستگاری بدون دوماد میشه.

گفت اره. پیغوم فرستاد بهت بگم بری خونه ی اقا. کارت داره. گفت می خواد یه چیزی بهت بده.

از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم. وارد اتاقم شدم. سعی کردم بهترین لباسمو بپوشم ولی همشون از گشادی تو تنم زار می زد.

کمی آرایش کردم و ادکلن زدم. قشنگ شده بودم.

_: مامان من میرم.

آذر خانم: ایشاالله خوشبخت بشید. مامان قبل رفتن بذار برات یه اسفند دود کنم. عروس قشنگم و چشم می زنند.

آذر خانم بعد اینکه برام اسفند دود کرد بالاخره رضایت داد که برم.

یه تاکسی گرفتم. دل تو دلم نبود. وارد خونه شدم. در باز بود. می خواستند برج بسازند. کسی نبود. به تک تک اتاقا سر زدم. از گوشه گوشه ی این خونه خاطره داشتم. روی زمین برف نشسته بود. به سمت نیمکت همیشگی رفتم. چقدر ازش خاطره داشتم. محو خونه هامون شده بودم. یاد خودم می افتادم که کار هرروزم این بود از پنجره به پنجره ی سیاوش نگاه کنم. تو خاطراتمون گم شده بودم. کسی جلوی چشمام دست تکون داد.

سیاوش: خانم کجا تشریف دارند.

_: سیاوش!

سیاوش: جونم؟!

کت و شلوار شیکی پوشیده بود. دسته گلی که تو دستش بود و به سمتم گرفت و گفت: تقدیم به عزیزترین کس زندگیم!

_: خیلی قشنگه. مرسی.

سیاوش: قابل شما رو نداره.

چند تا کارگر وارد خونه شدند.

با تعجب پرسیدم: سیاوش ایناکی اند؟

سیاوش: اومدن اینجارو خراب کنند.

دلم گرفت!

سیاوش: انگار دلت بیشتر از من برای اینجا تنگ شده بود.

به سمتش برگشتم. حلقه ی قشنگی رو به سمتم گرفته بود.

سیاوش: با من ازدواج می کنی؟!

_: بله.

با آرامش حلقه رو تو دستم انداخت. بعد از اینکه حلقه رو انداخت خودم و توی بغلش جا دادم!

سیاوش: آروم. خفم کردی!

خودمم خنده ام گرفته بود. من و از خودش جدا کرد.

سیاوش: خیلی دوست دارم!

_: منم همین طور.

سیاوش با لحن شوخی گفت: تو چی؟

با خجالت گفتم: خیلی دوست دارم!

منتظر بودم من و ببوسه ولی گفت: می خوام اولین بوسمون بعد از عقد باشه. این طور راحت ترم!

حرفی نزدم. موافق بودم. بهش تکیه دادم. من و تو بغلش گرفته بود.

کارگرا داشتند خونه رو خراب می کردند. با کلنگ به پنجره ی اتاق من و سیاوش زدند. شکست.

سیاوش سرم و بوسید و گفت: خیلی دوست دارم.

چشمام و بستم و اون حس ارامش و تو ریه هام کشیدم. دیگه قرار نبود اتفاق بدی بی افته. با صدای کلنگی که به دیوار اتاقمون خورد یاد اهنگ گوگوش افتادم:

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاه سنگ سردو سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم

باسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم

کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بی زاری نباشه

www.romansara.com

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com